نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَٰذَا الْقُرْآنَ

ہم اس قرآن پاک میں بذریعہ وحی کے ایک بہت اچھا قصہ بیان کرتے ہیں (یوسف ع ۱ پ ۱۲)

نسخۂ صحیحہ

یوسف زلیخا فارسی ۱۳۷۳ھ

حسب فرمایش عزیزی میاں صدرالدین صاحب سلمہ اللہ ابن المرحوم جناب

حاجی محمد عبدالقیوم تاجر کتب نمبر ۱۶ ویلسلی اسکوائر کلکتہ ۱۶

باہتمام وتصحیح تمام احقر انام کمترین محمد قمرالدین بن حاجی محمد یعقوب صاحب مرحوم

در مطبع قیومی واقع بلدہ کانپور

طبع شد

فہرست کتاب یوسف زلیخائے مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السامی

یکے از غرب رو در شرق کرده ◦ یکے در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکے هنگامهٔ روز ◦ یکے شب را شده هنگامه افروز
یکے حرف سعادت نقش بسته ◦ یکے سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن ◦ کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز ربح راه شان فرسودگی نه ◦ میان را در دو پا آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند ◦ همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشے مے نمایند ◦ ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کے بدست شک سپاری ◦ بهر یک روے هذا ربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن ◦ نواے لا احب الآفلین زن
گم هر وهم و ترک هر شکے کن ◦ رخ وجهت وجهی در یکے کن
یکی بین و یکے دان و یکے گوے ◦ یکے خواه و یکی خوان و یکے جوی
ز هر ذره بدو روئی و راهی است ◦ بر اثبات وجود او گواهی است
بود نقش دل هر هوشمندے ◦ که باشد نقشها را نقشبندے
بلوحی گر هزاران نقش پیداست ◦ نیاید بے قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی ◦ برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست ◦ که آن را دست دانای سرشتست
ز لوح خشت چون اینحرف خوانی ◦ ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر ◦ بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدے کار رو در کارگر آر ◦ قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کز ان کس را گذر نیست ◦ سرو کارے بتو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روے ارادت ◦ وز و جو ختم کارت بر سعادت

له قوله یکی از غرب الخ ظاهر است که سیر ماه از مغرب بجانب مشرق است و سیر آفتاب بالعکس پس از مصرعهٔ اول ماه مراد است و از ثانی خورشید ۱۲ ٢ه قوله شده گرم الخ لف ونشر غیر مرتب است و هنگامه بهای مفتوح شهای زده جمع و مجمع مردم ۱۲ اج ٣ه قوله یکی حرف سعادت الخ مراد از یکی در مصرعه اولی مشتری و زهره و عطارد است که این هر سه سعد و مبارک اند و در مصرعه ثانی زحل و مریخ که نحس اکبر و نا مبارک اند ۱۲ فائده باید دانست که منجمله هفت ستاره سیاره بعضی سعد اکبر اند و بعضی اصغر و بعضے اوسط و بعضے نه سعد نه نحس و بعضے نحس اصغر و اکبر و مشتری سعد اکبر و زهره سعد اوسط و قمر سعد اصغر و آفتاب سعد نه نحس و زحل نحس اکبر و عطارد و مریخ نحس اصغر ۱۲ من محامد حیدری ٤ه قوله ز ربح راه الخ یعنے ستارگان سیاره را از سیر راه فلکی که از شرق تا غرب می کنند ماندگی نیست و کمر انها را لازم ماندگی راه رو نیست و پای انها را بسبب سیر سودگی دگر فتنگی و آماسیدگی نه ۱۲ اش ٥ه قوله چه داند کس الخ چندین اے چندین ستارگان و همه تن رو شدن کنایه از یکسو شدن یعنے همه ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده بسوئے خالق خود متوجه شوند یا معنے اینست که کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت میکنند برائے کارے لیکن معلوم نیست که چه مقصد مطلوب است ۱۲ اش ٦ه قوله بهر دم تازه الخ نقشبند کنایه از ذات خالق کائنات

ترتیب دلائل هستی واجب تعالیٰ

چراکه بکلک قضا در رحم نقشبند است و چون مولانای مرحوم در سلسلهٔ نقشبندیه ارادت داشته این صفت را اختیار کرده و نقشبندی بیائی معروف مصدر نسبت اے از تاثیرات کواکب هر آن چیز تو بظهور میرسانم مگر انها موثر حقیقی نیستند عنان بدست دیگر است و نسبت بسوئے آن مجاز است و کسیکه مستحق حقیقت باشد که ذات یعنی که کسیکه تاثیرات سبعه سیاره را فی حد ذاته مستقل دانسته و از مبدء فیاض نفهمد کافر است ۱۲ ٧ه قوله عنان تا کی الخ تلمیح ست بقصهٔ ابراهیم علیه السلام که اولاً ماه را دیده فرمودند که این پروردگار من ست پس هرگاه که غروب شد و آفتاب برآمد فرمودند که این پروردگار من ست که بزرگ تر ست ازان پس هرگاه آنهم غروب شد فرمودند دوست نمیدارم نیست شوندگان را در دو آوردم بجانب آنکه پیدا کرد آسمان و زمین را ای مشرک نیستم و تفصیل قصه در تفاسیر است ۱۲ ٨ه قوله ز هر ذره الخ حکما گفته اند که المصنوع یدل علی وجود الصانع و الاثر یدل علی المؤثر و لیشهد بوجوده ۱۲ ٩ه قوله یعنے هر عاقل را اذعان بالقلب است که وجود صورت بے وجود مصور ممکن نخواهد بود ۱۲ ١٠ه یعنے درین دنیا هیچ چیز نیست که خارج از خلقت خالق بر حق باشد و قالب را در هندی سانچه گویند ۱۲ ١١ه قوله نخست الخ چون مقرر شد که وجود مصنوع ... بے صانع ... نقش ...

ك قوله گر از خورشید الخ ای اگر جدا او تعالی کرانه همه ذرات کائنات منور اند به توفیض خود بر خورشید و ماه نبیند از و معدوم گردند ۱۲ عرصه نابود یعنی میدان عدم و ستلن گوی ای گوی شان ۱۲ ش ك٢ قوله بما زان الخ کلمهٔ با بمعنی بر و زان بمعنی از جهت آن ۱۲ ش منت بالکسر احسان تمام بیان کردن نیکی خویش بر کسی ۱۲ ك٣ قوله ز بام آسمان تا مرکز آه مرکز میان و محل استاده کردن چیزی ۱۲ وهم بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد ۱۲ ص ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی ۱۲ مراد اینجا قوت واهمه و مدرکه است ۱۲ ش ره بالفتح بمعنی مرتبه و بار ۱۲ ج ك٤ قوله ز حکمش الخ مطابق این قول است لا تتحرک ذرة الا باذن الله ۱۲ ك٥ قوله ز بی چونیش آه چونی و چندی کیفیت و کمیت و مراد از بلندان انبیای اولو العزم و اولیا و سلاطین بلند مرتبه یا هر شی عالی رتبه مگر جمعش بالف و نون مقتضی اراده ذی روح است بدانکه ذات باری تعالی را بالای افلاک و عرش رب العالمین را فوق از همه بلحاظ علو مرتبت و عظم شان اعتبار کنید والا ذات

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی

پاکش بر هر شئ محیط است جل از هر شئ جدا با همه و بی همه است ۱۲ سوالی که در هیچ جا تداری جل که بو العجب مانده ام که هر جائی و پس در چپ و راست و زیر و بالا موجود است و از همه مراد بر تر ۱۲ ك٦ قوله خرد در ذات او آشفته یعنی بهم بر آمده از پریشانی و تشویش ۱۲ مجمع الفرس ۱۲ ك٧ قوله اگر نه نهد آه موافق کلام حافظ شیراز است که ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید ٭ هان مگر پیش نهد لطف شما گامی چند ٭ و پیش در مصرعه اول بیای پارسیت و در دوم بتازی ۱۲ ك٨ قوله

گر از خورشید و مه دارد نهان روی	نتد در عرصهٔ نابود شان گوی
بما زان منت هستی نه آمد	که هست و نیست را هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک	ق اگر صدره پیاپی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند	ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند
ز بی چونیش چون و چند پست است	بلندان با علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی	منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رایی	طلب در راه او بی دست و پایی
اگر نه نهد ز لطف خود قدم پیش	شود زود و رهی ما و مبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش	ف بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش	فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشت هوسناک	کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم	پس از زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی	چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان	ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبا روزی گرفته	بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص (ارادهٔ الهی ۱۲)	بچوگان ارادت گشت رقاص (۱۲ رقصنده)

چو خیزد الخ صدمت بالفتح یک نوبت بهم گیر کوفتن و آسیب رسانیدن ۱۲ م صیت بالکسر آواز ۱۲ ص مالک فلک آه در نا عمل بود است ۱۲ ك٩ قوله همه بهتر الخ ... مشت هوسناک ... جمع قلیل همچ مشت هوسناک کنایه از جماعت گروه انسان ... آیینه مراد از دل است ك١٠ قوله تویی آن دست پرور دست پرورده دست پرورده ... مقلوب ۱۲ دست پرورده ... بر دست آدمی پرورش یافته باشد ... ك١١ قوله ... ازرق ...

قوله شیرینی وچربی الخ کنایه از طلاقت و تری ۱۲ اب شیرینی وچربی بیان لقمهٔ خوش است و از بیان شیرینی وچربی یعنی از شیرینی و نرمی زبان لقمهٔ خوشی در دهانم گذاشته ۱۲ حاصل آنکه این زبان در معنی لقمهٔ ایست چرب وشیرین که او را احتیاج کوفتن و خائیدن بدندان نیست و نه گلو را به فرو بردنش رنج و آزار رست ۱۲ ش ۲ قوله بشکران الخ حرف به بمعنی درست ای در شکر آن لقمهٔ خوش مرا شیرین سخن گردان که سپاس آنرا بگفتار خوب ادا نمایم و از بین بیت معلوم می شود که رستن مصدر متعدی است حال آنکه چنین نیست و اگر لازم گویند لطفی ندارد مگر آنکه تلخی رسته را صفت مقدم

زبانم را بند کر خود کشادے	دلم را ذوق یاد خویش دادے
به شیرینے و چربے از زبانم	نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان از دو کوبی رسیده	نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده	ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان (تجنیس ناقص ۱۲)	زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطائی	کزان پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش	چو کلکم زان میفگن در کشاکش
گیاهے ام وفا پروردهٔ تو (وعدهٔ بجا آوردن ۱۲)	ز آب و گل برون آوردهٔ تو (ای بسبب آن ۱۲)
سرم هست از هوا هر سوی مائل	ولے پایم بکوی تست در گل
گلے کان پای من گیرد بکویت	ازان گل به که نارد رنگ و بویت
چو غنچه یک دلم گردان درین باغ	چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست	دو دل بودن بجز بے حاصلی نیست
نه میدپسته کز یک مغز چندان	چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر	بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یک دل آمد رسته از خار	نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهانم اگر از حد برون ست	هزاران بار زان فضلت فزون ست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم	توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم	توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلگون رخ که کردم سرخ دیده	کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روے او از دیده شویم	ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سوے در بے آبیم کرد	سرشک آبے بردی کارم آورد

شیرین کاری گویند فافهم ۱۲ ۳ قوله به بدگفتن الخ در حدیث آمده که البلاء موکل بالمنطق و قول علی کرم الله وجهه است که اللسان آفت الانسان ۱۲ ۴ قوله ز کلکم گر جهد الخ کزان یعنی ازان حرف خطا چون و چرا کنایت از سوال و پرسش و حساب است که در روز قیامت بر خطیات خواهد شد ۱۲ ۵ قوله خط عفوم الخ کشاکش معروف و کنایه از فرمایش پے در پے است و نیز از غم و الم بسیار ۱۲ اج ۶ قوله سرم هست از هوا الخ هوا بالفتح آرزو کردن و دوست داشتن و آنچه آرزو و خواهش نفس باشد و عنصری از

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

چهار عنصر که زیر کرهٔ نار است ۱۲ م ۷ قوله پا در گل بمعنی گرفتار و مقید ۱۲ ۸ قوله گلی الخ گل اول بکسر و دوم بالضم بصنعت تجنیس ناقص و معنی ظاهر است ۱۲ ۹ قوله چو غنچه یک دلم الخ درین باغ کنایه از باغ دنیاست یا راه خدا که گلستان حقایق و معارف ست چنانچه در شرح مطبوعه نوشته ۱۲ ۹ قوله نه میدپسته الخ سندان بالکسر آله مشهور ست که آهنگران بدان کار کنند ۱۲ مجمع الفرس و مراد اینجا هر چیزی سخت است که بادام وغیره بر آن نهاده شکنند ۱۲ اش ۱۰ قوله چو خوشه پرورد الخ صد دانه مبالغه ست و بلحاظ مقصود تعداد نیست و مراد از تیغ یا

آنکه گیرند که بدان دانها کوفته جدا شود یا خارهائیکه بر سر خوشه باشد چنانچه در شرح مطبوعه نوشته ۱۲ ۱۱ قوله چو غنچه یکدل الخ رسته از خار باجزای شرط است دیا رسته بالضم از روئیدن خبر غنچه و از خار متعلق بمصرعه دوم هزاران خنجر همه خارها که گرداگرد غنچه گل میباشند ۱۲ ۱۲ قوله اگر باشد الخ خرمن بالفتح لفظ مرکب از خر بمعنی کلان و من بمعنی توده ۱۲ ۱۳ قوله بهر گلرخ الخ سرخ دیده بمعنی دیدن رخسار گلرخان گفته و خون چکیدن از راه ندامت مولانا روم فرماید ۵ عاشقی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود ۱۲ ۱۴ قوله خیال روے الخ توجیه اشک خون است بتابیت لطیف ای این اشک سرخ از چشم از آن برمی آید که خیال آن رخسار گلرنگ میشویم ۱۲

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا[1] ز هستی ساده بودیم | ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست[2] از نیست ما را هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف[3] و ناتوانی رهاندی | ز نادانی[4] بدانائی رساندی
فرستادی[5] بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی
میان[6] نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره[7] فرمودها کم سپردیم | بنافرمودها پا فشردیم
تو نگذشتی[8] ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور (ناتوانی ۱۲) از تو گیرم (فرض کنم ۱۲) پوششی نیست | چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
زنا کوشیدن[9] خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق ست | ز دانش تا بنادانی چه فرق ست
ز دستانهای[10] نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی[11] که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما (نکوئی ۱۲) بگشای راهی
از آن ره (مرد / دور) خوان سوی درگاه ما را | با یمان بر بر دل همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانهٔ تست | فسون (فسون بروزن جنون ۱۲) وحشتم افسانهٔ تست
تو ای کاسباب ما را ساز کردی | در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی (خود ۱۲) | بتوفیق سجودم سر بلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم (سایه ۱۲) | کشیدی سرمه بچشم راه بینم (ای در چشم ۱۲)

---

۱ قوله خداوندا الخ ساده یعنی خالی و فارغ بودیم در ازل ای قبل از آفرینش انسان و آزاد در فرهنگها بمعنی بی قید و عیب و مجرد و نامی مستعمل است و در اصطلاح فقرا آزاده آن باشد که از خودی بهمه وجود خود را هستی مطلق فنا سازد و نزد وی تعلق از دنیا و ما فیها باشد حافظ فرماید ع غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست + مراد از بیم وسواس چه آنانکه ازین توانند بود که از قید کجی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ آمد کذائی جهانگیری و پیدا است که شخصی موجود نشده هنوز در عالم عدم باشد آنرا خوف و خطر فنا شدن نباشد ۱۲ ش وساده یعنی بی نقش و بی رنگ و مردم بی اندیشه و نادان و خالص ۱۲ فرهنگ

۲ قوله نخست از نیست الخ بقید آب و گل یعنی در وجود که مرکب از عناصر اربعه ست موجود گردانیدی و از عدم بوجود آوردی ۱۲ ش

۳ قوله ز ضعف و ناتوانی الخ ضعف بالضم سستی رای و نقصان عقل و بالفتح توانائی خلاف قوت با آنکه بالفتح سستی رای و نقصان عقل و بالضم ناتوانی و سستی بدن و بالکسر دو برابر چیزی و زیاده بر چیزی ۱۲ م

۴ قوله ز نادانی الخ یعنی از جهل بعلم که دولت عظیم است فائز گردانیدی ۱۲ ش

۵ قوله فرستادی بما روشن الخ روشن کتاب عبارت از کلام مجید و فرقان حمید که کتاب مبین صفت

مناجات بدستیاری ارباب

الست ۱۲ امر فرمودن کاری و نهی باز داشتن از آن و خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن ۱۲ ک

۶ قوله میان نیک و بد الخ تخلیط آمیختن و آمیخته کردن و فساد انگیختن در کاری و افراط بالکسر از حد در گذشتن و گزافیدن و تفریط تقصیر کردن و فراموش کردن ۱۲ م اینجا مراد افراط در عصیان ست و تفریط در اوامر بجا آوردن نیکیها ۱۲ ش فائده در نور الانوار مسطور ست که مذهب اهل سنت و جماعت بموجب حدیث شریف خیر الامور اوساطها بین الجبر و القدر و الافراط و التفریط و الرفض و الخروج و العشق و النقل ست ۱۲

۷ قوله ره فرمودها الخ پا فشردن کنایه از اثبات و ثبات ۱۲ ج

۸ قوله تو نگذشتی الخ دستور بالضم بمعنی طرز و قانون معرب دستور بالفتح و عنایت بالکسر اهتمام داشتن بچیزی ۱۲ م نور هدایت تجلیات که بر سالکان از جناب حق فائز گردد ۱۲ ش و می تواند که فرقان مراد باشد که شان او نور و هدی وارد است ۱۲

۹ قوله زنا کوشیدن الخ توفیق سزاوار موافق گردانیدن ۱۲ ک دست دادن و مدد کردن ۱۲ م

۱۰ قوله ز دستانهای الخ دستان مکر و حیله و ناخوش آهنگ و قصد و آواز ۱۲ ب

۱۱ ازین بیت معلوم میشود که تنگی کنایه از حالت نزع است چه در آن تنگی نفس رو دهد ۱۲

قوله من آن مرغم الخ دانه مراد از عشق الهی که دلبستگی پابندگان بدوست و افسانه ذکر او و نوالی شانه که باعث ذوق و شوق است

ل قوله ببالا سائبان الخ قبه بالضم و تشدید با بنائے گرد بر آورده چوں گنبد و هرچه که مثل گنبد سازند چوں قبهٔ سپر و عماری و مانند آن ۱۲ ام معجزهٔ آنحضرت مشهور ست که در تابش آفتاب ابر سایه بر سر مبارک میکرد پس مولوی رح ابر را بخیمه و خورشید را بقبه چیز تشبیه داده بکذا در شرح شیخ ابو الواسع و سایبان در اصل سایه بان بودای محافظ سایه ۱۲ ع قوله چو مه را الخ اشارت است بمعجزهٔ شق القمر ای چوں بر سر ماه تیر اشاره از انگشت سبابه که معجزهٔ اش همه بشارت بود زد حلقه ماه که بشکل میم مدور بود دو نوں گردید و عدد میم بحساب ابجد چهل میباشد به برکت انگشت مبارک صد گردید پس مرتبه ماه افزوں شد

و شصت مراد از سبابه که بالایش حرف سین است و عدد ش بحساب ابجد شصت و در بعض از نسخ و از میم حلقه ماه ۱۲ سه گویند که گرفت سوفار تیر را از آں شست گویند که لوقت گرفتن تیر در کمان انگشتان بشکلے متشکل میشوند که در عقد انامل برائے عدد شصت باشد از اصطلاحات همیں هنگام اشارت بجانب چیزے اشارت از سبابه باشند لهذا بشصت سبابه تعبیر شد ۱۲ ع قوله چوں الخ داشتن پشت دست خود را بر قلم کنایه از عدم نوشتن و خط شق با ضافت بیانی و شق بالفتح دریدن کذا فی لطائف ۱۲ یعنی چوں دست مبارک آنحضرت بر قلم پشت داشت ای نانگشت چرا که امی بود و امی آنکه نوشتن و خواندن نداند بنا بر آں بر صفحهٔ ماه از

قدش را پایهٔ گردوں خرامی	لبش را پایه یحیی العظامی
ببالا سائبان چتر سحابش	چو زریں قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت	زد انگشت سبابه معجز بشارت
دو نوں شد دو ریم از حلقهٔ ماه	چهل را ساخت شصت او و پنجاه
بلے چوں داشت دستش بر قلم پشت	رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط به تعجیل	بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خراماں سرو او از سایه آزاد	جهاں در سایهٔ آں سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او	زمین و آسماں در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک مایه	ندید از جاں کسے بر خاک سایه
فلک همچوں زمیں شد سایه دارش	ازاں افتاد در پا سایه دارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست	بمنت ریگ پشت چشم بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام	چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
با تنش بود از دُر حقهٔ پر	نشد ره چوں درج مرجاں حقهٔ دُر
بکے دنبار بود از حلم و فرهنگ	محک آمد پے دنبارش آں سنگ
چو شد معیار او آں سنگ کاری	نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بلے دیوار ایماں بود کارش	ولے شد چار دیوار از چهار یارش
کجا در راه دیں درد آزماے	که تا یابد بهر درد دوائی
دوای جان جامی زاں دوستاں باد	دلش همواره غم پرور دوستاں باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبے دیباچهٔ صبح سعادت	زدو لتهای روز افزوں زیادت
ز قدر او مثالے لیلة القدر	ز نور او براتے لیلة البدر

ذکر معراج آنحضرت علیه التحیة

قلم انگشت خط شق نوشت آں را دریا رتبه است و معجزهٔ شق القمر اظهر من الشمس است ۱۲ اش شه قوله نبودش خط الخ دریں بیت هم اشاره نامی بودن آنحضرت ست نسخ بمعنی زائل کردن و خطی نام نسخ زائد است انزال آیات عربی بر آورد گردید که توریت و انجیل منسوخ گردیده چیزے که ناکرده قرآں درست کتب خانه چندیں ملت بشست و ایں هم معجزه ایست که شخصی ناخوانده چنیں عمل کند ۱۲ ع قوله خراماں سرو الخ صریح ست بمعجزهٔ نبودن سایه آنحضرت غنی کشمیری در ینباب بیت خوش یافته شعر چه شناهنشه که مردم او بے سایه را دیده عجب نیست ازاں زماں گر سایه آدم نشود پیدا ۱۲ ع قوله فلک همچوں الخ بهاں عظیم شان آنحضرت است که آسماں سایه دار آنحضرت است چنانچه زمیں سایه دار د دیگر مردم از پیا روز به قدم آنحضرت در شب معراج آمده

ه ۱۲ بسنگ از دست الخ اشارت است بمعجزهٔ آنحضرت که در جنگ احد از سنگ کفار دندان مبارک بشکست آنجناب منت خاک بر آنها انداخت جمله چشم کور شده منهزم گردیدند و فتح اسلام رو داد ۱۲ ع قوله بکے دنبار الخ اینجا ذات آنسرور را بدنبار استعاره کرده میگوید که گویاں سنگ امتحان آں جناب باشے بود و عیار بالکسر محک بکسر میم و فتح حا و تشدید کاف بمعنی کسوٹی ست لے چوں آنحضرت حلم صبر و رزیده و برائے آں که حوالی عامی بد نظر مود ند دنبار حلم سرٔ بر آمد و بمعنی لقب رحمة للعالمین شهرت گرفت ۱۲
ل قوله بلے دیوار الخ چار دیوار لفظ مرکب بمعنی محکم و استوار و داد بدال و دال رده دیوار گویند اعلے دیباچه بمعنی عربی ست و ایں هم عربی فارسی شهرت گرفته غلط است ۱۲

۱ قوله ازیں سودا الخ سودا بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید ۱۲ کشف اللغات و سود بالضم نفعے و ربحی که در تجارت بهم رسد و ازیں سودا اشارت
به درود دادگر سود، و درینجا بمعنے دیوانگی گیرند صنعت ایهام باشد ۱۲ ۲ قوله محمد کش الخ کش بکسر کاف تازی مرکب از که و شین ضمیر و نامور ساختن قلم کنایه
اسم مبارک آنسرور ضمیر سرد و شین راجع بسوے آنحضرت و هر دو ضمیر مفعول ست و درود لا ابت معمولست که هرگاه پادشاه را بر تخت می نشانند طوق مکلل بر سرش
و کمر مرصع بر میانش میکنند از نیں میگوید که چوں قلم الهی که اول ما خلق الله القلم در شان اوست آنحضرت را سرور عالم نوشت بنا بر آنکه

ریاست درنام پاک هر دو میم که بجاے طوق و کمر تحریر نمود ۔ بیت آئنده در صفت آنسیمهاست و محمد مبتدا و موصوف ست و کش قلم چوں نامور الخ صفت مصرع دوم خبر و در بیت آینده تلمیح ست بانیحدیث که اول ما خلق الله نوری ابیات آئنده در بیان خوبی و معنا و رتبه هر حرفے از حروف نام آنحضرت و محمد بصیغه مفعول بمعنی ستوده شده ست و ظاهر است چنانچه ذات جامع الکمالات پادشاه همه مخلوقات است همچنیں اسم وے سلطان جمیع اسمها برابران می زباید که چوں قلم بر لوح محفوظ اسم محمد صلی الله علیه وسلم بر صدر لوح ثبت کرد تجلیه پادشاهی محلی گردانید ۱۲ اشرف ۳ قوله خط لوح عدم الخ حک بالفتح سودن چیزی

دو چشم من دو رود دست از ندامت
همیں بس آبرویم تا قیامت

ازیں سودا رسم شاید بسوے
رساں از من به پیغمبر درودے

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

محمد کش قلم چوں نامور ساخت
زمیمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم زاں حرف حک شد
از اں سر حلقهٔ ملک و ملک شد

نواند شد ز سر حاشش آگاه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس روست روشن
متمم روضه از هشت گلشن

چو پا آراست از خلخال دالش
سر دین پروراں شد پایمالش

چه نام است اینکه در دیوان هستی
بر و بگرفت نامی پیش دستی

زبانم چوں از و حرفے شمر آید
دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نام اینست نام آور چه باشد
مکرم تر بود از هرچه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر دلیست از هر مکرم

خدا بر سروراں سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در رهٔ هستی قدم زد
ز مهر روے صبح آرایش دم زد

ز جودیش گر نگشتی راه مفتوح
بجودی کے رسیدے کشتی نوح

خلیل از وی نسیمے یافت کاتش
بروشد چوں گلستاں خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی
کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامے بود یوسف زرخریده

دراں وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروے
ز باغ اصطفا رعنا تدروے

در نعت آنحضرت علیه التحیة

۴ ام درین مقام کنایه از محو شدن ۱۲ ۴ قوله نواند شد الخ حاش و حاشش صنعت تجنیس در اول سین ضمیر ست و دوم اصلی و حاش لله بمعنی پاکی است مر خدای را ۱۲ ام این کلمه تنزیه ست که چوں خواهند کسی را وصف بخوبی و بی عیبی کنند اول این کلمه سازند چنانچه در شان یوسف حاش لله ما هذا بشرا ۱۲ ک ۵ قوله درین دیر مسدس الخ ضمیر ز و راجع بسوے حاست و هشت گلشن عبارت از هشت بهشت و چوں عدد حای حطی بحساب ابجد هشت چنیں فرموده ۱۲ ۶ قوله چو پا آراست الخ دال خط قرآنی بصورت خلخال باشد سر دین پروراں ز حرف دال ست پائیں لفظ محمد واقع شده گویا پایمال وے شده و ضمیر شین راجع بسوے لفظ محمد ست و در معنی مضاف الیه پا ست ۱۲ اشرف

۷ زبانم الخ سرائیدن سخن گفتن و بر لب آمدن ۱۲ اج ۸ قوله چو آدم الخ مهر بالکسر بصنعت ایهام بمعنی محبت ست دوم زدن سخن گفتن و روے موصوف صبح آرا صفت ۱۲ ۹ قوله ز جودش الخ جودی نام کوهی که کشتی حضرت نوح علیه السلام در طوفان زیر آن قرار گرفته ۱۰ قوله مسیح الخ حضرت عیسی خبر ظهور آنسرور داده اند قال الله تعالی نقلا عن المسیح یاتی من بعدی اسمه احمد ۱۲ ۱۱ قوله بمصر جاهش از الخ در بعضے نسخ بمصر از چاه کنعانش و این صاف ست در صورت اولی اضافت مصر بسوے جاه از قبیل نامه نکو و عین نکم ۱۲

۱ قوله مکه بالکسر والتشدید آمی که بدان مهر زنند ۱۲م و مراد از اقصی مسجد اقصی است که آنرا بیت المقدس گویند و مسافت میان وی و مکه معظمه چهل منزل ست و معراج تا اینجا قطعی ست منکرش کافر گردد و به نطق القرآن المجید سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و از اینجا تا باسمان هفتم ظنی ست ثابت باحادیث مشهوره منکران گمراه است ۱۲ اقتیبه ۲ قوله زدش در نیم لحظه الخ لحظه یکبار نگاه کردن بگوشه چشم ۱۲م فاعل زد براق و ضمیر شین بسوی مسجد اقصی ست ۱۲ یعنی آن براق بجدی سرعت داشت که در نیم لحظه بلکه کمتر از آن از دو کاسه سم خود حلقه زد بر در آن مسجد اقصی ای باین قدر جلدی و ثبات بدانجا رسید ۱۲ ش ۳ قوله در آن مسجد الخ امام مهتر النبی علیه السلام بلیلة المعراج لارواح الانبیاء علیهم السلام کانت فی النافلة ۱۲ سراجیة ۴ قوله در آنجا شد الخ خرگاه بالفتح جا و محل و خیمه را گویند عموما و خیمه بزرگ مدور را خصوصا ۱۲ ب اینجا مراد فلک اول ست و هاله دائره گرد اگرد ماه و آنرا خرمن ماه گویند ۱۲م ۵ قوله کشیدش الخ یعنی ماه که داغدار است گویا داغ غلامی آنسرور دارد از اینجهت ماه کامل می گردد والا ناقص بود ۱۲ ۶ قوله وز آنجا الخ عطارد بالضم ستاره معروف که منشی فلک ست و بر آسمان دوم و فرق خطی میانه موی سر و عطارد و تجنیس زائد ۱۲ ۷ قوله وز آنجا ساخت سوی الخ زهره بالضم ستاره ایست که مطربه فلک و لولی چرخ گویند و چنگ در اینجا بمعنی دست ابهام است و هم چنین آهنگ بمعنی قصد ۱۲ ۸ قوله بقصد شستن الخ گلابه بکسر کاف جیم گل و لای را گویند و مراد از اینجا گلابه بستر پاست ۱۲ ش و آفتابه آوندیکه بدان طهارت سازند بمعنی آفتاب چنانکه در شرح مطبوعه نوشته بلکه استعاره اش بخورشید کرده که بر چرخ چهارم جا دارد فافهم والله اعلم ۱۲ ۹

ذکر معراج آنحضرت علیه التحیة

قوله چو زد بر چرخ الخ اشهب اسپ سبز رنگ ۱۲ ص چیزے سیاه و سفید که سفیدے او غالب باشد ۱۲م بهرام بالفتح مریخ و بهره بهرام از صنایع است ۱۲ ۱۰ قوله فشاند الخ در فشاندن کنایه از تکلم و حقه بالضم ظرفیکه در وی مروارید و معاجین وغیره نهند ۱۲م چون مشتری قاضی فلک است چنین فرموده ۱۲ ۱۱ قوله بهفتم چرخ الخ ضمیر شین اول بطرف آن سرور دوم بجانب زحل و زحل و حل تجنیس زائد ۱۲ ۱۲ قوله وز آنجا الخ سدره بالکسر درخت کنار و اینجا مراد از سدرة المنتهی که مقام جبرئیل است و منتهای رسیدن علم و عمل کائنات ۱۲ ۱۳ قوله بنات النعش هفت ستاره اند چهار را النعش و سه را بنات گویند ۱۲ ص پروین ستاره نزدیک همدیگر که بعربی آنرا ثریا گویند ۱۲ مجمع الفرس ۱۴ قوله ز مهر شمع الخ نسر طائر و نسر واقع دو ستاره اند که اول دیده میشود چنانکه مثل پرد است گویا فرود می آید از بالا ۱۲ ۱۵ قوله

زد از سم آن براق برق رفتار	ز مکه تا به اقصی ورم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر	زد و در حلقه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد	صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه	چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی	برآمد زان نگینش نام نامی
وز آنجا شد ببالاتر سبک خیز	عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ	بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین گلابه	چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهب گام	گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در	شد از گوهر چو حقه مشتری پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش	زحل حل یافت هر مشکل که بودش
در آنجا چون بشاخ سدره ره جست	ز پریدن پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن	ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب کشودند	به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر	چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سر در پا بپایش	چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش	بپا اندازش افگند اطلس خویش
ببند برش سرافیل از کمین جست	ز رفرف حجله آیین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش	گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت	علم بر لامکان بر خرقه افراشت
جهت را مهره از ششدر رهانید	مکان را مرکب از تنگی جهانید

چو شد بر چرخ الخ اطلس جامه ابریشم بے نقش ۱۲ ک بر فلک نهم هیچ یک ستاره نیست لاجرم باطلس موسوم شد ۱۲ ۱۶ قوله ببند برش الخ رفرف جامه که از آن بساط و فرش سازند ۱۲ و نام مقام و نزد بعضے نام براق والله اعلم حضرت عبدالقادر جیلانی فرموده اند که در شب معراج اعلیٰ روح من بود که آنسرور را بر پشت سوار کرده بر دو آنحضرت دعا فرمودند که قدم من بر پشت تو و قدم تو بر گردن جمله اولیا باشد وجه ارشاد قدمی علی رقبة کل ولی الله گردانیده اند که بدعای آنسرور این مرتبه حاصل شد والله اعلم و حجله بالفتح موضعیکه آراسته برای عروس باشد و در فارسی بسکون جیم استعمال یافته ۱۲ قوله جهت را مهره الخ ششدر بالفتح اول مهره خانه را گویند و آن خانه ایست که مهره در دو بیکار شود ۱۲ ملخصا از برهان مراد از ان جهات ست که از شش جهات ... بند یعنی حضرت ... واقع تنگی نکال که عبارت از امکان ... والله اعلم ۱۲

ا قولہ سواد طرہ اش الخ سواد بالفتح سیاہی رنگ و طرہ بضم و تشدید را موئے پیشانی کذا فی المنتخب فارسیان بمعنے مطلق موے سر معشوق استعمال کرد
اند و فرق در طرہ زلف و کاکل و گیسو انچہ نفقیر را از کلام اساتذہ ثابت شدہ بتحقیق و تفصیل در حواشی سہ نثر ظہوری نوشتہ ام طفرا گوید کم زدن شانہ نیست
خاطر باد صبا طرہ چو گردید جمع زلف پریشاں خوش ست ۱۲ حور بالضم جمع حوراء بالفتح بمعنی زن فراخ چشم فارسیان مفرد آرند ۱۲ غرہ بضم سپید پیشانی اسپ
بزرگمنز از درم ۱۲ ع نور علی نور بمعنی نور بر نور مقتبس ست از آیۂ کریمہ مثل نورہ کمشکوۃ فیہا مصباح الی آخر الآیۃ ۱۲ ۲ قولہ نسیمش الخ ضمیر شین

راجع بسوے شب ست و نسیم باد نرم و اول
بادے کہ وزیدن گیرد ۱۲ ص جعد بالفتح موے
مرغول ۱۲ م شانہ کردن کنایہ از آراستہ و زیبا
کردن و اشک شبنم باضافت بیانی ای لطافت
آن ہوا شبنم را دانہ کردہ بود و اش سنبل بالضم
خوشہ و گیاہی است در وادی کہ تشبیہ باشد
بزلف محبوبان و خوشبو بود کہ در عطریات بکار برند
و آنرا بتازی سنبل الطیب و بہندی بالچھڑ
گویند خوش آہوان مشک ہمین است و نیز
۳ قولہ بسمار ثوابت الخ مسمار بالکسر میخ و ادبار
بالکسر پشت دادن ۱۲ ص و برگشتن بخت قیصری
ثوابت جمع ثابت آن ستارہا کہ حرکت نمازند
ضد سیار بمعنے سیر کنندہ و ثوابت و سیار صنعت
مقابلہ ۱۲ ۴ قولہ طرب را چوں الخ در شبا شب
الف اتصال است یعنی شب بشب مراد سیر

ذکر معراج آنحضرت علیہ التحیۃ

شب علی الاتصال و شگفتگی سحر پیدا است
اے شادمانی خرم بود مانند صبح از باعث ظہور
آن شب با برکات دور قرار روز رنج شبا شب
بلا عنتی است خالی از وصف کما لا یخفی علی الفہیم
۱۲ ۵ قولہ دریں شب آن چراغ الخ چراغ
اہل بینش کنایہ از ذات خاتم النبیین باعتبار
اینکہ بے وسیلہ مبارک راہ حق رفتن محال ست
و سزای آفرین یعنی قابل تحسین و ستایش ست
۱۲ از جانب ہر مخلوق ۱۲ ۶ قولہ چو دولت شد
الخ امہانی بالضم ہمزہ و تشدید میم نام دختر ابو طالب
ہمشیرۂ علی مرتضیٰ رض ۱۲ ش نہانی شدن دولت
از نظر اغیار مطابق این قول ست استر
ذہبک و ذہابک ۱۲ الواو الواسع بالسوی
۷ قولہ زرین بیر نخ الخ مطابق روایت
صحیحہ است کہ بر براق کسے از انبیا سوار

سوادِ طرہ اش خجلت دہِ حور ۞ بیاضِ غرہ اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانہ کردہ ۞ ہوا اش اشک شبنم دانہ کردہ
بمسمار ثوابت چرخ سیار ۞ بر بستہ در جہاں درہاے ادبار
گرفتہ گرگ و میش آرام در وی ۞ گوزن و شیر با ہم برام در وے
طرب را چوں سحر خنداں از و لب ۞ گریزاں روز محنت زو شبا شب
دریں شب آں چراغ اہل بینش ۞ سزاے آفریں از آفرینش
چو دولت شد زدیدہ خواہاں نہانی ۞ سوی دولت سراے امہانی
بہ پہلو تکیہ بر مہد زمیں کرد ۞ زمیں را مہد جانِ نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ۞ ندیدہ چشم بخت ایں خواب در خواب
در آمد ناگہاں ناموس اکبر ۞ سبک رو تر ز بیں طاؤس اخضر
بر و مالید پر کاے خواجہ برخیز ۞ کہ امشب خواب آمد دولت انگیز
بروں بر یک ماں زیں خوابگہ رخت ۞ تو بخت عالمی بیدار بہ بخت
بسیچ راہ عرش کرد م اینک ۞ براق برق سیر آور دم اینک
جہندہ بر زمیں خوش باد پاۓ ۞ پرندہ بر ہوا فرخ ہماۓ
چو عقل فلسفی افلاک گردی ۞ چو فکر ہندسے گیتی نوردی
نہ دستِ کس عنانِ او ربودہ ۞ نہ از پاے رکابش گشت سودہ
چو آں دل کز بتاں دارد فراغی ۞ ندیدہ راں او آسیب داغی
گرش بایستے آخور بہر خوردن ۞ گرفتی شغل او گردوں بگردن
ز زرّیں پی ربح پشت نازنینش ۞ ندیدہ رنج از کس پشت زینش
از آں دولت سرا چوں خواجۂ دیں ۞ خراماں شد بعزم خانۂ زین
شد از سبّوحیاں گردوں صدا دہ ۞ کہ سبحان الذی اسریٰ بعبدہ

نشدہ بود چنانچہ شیخ عبد الحق دہلوی در شرح مشکوۃ نوشتہ ۱۲ ۸ قولہ شد از سبوحیان الخ سبوح بالضم و الفتح والتشدید بسیار
پاک و یاے نسبت است مراد از آں ملائکہ و مصرعۂ دوم ترجمہ آیۂ پاک است آنکہ ببنب برد بندۂ خاص خود را ۱۲ ع ۵ در جمیع نسخ
ایں لفظ را متصل اللفظین نوشتہ ی بینم و بیش نفقیر بدا املا است زیرا کہ این کینت است یعنی امہانی ای مادر ہانی نہ علم فافہم ۱۲ ع ۵
ثابت است کہ افلاک را آباے علوی و عناصر را امہات سفلی گویند در و یدگی نباتات بتوسط ایہما ست لہذا چنیں فرمودہ فتدبر

ـلـه قوله فرود آویز الخ گیسوان جمع گیسو بمعنی موی بافته ۱۲ اشرفنامه مصرعهٔ ثانی این بیت بمعنی مصرعهٔ اول است و مآل هر دو واحد ۱۲ قد شریف سرو روان است و موے سر در پا افتاده گویا سرو را سایه در پا انداخته بنا بران بر سبیل تمثیل در مصرعهٔ دوم فرمود که در پاے سرو روان سایه فگن پس اشکال نه کند کسے برین بیت بدانکه جسم مبارک آنحضرت را سایه نبود پس افگندن سایه سرو روان را مجاز روا بود ۱۲ ش ـلـه قوله ادیم طائفی الخ ادیم پوست خوشبو که آنرا انبافه نامند ۱۲ اشرفنامه طائف نام شهرے چند که در طوفان بر آب میگردیدند یا جبرئیل ع اینها را بدست گرفته گرد خانهٔ خدا طواف نموده بودند یا آنکه بشام بودند بدعاے ابراهیم ع بزمین حجاز رسیدند داویم طائف قسمی است از ادیم منسوب بطائف شراک بالکسر دوال نعلین که بر عرض آن باشد ۱۲ منتخب اللغات ۱۲ ـلـه قوله جهانی دیده الخ یعنی یک جهان دیدهاے خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله صلعم و همچو فرش دولت قدمبوسی تو می خواهند ۱۲ ش ـلـه قوله ز حجره پاے الخ مراد از حجره آنکه دران حضرت مدفون اند حرم گرد اگرد کعبه یقال مکه حرم الله حرمان مکه و مدینه ارض و خاک ره بوسان اے بوسندگان خاک راه ۱۲ ش ـلـه قوله اگرچه غرق الخ در بعضے از نسخ بر شاه راهیم و شاه راه ترکیب مقلوب

التجا بدرگاه آنحضرت علیه التحیة

اے راهیکه شاهان دران راه روند و یا شاه بمعنی ممتاز و خوب باشد چنانچه شاه بیت و مراد از ان شارع عالم صراط المستقیم شریعت محمدیه ۱۲ ـلـه قوله خوشا کز گرد الخ ازینجا مصنف رح بیان زیارت روضهٔ منورهٔ آنحضرت صلعم که خود در زمان ماضی کرده بودی نماید و ابراد صیغهٔ جمع نظر بر کثرت جوارح است و یا بلا لحاظ کثرت رفقا ۱۲ ش ـلـه قوله بسوے منبرت الخ منبر بالکسر جای بلند از چوب گل و بجز آن سازند و واعظ و خطیب بر آن نشسته وعظ و خطبه گویند ۱۲ ام پایه بمعنے زینه ۱۲ ع چون چهرهٔ عشاق زرد میباشد و زر هم زرد بنا بر آن

فرو دآویز از سر گیسوان را … فگن سایه بپا سرو روان را

ادیم طائفے نعلین پا کن … شراک از رشتهٔ جانهاے ما کن

جهانے دیده کرده فرش راه اند … چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پاے در صحن حرم نه … بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستے ز پا افتادگان را … بکن دلدارئ دلدادگان را

اگرچه غرق دریاے گناهیم … فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتے آن به که گاهے … کنی بر حال لب خشکان نگاهے

خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم … بدیده گرد از کویت کشیدیم

به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم … چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضهات گشتیم گستاخ … دلم چون پنجره شوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بی خواب … حریم آستان روضهات آب

گهی رفتیم زان ساحت غبارے … گهی چیدیم زو خاشاک و خارے

زان نور سواد دیده دادیم … درین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوے منبرت ره برگرفتیم … ز چهره پایهاش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم … قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپاے هر ستون قد راست کردیم … مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش … زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است … بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده ام از نفس خودرائے … به بین درماندهٔ چندین ببخشائے

اگر نبود چو لطفت دست یارے … ز دست ما نیاید هیچ کارے

قضا مے افگند از راه ما را … خدا را از خدا درخواه ما را

چهره را تشبیه بزر نموده ۱۲ ـهـ قوله ز محرابت الخ کام بکاف عربی بمعنی مراد و مقصود ۱۲ اشرفنامه و در بعضے نسخ بجاے کام گام واقع شده آن تحریف است و در بعضے کلمه راه واقع شده ۱۲ هکذا فی شرح ـهـ قوله بخود درمانده ام الخ درماندهٔ چندین مفعول به بین است و ببخشائے معطوف است بر به بین بذریعه واو عاطفه و در بعضے نسخ نسخ بدین بجاے به بین واقع است و هو اولی ۱۲ ـلـه قوله خدا الخ مفعول درخواه مضمون ابیات آینده است ۱۲ ش

گلی بردند زین دهلیزهٔ پست / بدان درگاه والا دست بردست

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ماز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونے / فرو بند از کمی لب و ز فزونے

شنید آنگه کلامے بے آواز / معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی از و کام و زبان را / نه همراهی از و نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کو نه انگشت

لباس فهم بر بالاے او ننگ / سمند وهم در صحراے او لنگ

زگفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن

مسنه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای بی پایان برون آی

درین مشهد زگویائی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینے / ز محرومان چرا غافل نشینے

ز خاک اے لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانے / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوے جامه / بسر بر بند کافورے عمامه

امکان که بودن و نبودن ذات / هر دو مساوے است مضمون / این بیت قریب بمضمون شعر / عرفی ست سے لقد بر بیک / ناقه نتوانید دو محمل سلمای / حدوث تو و لیلای قدم را ۱۲

بکی مانده الخ ظاهر اشعر / اتحاد ذات باری و آن مرور / ست و این باطل است و تحسین / از شعر سابق مفهوم میگردد فلا / بنظر تعمق غایت قرب عبد بمعبود / خود ست و بسکه انزاع وصال / گویند مولانا علاء الدین / زنا بدست قرب او را وصال / میگویند وصل ولا اتصال

التجا بدرگاه آنحضرت علیه التحیة

میگویند نه بر حیثیتیکه / گمشد شئ گمر بنا بر لفهیم / سال می آرم که چنانکه در / روز ستاره ها معدوم نمی / گردند و اما چنان نور شان مستهلک / در نور شمس ست که بنظر / در نمی آیند همین طور سالک / بمو لجه آفتاب جلال ذات / صمدیت هستی خود را گمذارد / پس نسبت نمی ماند والله / اعلم ۱۲ بدیده آنچه الخ / شیخ محی الدین نووی فرمودند / که راجح و مختار نزد / اکثر علماے کبار آن است / که آنحضرت دیدند پروردگار

قوله فلک را بین الخ یک غربال مضاف ست بسوے دانه و غربال بالکسر پرویزن ۱۲ ام والخ بدان آرد بیزند ۱۲ شرفنامه قوله بدهقانیش چون الخ دهقان بالضم والکسر کشاورز ودراین لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند ۱۲ ام دهگان بالکسر بمعنے مزارع ۱۲ ج دهقانی بیاے مصدری بمعنے مزارع شدن وشین ضمیر مفعول بمعنے او را ۱۲ روح اعظم کنایه از عقل فعال ست که

فلک را بین کواکب در میانه	ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلّم	بدان مانند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط ست	بجمله فیض احسانش محیط ست
گیاهی بهره ور شد از نوالش	ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد	بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقامم خواجه برتر از گمان ست	برون از حدّ تقریر و بیان ست
دلش بحریست ز اسرار الٰهی	از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار	بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم	به بندد دیدهٔ دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست	وز آن در تنگنائی اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست	اگر بسیار و گر کم هر چه هست اوست
کند در هستی او خویشش را گم	به بندد از دوئی چشم توهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز	ز بحر هستش کی بود امکان تمییز
خوش آن آنی که سر بر خاک او نهد	دل و جان بستهٔ فتراک او بید
همه پیرایه از سرمایهٔ او	همه از نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور	ز نقدش دیدهٔ ایام بی نور
سنینش عمر احرار ملک کیش	بهشتی باد از دور فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش	مفصّل دار ز اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زمانه دود	بهم یحیی سوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصود شان باد	دران نور قدم مشهود شان باد

درمدح سلطان حسین

در لسان شرع بجبریل علیه السلام تعبیر کنند و خاک مرکب کنایه از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر و خاک بسیط کنایه از زمین که کره ایست از کرات اربعه عناصر و محیط بمعنے احاطه کننده و کاف در بیت دوم براے تعلیل مضمون مصرع از بیت اول ست حاصل آنکه اگر تو اے مخاطب آن جماعه را بر صفت دهقانیت مسلم دارے و بآن متصف کنی پس گویم که آن خواجه بمچو عقل فعال ست چرا که چنانکه فیض عقل فعال بر جمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط است همچنین فیض و احسان مرشد من برهمه خورد و بزرگ ست پس و بے اگر بدین نظر

ذکر وصف مرشد برحق

مزارع باشد چه مضافٌ الیه است ۱۲ ش قوله گیاهی بهره ور الخ قوت مراد از باطن و فعل عبارت از ظاهر و گیاه کنایه از مردم او نی عموماً نه خصوص ذات مصنف چنانکه شارح رقم ساخته ۱۲ قوله کمال روح اعظم الخ یعنی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و بسیط ورین نهایت کمال ست از ین بیش چه خواهد شد و مرشدم را این تحسین و مقصور داشتن برهمین مذمت ست و عیب ۱۲ ش قوله بجنبش چون الخ جنبش اول باسم حاصل بالمصدر جنبیدن و دوم بالفتح مرکب از جنب بمعنی پهلو کنایه از مقابل باشد و شین ضمیر ۱۲ قوله چو بنشیند الخ مراقبه بالضم در اصطلاح فقرا نگهبانی دل

از خطرات ماسوے الله ۱۲ قوله چو گردد قطره الخ بیان آن حالت ست و ناچیز اے معدوم و نیست ۱۲ قوله سنین عمر الخ احرار بالفتح جمع حر بمعنی آزاد لقب مرشد مولانا و بهشتی و بیش هر دو بیاے موحده و دور فلک بالقول مشهور سنش دس هزار سال و در ینجا مدت بقاے دنیا مراد ست ۱۲ قوله خصوصاً الخ مفصل تفصیل کرده ۱۲ ش دار بمعنے دارنده ای هر یک فرزند جدا گانه اخلاق

۱ قوله چو هول روز الخ هول ترسانیدن ۱۲ ص و رستخیز و رستاخیز با دال مفتوح و ثانی فوقانی مفتوح یعنی قیامت ۱۲ ج آبرو یعنی تازگی و تری و روشنائی روی و عزت و آبروی یابک موقوف آنکه پیش بزرگان کسی را قدری و قیمتی باشد ۱۲ ک و مراد آتش آتش دوزخ است یا آتش غضب الهی ۱۲ ش ۲ قوله کنند با این همه الخ اشارت است بآیه کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه ۱۲ ۳ قوله چو چوگان الخ سر افگندگی آنحضرت محض به ندامت اعمال قبیحه امت و امتی یعنی امت من ست آن سرور خواهند فرمود باعتبار کمال رافت بامت اینکه ببخش امت مرا ۱۲ ۴ قوله بجنش اهتمامت الخ اهتمام غمخواری کردن ۱۲ ص دوم وکوشیدن شفقت کردن و طفیل بالضم مردی که بتبعیت دیگران در ضیافت میرفت و طفیلی منسوب بدوست و مراد از دیگر مردم نیک اسی در روز قیامت که شفاعت تو مهتم باشد بطفیل دیگران کار جامی سرانجام یابد چنانچه شیخ فرموده ع بدان را به نیکان ببخشد کریم ؛ ای بطفیل نیکان پس حاجت نیست آنچه در شرح مطبوع نوشته که طفیل دیگران حال ست از جامی ۱۲ ۵ قوله کتاب فقر الخ دیباچه بجیم عربی لفظ عربی ست بمعنی صفحه

چو هول روز رستاخیز خیزد	باتش آبروی ما بریزد
کنند با این همه گمراهی ما	ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفگنده آوری روی	بمیدان شفاعت امتی گوی
بجنش اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست	سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او باوج ارجمندان	ز نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشی هر کس را نشان ست	ردای خواجگی در پاکشان ست
بفقر آن را که لطفش آشنا کرد	برو گر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری	نمی خواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه کزو آدم بسا کام	ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت ست	که زاد رفتن راه بهشت است
و زین مزرع فشاند تخم دانه	در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست	ز مشت خاکش اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه بیند	بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است	بگرد خرمن او خوشه چین ست
بهر جا افگند طرح زراعت	برسمی گاو هاورد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت	نشود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فصل بیچون	ز ثور آورد گاو از چرخ گردو

ذکر وصف مرشد برحق

روی چو خطبه کتاب روی کتاب ست خطبه را دیباچه گویند و آنچه در عوام بجیم پارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط ست کذا ذکر السید نور الله فی شرح گلستان ۱۲ گویم این توجیه در هیچ لغتی دیده نشد بلکه دیباج معرب دیباست و مجازا روی محبوب و سرنامه را گویند باعتبار آرایش والله اعلم ۱۲ ۶ قوله کسی چون او الخ نقشبند خطاب مولانا بهاء الدین ست از جانب مرشد که مردی کامل بودند که بتوجه قلبی بهاء الدین بهمه و ظرف منقش گردیده بودند ۱۲ ۷ قوله بفقر آن را الخ مراد از خرقه کسوت درویشان و از قبا کسوت توانگران ۱۲

۸ قوله جهان باشد الخ الدنیا مزرعة الآخرة ۱۲ ۹ قوله درین مزرع الخ نهار بالفتح بمعنی مجلود بر ۱۲ ج و خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین که توده کرده باشند ۱۲ ب ۱۰ قوله برسمی گاو ها الخ ای ببهین گاوان دنیا قناعت کرده والا گاو زمین و آسمان جفت می شود ثور بالفتح نام برج بر آسمان که بصورت گاو و گردون بمعنی عرابه که بر آن اشیای بار کنند ۱۲ ش و نیز چیزی گویند که از خرمن را گو بیند و دانه از خوشه بر کنند و این آله ایجاد حکمای فلاسفه است

۱ قوله شیر زبان برای نفی شیر خشم آلوده رهائی باشد یعنی خلاص و نجات یعنی شیر زبان با لوزن از عدل پادشاه من چنان اخلاص پیدا کرده که اگر شاخ گوزن شاخهای درخت صحرا ببیند گرد بر پنجهٔ خود او را از آن بند رهائی بخشد ۱۲ منه ۲ قوله کمینگاه بداندیشان آه کمین بفتح کاف تازی و کسر میم نهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای نهان شدن را کمینگاه گویند ۱۲ منه ۳ قوله اگر یک تن برد آه حاصل آنکه چنانکه آفتاب طشت زر خود را یعنی جرم و قرص خود را تنها از مشرق تا مغرب برد و هیچکس مزاحم حال او نمیشود همچنین در عهد معدلت شاه من در راه چنان امن است که اگر حریدهٔ طشتی از زر از مشرق تا بمغرب برد هیچکس برهنه از لباس تقوی و پرهیزگاری یعنی راهزن و قطاع الطریق نتواند که در طشت زر او نگاه تیز کند بطمع گرفتن تا بربودن و گرفتن چه رسد ۱۲ منه ۴ قوله

چو صبح آنجا که الخ ظلمت بمعنی تاریکی رخت بستن کنایه از سفر کردن و مردن باشد و در بعضی از نسخ بجای لفظ عدل لفظ لطف واقع شده خوانند گانش همان طور از لطف شعر آگاهی ندارند ۱۲ منه ۵ قوله چو برق آنجا آه معنیش ظاهر است ۱۲ ۶ قوله خداوندا به پیران جوان بخت الخ حرف با در لفظ به پیران جوان برای توسل و استعانت است یعنی ای پروردگار بطفیل پیران جوان بخت که مراد از انبیا و اولیا و صلحا ست تا آسمان مانند چتر بر تخت زمین می گردد زیر پای پادشاه تخت شاهی و بر سر آن چتر سایه قرار باد ۱۲ ۷ قوله فلک با چتر او آه چاپلوس کسیکه بسخنان شیرین و چرب مردم را بفریبد و باید و معبد رسیت و گاه یا در هر دو مصرع مقدر است بقرینهٔ ذکر سابق و معنی بیت ظاهر است ۱۲ ۸ قوله خراب آباد عالم الخ دیرانهٔ عالم آباد

بلند شیر زبان مشکل‌گشایی	به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بداندیشان بیباک	بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور	ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز	که در طشت زر او بنگرد تیز
و صبح آنجا که عدل او بخندد	چو ظلمت ظلم ز انجا رخت بندد
و برق آنجا که قهرش برفروزد	بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت	که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد	مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی	زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور	باولاد کرامش تا دم صور
تخصیص آنکه چرخ مطیعش	زمان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف	به تعریف عرب باد امعرف
جهان را تا بلندی هست و پستی	مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر	بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش	همی کرد آرزو نقشی ز نامش
بزرین میدان که بادا خالی از درد	فلک طاس تهی را پر فرح کرد
به بزمش خور یکی زرین قدح باد	دلش چون نام دائم در فرح باد

در ذکر وحدت و کثرت

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود	به کنج نیستی عالم نهان بود

[illegible] ۱۲ ۹ قوله تخصیص [illegible] خصوصا آن فرزند که نام او بدیع الزمان است بایں طریق که چون لفظ بدیع تاج سر زمان شده بدیع زمان گردیده چون زمان بالف و لام تعریف که قاعدهٔ عربست معرف شد بدیع الزمان حاصل آمد ۱۲ ۱۰ قوله در بن میدان الخ میدان خالی از درد که مرادف درد است چین و طاس تهی طس چه کلمهٔ تهی دلالت دارد بر اسقاط حرف ا مابین طرفین هرگاه طس پر فرح شود یعنی فرح داخل لفظ طس شود ظفر حسین حاصل آید و مجموعه درین مظفر حسین و در مصراع ثانی شعر مقدم لفظ نقش که از تصحیف است دلالت دارد بر اینکه صورت مظفر حسین نامش باشد و مظفر حسین بالظاء المعجمه زانکه بعض از متتبعین اثبات نقطها و اعراب از شعر مالی نمودن و گفته خورشید که کنایه از اعظاست جام بزم اشد از مسلک ایشان دانی بمنازل دور است و خلاف قوانین ملزوم ایں فن مناقض قول جمهور چه سر از قضیین اصول معما و ماهرین ضوابط مزد سماء کاشمس فی وسط النهار روشن و آشکار است کجز بحکم دگر [illegible] آفتاب لفظ الاستتن باطل و ناجائز است و ملا یحیی علیه العالی و ملا جامی در ین فن صاحب تصانیف و لیعبد آن مروج این فن تراجمه است هرگز این خامی ر وا نداشته و سلمنا بعبارت جام بزم او شد کدام دلالت دارد که آن لفظ بجای مظفر حسین باشد چه جو قدر گم بر مثال فادر اینجا حسین دابیت لفظ دارند فافهم فانه تحقیق الکلام و توضیح المقام و هو الله اعلم بالسلام ۱۲ و ارث علی مرحوم ۱۱ قوله خلوت لغة جای خالی ۱۲ منه مراد از ین مرتبهٔ غیب است و نیز این خلوت مراد آنست که آن مرتبه خالیست از ظهور و صفات [illegible]

ـه قوله جهان یکسر آه یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سر تا پا و سراپا ۱۲ اش شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن ۱۲ عالم بفتح لام تمام آفریدگان و آنچه در میان فا[لک]
الافلاک باشد ۱۲ ـه قوله انسان آه انسان بالکسر مردمان و آدمیان و عین بالفتح چشم ۱۲ عین باصره چشم بینا ۱۲ انسان عین مردم چشم ۱۲ مردمی با
مروت و حلم و کرم و باری ۲ اش حاصل آنکه جمیع ما سوی الله از ارواح و اجسام یک شخص معین ست و انسان در وی بمنزلهٔ چشم ست
افراد انسانی سلطان حسین مثل مردم چشم ست بمعنی خلاصه و خلاصهٔ خلاصه است ۱۲ اش ـه قوله بزیر این خمیده طاق

آه مینا بالکسر شیشه سبز و جوهریست سبز ۱۲ خمیده صفت طاق مینا کنایه از فلک ست و ضمیر او راجع بسلطان حسین ست ۱۲ اش ـه قوله بحسن خلق آه خلق بفتح خای معجمه بمعنی پیدا کردن ست و بضم بمعنی خوی و در دلها در ین ۱۲ لطف بالضم نرمی و نازکی در کار ۱۲ بی قیل بیشک و بی گفتگو ۱۲ نیل بالکسر رود مصر این مصر کنایه از دنیا ست و ضمیر بود راجع بطرف سلطان حسین ست حاصل آنکه هست سلطان حسین بسبب حسن صورت و سیرت خود درین مصر دنیا که آسمان در و بجای رود نیل ست بمنزلهٔ یوسف علیه السلام ۱۲ ـه قوله در اصلابش آه اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت ۱۲ رسم

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخصی معین عالمش نا[م]
بود انسان و زین شخص معین — چو عین باصره بشناس روشن
درین معنی آنکه چون انسان عین ست — جهان مردمی سلطان حسین ست
بزیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زو ست به[ره]
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت — نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در رهِ او — که چشم خود کند منزل گه ا[و]
ز روی اوست روشن چشم عالم — ببوی اوست گلشن خاک آد[م]
بحسن خلق و لطفِ خلق بی قیل — بود یوسف درین مصر فلک نیـ[ل]
در اصلابش کرم رسم قدیم ست — کریم ابن الکریم ابن الکریم
سزد گر از کمال خوبی او — کند پیر فلک یعقوبی ا[و]
دو صد کشت امل در دهر دیا لے — شده سرسبز از هر جویبار
ز کف بحر نوال آورد در منت — کشیده جویبار از هر سر انگشت
ز دستش کابر و بحر هست ازان کم — خردشان باشد ابر و کف زنان
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در م[یغ]
چو گشته برق تیغش پرتو افگن — جهان را کرد چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست — بقا از تیغ او یک دم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیها ست — نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو با هر گرگ ماکش — نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پروا[ز]
درخت بیشه پرشاخ تو دیدند — اگر شاخ گوزنی را کند بند

در مدح پادشاه زیباه

بالفتح شان و آئین و درین بیت اقتباس است از حدیث شریف که در شان حضرت یوسف علیه السلام واقع شده وقال النبی صلی الله علیه وسلم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق ابراهیم علیهم السلام ـه قوله پیر فلک را نمال آه یعقوبی کردن ای عاشقی کردن ۱۲ اش ـه قوله دو صد کشت امل آه کشت بالکسر زراعت ۱۲ امل بفتحتین امید عالم از جویبار انگشتان او که از بحر کف او روان است سرسبز شده و از دست جود او که ابر و دریا از و در فیض رسانی کم هستند با این ندامت هر دو در خروش و جوش اند ۱۲ ـه قوله نموده لمعه آه از زینی توصیف

تیغ [illegible] است [illegible] که چون [illegible] جهان را [illegible] گرد [illegible] واز تیغ خود خورشید تیغ خود را که مراد از شعاع اوست در ابر پوشیده ساخته آن زمان جهان از پرتو
تیغش روشن [illegible] ـه قوله ز عدل آه شبگیر بمعنی صبح و آخر شب [illegible] و [illegible] بالکسر بمعنی بساط و گلیم ۱۲ اش حاصل آنکه بسبب عدل
[illegible] جهان عداوت از میان برخاسته و [illegible] شده که نخچیر پلنگ خفته را [illegible] خواب میکند و میش [illegible] آسودگی گرگ [illegible] شده از و بر [illegible]
ـه نهد [illegible] گشته محبت [illegible] [illegible]

۱؎ قوله نیلوفر آه بدانکه نیلوفر گلی ست که آن را عاشق آفتاب گویند و این را نیلوفر شمسی گویند و بهندی کنول دوم نیلوفر قمری که آنرا کل چاندنی یا کهول نامند و این بشب بشگفد لهذا این را عاشق ماهتاب گویند ۱۲ اش ۲؎ قوله لیلی بالمد معشوقهٔ قیس که مجنون لقب اوست ۱۲ اش ۳؎ قوله شیرین نام معشوقهٔ فرهاد و خسرو پرویز ست ۱۲ شکرریز بمعنی کلام فصیح و لطیف ۱۲ ۴؎ قوله دمار بالفتح بمعنی هلاکت ۱۲ ۵؎ قوله الا تا در غلط نافتی آه بدانکه در بعضی از نسخ درین مقام الا تا بغلطی نافته نگویی آمده مقصود از هر دو یکی ست حاصل آنکه ای مخاطب خبردار هرگز بغلط نگویی که صفت عاشقی از من ست و صفت معشوقی در حق تعالی زیرا که این هر دو صفت قائم بذات اوست چنانچه آیهٔ از کلام الله المجید والله خلقکم وما تعملون دال برین مدعاست بلکه ازین متحقق میگردد که موصوف هم از وست ۱۲ ۶؎

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یکتاب | برون آورد نیلوفر سر از آب

(روشنی)

ز رویش روی خود آراست لیلی | ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست | قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی | بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست | اگر داند و گرنی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئے | که از ما عاشقی وز وی نکوئے

توئی آئینه او آئینه آرا | توئی پوشیده و او آشکارا

که همچو نیکوئے عشق ستوده | از و سر بر زده در تو نموده

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست | نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانے ندارد | بیان او زبان دانے ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم | که بے این گفتگو هیچیم هیچیم

ذکر عشق و غرض کتاب

قوله توئی آئینه و آئینه آرا آه بدانکه از ابیات سابق تا این بیت مسئله همه از وست ثابت میشود ۱۲ اش ۷؎ قوله که همچو نیکوئی عشق ستوده آه کاف درین بیت برای علت دعوے مذکور الصدر ست بمعنی همه از وست ۱۲ قد ۸؎ قوله چو نیکو بنگری آئینه هم اوست آه بدانکه ازین بیت متحقق میشود که همه اوست و بحقیقت غیر او هیچ نیست کما قال الله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم ای اوست اول و اوست آخر و اوست آشکار و اوست پوشیده پس دانستنی ست که از آیت و حدیث و اقوال مشائخ

تخلص در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب یوسف

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بیدرد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق

همه اوست و همه از وست بوضاحت ست گر از دو لفظ یا بیطرفی که همه اوست من حیث الحقیقة و همه از وست من حیث الصورة لیس باید دانست برای هر حیثیت و حالی است خاصه که اطلاق یکی بر دیگرے کفرست ۱۲ ۹؎ قوله خمش کاین قصه آه از بیان جوش عشق ے فرماید که خاموش باش چراکه قصهٔ توحید را نه پایان ست نه ماوراءالمقصود انتها سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین نیست و جنب آیهٔ کریمه فی شیء کما قال تعالی در قرآن بر داری و تحت و این لوشته را در تم نباید ۱۲

قوله وجودی بود از نقش دوئی دور یعنی ذات بحت که از جمیع اعتبارات و صفات و تعینات مجرد است ... قوله جمال مطلق از قید مظاهر ... آن مطلق بی قید را گویند ۱۲ قوله دل آرا شاهدی ... قوله صبا از طره اش ... قوله نگشته با گلش همسایه سنبل ... و از سنبل زلف ... و در بعض نسخ مصحح بجای این مصرع ثانی این مصراع واقع شده نبسته سبزه اش پیرامن

وجودی بود از نقش دوئی دور	ز گفت وگوی مائی و توی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجله غیب	مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری	ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل	نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی	ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوائی دلبری با خویش میساخت	قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبروئیست	ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران	که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا	جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد	که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن	دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست	نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس	تجلی کرد بر آفاق و انفس
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت	ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روئی	بهر جا خاست از وی گفتگوئی
همه سبوحیان سبوح گویان	شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک	برآمد غلغله سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آئینها ساخت	ز روی خود بهر یک عکس انداخت

قوله رخش ساده زهر خطی آه چنان ... پندارد ... قوله نوائی دلبری آه ... قوله ولی زانجا آه ... محمول معنی ... معشوق حقیقی و شاهد لاریبی در پرده غیب مستور و مختفی بود ... بنابر آنکه ... از مقتضیات کمال عین آن معشوق حقیقی و حسن ازلی است ۱۲ اش قوله نکورو تاب

در ذکر وحدت وکثرت

مستوری ندارد آه مستوری بمعنی معروف پوشیده شدن ۱۲ قوله نظر کن لاله را ... کوهساران ...

۱ قوله چو دایه ناف من بی مشک دیده آه دایه درینجا مراد از قابله باشد نه بمعنی مرضعه یعنی شیر دهنده و از ناف مراد رحم او و از مشک وجود حاصل آنکه چون دایه وجود مرا از رحم مادرین جا دیده ای متولد یافت به تیغ عاشقی ناف مرا ببرید یعنی از ابتدای تولد آثار عشق در من ظاهر دیده بمناسبت آن ناف مرا از تیغ عشق بریده و در بعض نسخ چنان بنظر آمده چو دایه مشک من بی ناف دیده لیکن مآل واحد است چنانچه شارح نیز بهمین نمط نوشته والله اعلم ۱۲ افر

چو دایه ناف من بی مشک دیده — بی تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیرست — هنوزم ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی هست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمان بری را — نهادم رسم نو سحر آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جای رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم (سرفراز کند ۱۲)

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق ست — سخن نوبادهٔ بستان عشق ست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گویند سخندان که سخن زاد

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم از کاف موجود — گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان با نشان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره مستند

۲ قوله چو مادر برلبم پستان نهاده آه از خونخواری عشق مراد محنت و تکلیف در ریاضات شاقه ۱۲ ش ۳ قوله اگرچه موی من اکنون چو شیرست آه چو شیر کنایه از سپیدی مو باشد ۱۲ ۴ قوله به پیری و جوانی نیست آه دمادم ای پیاپی الف درین لفظ برای اتصال ست عاطفه نیست چنانچه شارح اولاً نوشته چراکه عطف نمی کنند مگر در دو چیز متغایر و اینجا چنین نیست ۱۲ ان ۵ قوله سبکروحی بمعنی ظریفی و خوش گفتاری ست ۱۲ ش ۶ قوله نکته زایت تای فوقانی درین لفظ بمعنی تو باشد و نکته بضم اول بمعنی سخن باریک ۱۲ ش ۷ قوله از جا روی ای بمیری ۱۲ ۸ قوله سحر آوری بمعنی بیان کردن چه اکه در حدیث شریف آمده

سبب اختیار قصهٔ حضرت یوسف ع

که ان من البیان لسحرا ۱۲ ش ۹ قوله نخلم ای نخل من ۱۲ ش ۱۰ قوله میوهٔ تحقیق ای سخن حق و راست ۱۲ ۱۱ قوله فیروزه گنبد کنایه از فلک ای آنچنان از بیان سوز عشق دود برانگیزم که ستارهای آسمان گریه نمایند و دستور راست که از رسیدن دود بچشم اشک برمی آید ۱۲ افر ۱۲ قوله احسنت بر وزن اکرمت صیغهٔ ماضی مخاطب بمعنی خوب گفتی و این کلمه ایست که در محل تعریف استعمال یابد والله اعلم ۱۲ افر ۱۳ قوله سخن دیباچه آه سخن کنایه از کلام نفسی ست که صفت حق تعالی ست از جمله صفات سبعهٔ او سبحانه که امهات صفات اند و متکلمین آن را لا عینه و لا غیره گویند و فلاسفه مذهب عین ذات و دیباچه روی کتاب و اول کتاب را گویند بواسطه اینکه مجلد و مزین و آراسته باشد ۱۲ افر و نوباده بمعنی نو رسیده و چیزی که بدمیدن نوش آید و نیاز لیش مرد بخواهند ۱۲ ۱۴ قوله بعالم هرچه از نو و کهن آه ای آنچه در جهان پیدا شده از سخن یعنی کن پیدا شده ۱۲ ش ۱۵ قوله دم بر قلم زد آه ای او تعالی قلم را بکلمهٔ کن آفرید بعد از ان همه اشیا را پیدا ساخت ۱۲ ۱۶ قوله جهان با نشان ای باشندگان جهان ۱۲ ۱۷ قوله فواره چشمه ای و آب که بجوش زننده ۱۲ ام

غم عشق از دلِ کس کم مبادا — ولے بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق ست — جهان پُر فتنه از غوغای عشق ست
اسیر عشق شو کاندیشه این ست — همه صاحبدلان را پیشه این ست
اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی
میٔ عشقت دهد گرمی و مستے — دگر افسردگے و خود پرستے
زیادِ عشق عاشق تازگی یافت — زذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی — کرا او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زایشان نه نشانے — نه دردست زمانه داستانے
بسا مرغان خوش پیکر که هستند — کز خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائے — نابیں عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — کہ آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانے — ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیرے — کہ باشد در سلوکش دستگیرے
بگفت ار پا نشد در عشقت از جاے — برو عاشق شو آنگہ پیش من آی
کہ بے جام مے صورت کشیدن — نیاری جرعۂ معنے چشیدن
ولے باید کہ در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمد اللہ کہ تا بودم درین دیر — براہ عاشقی بودم سبک سیر

ذکر عشق و غرض کتاب

لہ قولہ میٔ عشقت الخ ای شراب عشق ترا گرمی و مستی میدهد و چیزی کہ غیر عشق ست افسردگی و خود پرستی افزاید ۱۲ اش بدانکہ مراد از عشق اینجا محبت الٰہی ست و محبت الٰہی حاصل نشود مگر بہ اطاعت رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم و محبت رسول اللہ حاصل نشود مگر بمحبت آل او علیهم السلام و از آل مراد من سلک علی طریقہ فهو آلی هست و ایشان در هر زمان تاقیامت موجود خواهند ماند و مراد از ذکر محبت دنیا و محبت نفس امارہ خود ست

۱۲ کہ قولہ زیاد عشق عاشق تازگی یافت آہ کما قال اللہ تعالیٰ الا بذکر اللہ تطمئن القلوب ۱۲ سہ قولہ هزاران عاقل فرزانہ رفتند آہ ای مردند ولیکن چون عشق نداشتند کسی نام ایشان هم نمی برد و مراد از عاقل حکما اند و هم دیگر دنیا داران کہ عقل معاش داشتند و از عقل معاد بهرہ نداشتند گمان نبری کہ مردان خدا بیعقل بودہ اند بلکہ ایشان عقل کامل داشتند و آنها عقل ناقص زیرا کہ از اقوال بزرگان ثابت میشود کہ عاقل بحقیقت آنہیں کسان هستند کہ خالق خود را و حقیقت خود را می شناسند

در صورت خود را فراموش نشک میسازند ۱۲ سہ قولہ بگیتی گرچہ صد کار آزمائی آہ ای در دنیا هر چند کارها را آزمایش کنی برای رهائی دادن از غم بجز عشق کاری نیابی ۱۲ افد ۵ قولہ متاب از عشق رو گرچہ مجازیست آہ اے از عشق رو مگردان اگرچہ مجازی باشد چرا کہ عشق مجازی وسیلۂ حصول عشق حقیقی ست چنانچہ گفتہ اند کہ المجاز قنطرۃ الحقیقۃ ای عشق مجازی پل عشق حقیقی ست لیکن باین شرط کہ زیر مجاز فرو نمانی بلکہ همچو پل ازو بگذری و بساحل مراد برسی و آنکہ گفتہ اند کہ بے عشق مجازی عشق حقیقی نرسد زیرا کہ حقیقت شهود نیست مجاز مشہور ست لیکن اگر نہ عشق مجازی عاشق خصوصیت ست عشق کامل هست و لا و عاشق چنانچہ مولوی معنوی فرماید ست عاشق صنع خدا با فر بود ۱۲ عاشق مصنوع او کافر بود ۱۲ ۶ قولہ بحمد اللہ کہ تا بودم درین دیر آہ از دیر مراد دنیا ست و از سبک سیر مراد چالاک و چست ۱۲ افد

ب‌۱ قوله ز خوبان هر کرا ثانی ندانند آه اے از معشوقان مانند حضرت یوسف کسے نبود ولهذا اگر کسے را در حسن بے مانند دانند آن را یوسف ثانی خوانند نه یوسف اول و در بعضے نسخ لفظ بدانند بباے موحده زیاده شده درین صورت معنی بیت چنان باشد که بعد یوسف هر کرا از معشوقان مثل یوسف دانند از اول عهد معمول است که آنرا یوسف ثانی گویند چراکه از شرائط تشبیه غالب بودن مشبه به است در وجه تشبیه بر مشبه پس دلیل غلبهٔ حسن یوسف همین ست که هر که کمال حسین باشد آنرا یوسف ثانی گویند یعنی تشبیه بآن حضرت دهند والله اعلم ۱۲ اند

ب‌۲ قوله رانم ز هر یک آه ای از یوسف و زلیخا ۱۲ اش

ب‌۳ قوله شگرف بکسر اول و کاف فارسی زیبا و بزرگ و با شکوه از مردم و کار و بمعنے نیکو و محتشم نیز آید ۱۲ اش

ب‌۴ قوله این محبت نامه اشاره باین کتاب زلیخا ست ۱۲ اش

ب‌۵ قوله نتابد بمعنی نگرداند ۱۲

ب‌۶ قوله نامه بمعنی خطے که کسے بکسے نویسد ۱۲

ب‌۷ قوله سان دوش هر دو بمعنے مانند ۱۲ حاصل معنی این دو بیت آنکه اگر مردی بزرگ این کتاب مرا بخواند از وے امید آن دارم که پشت خود بر روے من

رخ گل‌رنگ را گلگونه باید | کشش از گلگونه گل‌رنگی فزاید
چو گلگونه بروے تیره مالے | نه بیند دیده زآن جز تیره حالے
ز معشوقان چو یوسف کس نبودست | جمالش از همه خوبان فزودست
ز خوبان هر کرا ثانے ندانند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلے تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و گدائے عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | ق | چو بازش تازه شد عهد جوانی
زلیخا گرچه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود
بجز راه وفا و عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک | بخامه گوهرافشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم | ز حکمت تازه گنجے درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان از روی من پشت | نراند خامه وش بر حرفم انگشت
بدو زادور گر یابد خطائے | نبارد بر سر من ماجرائے
بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

فریفتن آدم بر جمال یوسفی

نکند یعنی اعراض و اغماض از من نماید بلکه بدعاے خیر مرا یاد و شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی عیب جوئی و اعتراض نکند بلکه حتی المقدور اصلاح دهد ۱۲

ب‌۸ قوله بدور ادور گر یابد خطاے آه دور ادور از قبیل لبالب و دوشادوش الف درین لفظ براے اتصال است معنی بسیار دور دور و بعضے از نسخ بجاے این لفظ بدو زد دیده گر بیند واقع شده یعنی دیده بر دوختن کنایت از اغماض و اعراض است بمشاهدهٔ خطای کسے و عیب بینی نکردن ۱۲

ب‌۹ قوله اگر اصلاح نتواند بپوشد در بعضے از نسخ بجلے بپوشد خموشد واقع شده معنیش ظاهر است ۱۲

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم علیه السلام را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریائے معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند

ب‌۱۰ قوله گهرسنجان دریاے معانی آه گهر سنج کنایت از شاعر و مورخ و دریاے معانی کنایت از کنج سخن که در زیر عرش است چنانچه در حدیث واقع شده ان لله کنز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء والفصحی ۱۲ اش

ب‌۱۱ قوله ورق خوانان وحی آه کنایت از مورخان و مفسران کلام الله المجید ۱۲ اش

ب‌۱۲ قوله تاریخ و توریخ وقت چیزے بدید کردن ۱۲

ب‌۱۳ قوله جلوه با کسے دادن و عرض کردن چیزے بر کسے و ظاهر کردن چیزے بر کسے و لفظ جلوه نیز آمده ۱۲

چو زان جوشش کند لب نکته رانی　گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان　برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش　فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ　در آرد دل به بر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاط خنده آرد　گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندان لب اندوه مندان　ازو در گریه چشم نوش خندان
چو این شان الهی بینم از وی　معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم　به پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را　بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو　به شیرینی نشانم خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون　کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا　ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند　باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل　نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از نا راست خرسند　وگر خود گوئی آن را راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست　جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ ست　که لاف روشنی از وی دروغ ست
چو صبح راستی از صدق دم زد　ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی　نگیرد ز آن چراغ دل فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا　که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد　دلی دیبا سوز زشتی نتابد

۱ قوله زند باد آه نفس یعنی دم بداماں ای هوای دم دست بداماں آن گل یعنی سخن زند وآنرا از گلزار باطن بیرون آرد وپس آن گل تا در دروازهٔ گوش برسد دلشنیدن آن هوش یعنی جان مست گردد ودل بنا بر استقبال او قصد کند واو را تنگ در بغل گیرد یعنی بذوق وشوق تمام قبول نماید ویاد گیرد وآن گل گاهی نشاط خنده دهد لب را وگاهی چشم را گریاند یعنی غمگین را بخنداند وشادمان را بگریاند ومن چون این شان الهی از آن گل بہ بینم پناه دهد خدا از نیکه از آن گل کناره کنم وقبول نه نمایم ۱۲ افادہ

۲ قوله بدین می شغل گیری ساخت پیرم آه شارح ازی دنیا مراد گرفته ازین ثابت میشود که مولانا تا وقت تصنیف این نسخه بجز شغل تعلقات دنیا هیچ سخنی نگفته ونه کاری کرده واین معنی محض خلاف وقوع ست چرا که همه عمر مولانا درین شغل شعرگوئی وسخن طرازی گذشته وراقم از استاد خود چنان شنیده که درین سخن شغل گرفتن مرا پیر ساخت اکنون درین پیری میخواهم که شغلی تازه برگیرم وآنچه در دل پوشیده است ظاهر کنم و باستماع این داستان تازه که

سبب اختیار قصهٔ حضرت یوسف علیه السلام

انبساط وانقباض خاطر خاصهٔ شعوری ست جهانرا درجه دهد گریه دست دهد و بهره ۱۲ ق ۳ قوله چو طوطی طبع را سازم شکرخا آه ای مانند طوطی لب خود را شیرین کنم از گفتن قصهٔ حسن حضرت یوسف وعشق زلیخا ۱۲ افادہ ۴ قوله خدا از قصه ها چون احسنش خواند آه بدانکه در کلام الله شریف در سورهٔ یوسف آمده است نحن نقص علیک احسن القصص ای ما گوئیم قصه بر تو که نیک تر باشد از همه قصه های دیگر ۱۲ افادہ ۵ قوله چو باشد آه شاهد معنی گواه است وحی منزل بضم میم وفتح زای معجمه ای کلام الٰہی نازل کرده شده یعنی قرآن مجید ۱۲ افادہ ۶ قوله وگر خود گوئی آنرا راست مانند آه ای اگرچه بتحقیق آن دروغ را چنان گوئی که از راست فرقی مفهوم نشود تاہم بر وقت انصاف خوش نشود ۱۲ افادہ

۷ قوله چو صبح راستی از صدق دم زد آه این قول دلیل عدم فروغ دروغ واصالت صدق آورده که چون صبح کاذب را شبهات نور باشد ولبعد ساعتی تاریک شود همین حال سخن دروغ ست وحال سخن راست چون صبح صادق ست که آفتابش برآید ولحظه بلحظه نورش فزاید ۱۲

زبس خوبی که در روئیش عیان ست … حسد انگیز خوبان جهان ست
کند روی ترا آیینه دارے … به بخشش انچه در گنجینه دارے
بگفت انیک در احسان کشادم … زششش دانگی جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را … دو بخشش آن را یکی مردیگران را
چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت … چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
بلے نسخ بتان درج ار کشاید … خط حسن همه تلثش نماید
بپیش آوردش بسوی سینه خویش … صفا بخشش از دل بے کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار … به پیشانی زدش بوسه پدر دار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و همه را بآب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی … زند هر کس نوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست … ترا سمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندے … بسا انوار کان مستور ماندے
گر از گردون نگردد نور خور گم … نگیرد رونقے بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد … ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست … بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس … درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ادریس ادریس آسمانی … بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح … شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق … موفق شد بآن بے نفاق اسحاق

ظاهر ۱۲ ربا ذنی ۱۲ خوش ۱۲ درج بالفتح خط رفته و قصیده ۱۲ آفتاب ۱۲ جاری ۱۲ باری ۱۲ کفاره ۱۲ کرهے دیہا ۱۲ پاکی ۱۲ درس دادن ۱۲ ترقی یافته شد ۱۲ نفیقه دادن ۱۲

۱ے قوله کند روی ترا آیینه داری آه لفظ بخشش درینجا صیغه امر از بخشیدن ست خطاب بآدم علیه السلام از جانب خدای تعالی و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام ست ۱۲ اش آیینه دار بمعنی ظاهر کننده حال ۱۲ ۲ے قوله بگفت انیک در احسان کشادم ؛ ز ششش دانگی جمالش چار دادم ؛ انیک تصغیر این ست اشاره بسوی قریب و دانگ ششم حصه درم را گویند و اینجا بمعنے حصه مطلق باشد ۱۲ اش بدانکه درین روایت راقم را خدشه واقع شده و آن اینست که ازین تقریر مترشح میگردد که قبل از دادن حضرت آدم علیه السلام جمال را بحضرت یوسف آنحضرت صاحب جمال نبودند و از تقریر سابق هم مستفاد می گردد که حضرت یوسف قبل از بخشش حضرت آدم انقدر جمال داشتند که جمال دیگر نیکوان همچو انجم در پیش نور خورشید روبروے جمال حضرت یوسف گم بود پس درین هر دو تقریر تعارضی است بین الحمد لله که جوابی قل ما دل بفهم راقم می آید که از جمال مذکور سابق جمال روحانی مراد باشد که بنظر آدم در عالم ارواح مشاهده شده و جمالیکه آدم بیوسف بخشیدند مقصود از جمال صوری ست والله اعلم بالصواب ۱۲ ۳ے قوله در تفسیر عزیزی از آنحضرت صلی الله علیه وسلم مرویست که او تعالی نصف حسن بیوسف علیه السلام داده و سدس آن سارا زوجه ابراهیم و ثلث باقی بتمام عالم والله اعلم ۱۲ منه ۴ے قوله بلے نسخ بالفتح زائل کردن و نسخ جمع بت الخ

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف

ادرا پر سند از قسم صورت و درینجا معشوق مراد ست ۱۲ و درج بالفتح دال مهمله و سکون رای مهمله کاغذ نوشته و خط را گویند و ثلث سوم حصه را گویند و ضمیر آن راجع بسوے حسن حضرت یوسف حاصل اینکه اگر حضرت یوسف برای رد کردن حسن دیگر معشوقان عالم نط حسن خود بکشایند و بر ملا سازند پیش آن خط حسن همه بتان سوم حصه حسن آنحضرت ظاهر گردد و لفظ نسخ و ثلث برای مناسبت لفظ خط ست والله اعلم بالصواب ۱۲ ۵ے قوله پس آوردش بسوی سینه خویش ؛ صفا بخشش از دل بی کینه خویش و صفا بخشش بمعنی صفا بخشنده حالست از ضمیر آورد که راجع بآدم است یعنی حضرت آدم حضرت یوسف را بسوی سینه خویش آورد در ان حالیکه بمعنی صفا بخشش بود از دل سکینه خود ۱۲ اش از ینجا واضح می آید که لفظ از درینجا بیان نیست اگر باضافت حسن خوانده شود ... گردد والله اعلم بالصواب ۱۲ ۶ے قوله درین نوبت که آه نوبت بالفتح معنی دارد اول نقاره دوم خیمه بزرگ سوم پاس دوم سبب ... دارد در زمانه ... ۷ے قوله حقیقت را بهر دوری ... و الخ حقیقت معنے اصل الشی و ما به الشی هو هو خلاف مجاز که مراد ازان صورت محسوسه باشد و اینجا مراد از حقیقت ذات حق ست که همه عالم مظهر او ست و اشاره بمعه ... [illegible]

۱ قوله شکوه الخ شکوه بضمتین وکاف عربی و واو مجهول بمعنی حشمت و بزرگی و بکسر اول و ضم دوم بمعنی ترس و بیم ۱۲ اب ۲ قوله مباهی بضم میم و یای تحتانی آخر معروف فخر کننده ۱۲ اش ۳ قوله ترتیب مرتبه مرتبه آوردن ۱۲ اش ۴ قوله اوج بفتح اول بر وزن موج معرب اوک ست که مقابل حضیض باشد و بلند ترین درجه در یک کواکب بود و آن نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیه که سبعهٔ سیاره با حوامل ایشان و نام نغمه ایست از موسیقی و بعضی گویند که این لغت هندی ست ۱۲ اب ۵ قوله انجمن باول مفتوح ثانی ساکن و جیم مضموم مجلس و مجمع بود ۱۲ اش ۶ قوله جمع بمعنی گروه مردم ۱۲ ۷ قوله آسا بمعنی مانند ۱۲ اش ۸ قوله جمال بالفتح بمعنی خوبی ۱۲ اش ۹ قوله نیکوان بمعنی معشوقان ۱۲ اش ۱۰ قوله پرتو بمعنی روشنی و ضمیر او راجع بسوی یوسف ست ۱۲ اش ۱۱ قوله ردای دلبری کنایه از لباس معشوقی ست و ردا پوش کنایت از زاهدان و درویشان ست برین تقدیر مراد از ردا پوش عاشق ست ای صد

صفوف انبیا یکجا پس و پیش — ستاده هر صف بر پایهٔ خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای — نهاده در مقام پیروی پای
گروه باشکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق — بترتیب خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه — ز مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم — چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل — فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند — ق — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غم دیدهٔ تست
ز باغستان یعقوب این نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش

فریفتن آدم بر جمال یوسف ع

عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او مر آو اند که ردا پوش کنایت از معشوق [illegible] زیرا که معشوقان [illegible] خود را اندر ردا پوشیده میدارند ۱۲ اش ۱۲ قوله ز حد عقل فکرت پیشه بیرون آن فکرت پیشه صفت عقل ست ۱۲ ۱۳ قوله خلعت بالکسر جامه که آن [illegible] را از [illegible] بخشیده ۱۲ اش ۱۴ قوله فر بالفتح بمعنی عزت و زیبائی و ستاره ۱۲ [illegible] قوله پادشاهی [illegible] ۱۵ قوله جبینش [illegible] ۱۶ قوله شب غیب یعنی عالم غیب [illegible] روز شهادت عالم ظهور مراد ست [illegible] ۱۷ قوله جسمانی [illegible] جسمان [illegible] بمعنی تن و بدن [illegible] جسمانی الف و نون زائد است چنانکه در روحانی و نفسانی [illegible] ۱۸ قوله محرابی خورشید قندیل [illegible] غلغل تسبیح و تهلیل محراب [illegible] مسجد [illegible] منسوب [illegible] خورشید را قندیل او گفت یعنی درین [illegible] آفتاب قندیل او ست ارواح قدسیه غلغلهٔ سبحان الله [illegible] ۱۲ ۱۹ قوله کیوان [illegible] نام ستاره برج هفتم که هندوی فلک و زحل نیز گفته شود ۱۲

پدر ہم آرزوے روی او داشت
ز ہر سو مُبتلِ خاطر سوی او داشت

عجز او کس در دلِ غمگیں نمی یافت
بگہ گہ دیدنش تسکیں نمی یافت

چنان میخواست کان ماہِ دل افروز
بہ پیشِ چشم او باشد شب و روز

بخواہر گفت کای کز مہرورزی
بفرقم چوں درختِ بیدار زری

ندارم طاقتِ دوریِ یوسف
خلاصم دہ ز مہجوریِ یوسف

بخلوت گاہ رازِ من فرستش
بہ محرابِ نیازِ من فرستش

ز یعقوب این سخن خواہر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نہ پیچید

ولیکن کرد با خود حیلہ سازی
کہ تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاقؑ بودش یک کمربند
بخدمت سودہ در راہِ خداوند

کمربند یکہ ہر دستش بہ بستے
ز دست اندازیِ آفاق رستے

چو یوسفؑ را ز خود رو در پدر کرد
میانِ بندِ ش نہانے زیر کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش
کہ آگاہی نہ شد قطعا از آنش

کمر بستہ بہ یعقوبش فرستاد
وز آں پس در میان آوازہ در داد

کہ گشتست آن کمربند از میان گم
گرفتے ہر کسے را زان توہم

بزیرِ جامہ جست و جوے کردی
پس آنکہ در دگر کس روے کردی

چو در آخر بہ یوسفؑ نوبت افتاد
کمر را از میانش جست بکشاد

در آں ایام ہر کس کاہل دین بود
بر و حکمِ شریعت ایں چنیں بود

کہ دزدی ہر کہ گشتی پای گیرش
گرفتی صاحبِ کالا اسیرش

دگر بارہ بہ تزویر و بہانہ
چو کرد آمادہ بردش سوی خانہ

بروئیش چشم روشن شاد بنشست
پس از چندے اجل چشمش فرو بست

بہ دشنہ خاطرِ یعقوبؑ خستہ
ز دیدارش نہ [illegible] دیدہ بر ہم

ذکرِ ظہورِ نبوتِ حضرت یوسف علیہ السلام

ملہ قولہ پدر ہم آہ ای حضرت یعقوب نیز تمنای دیدن روی یوسفؑ میداشتند بدانکہ درین بیت ضمیر او راجع بسوے حضرت یوسفؑ وضمیر مستتر داشت راجع بسوی حضرت یعقوب علیہ السلام ست ۱۲ افدملہ قولہ جز او کس در دل غمگین نمی یافت آہ ای سوائے یوسفؑ کسے را در دل خود نمی یافت بدانکہ ضمیر یافت راجع بسوے پدر وضمیر او دیدنش راجع بسوے پسر ست ۱۲ افدملہ قولہ چناں می خواست کان ماہ دل افروز آہ باید دانست کہ لفظ چناں مرکب ست از چون و آن واو برائے تخفیف و کثرت استعمال حذف کردہ شد وضمیر میخواست راجع بسوے پدر وضمیر آن راجع بسوے پسر و ماہ دل افروز صفت آن پسر وضمیر او راجع بسوے پدر ست ۱۲ املہ قولہ بخواہر گفت کای کز مہرورزی آہ اے حضرت یعقوبؑ بخواہر خود گفتند کہ اے خواہر کہ از محبت بر سرم مانند درخت بید سایہ باشی من طاقت دوری یوسفؑ ندارم از ان دوری مرا رہائی دہ و بخلوتگاہ من آن را بفرست ۱۲ املہ قولہ ز یعقوبؑ ایں سخن خواہر چو بشنید آہ ای ہرگاہ کہ خواہر حضرت یعقوب سخن

در فراق یوسفؑ از برادر خود شنید بظاہر قبول کرد بگر با خود یک حیلہ ساخت کہ بآن حیلہ یوسف را از یعقوب باز ستاند و آن حیلہ اینست کہ پیش او کمربندی بزرگ حضرت اسحاقؑ بود کہ در بندگی حق تعالی مستعمل آنحضرت شدہ بود و خاصیت آن کمربند چناں بود کہ ہر کہ او را بر کمر خود بستی از ظلم زمانہ رہائی یافتے آن کمربند را وقت رخصت کردن یوسفؑ بسوے پدر در کمر حضرت یوسفؑ چناں بست کہ سر گرم آنحضرت [illegible] بعد از ان آوازہ [illegible] ہر کسی را [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] قولہ در آں ایام ہر کس کاہل دین بود آہ ای [illegible] چو در [illegible] [illegible]

[illegible] حضرت یعقوب [illegible]

۱ قوله هامون آه دشت و زمین هموار ۱۲ اش ورآه عدم کوب شدن بمعنی مردن باشد ۱۲ اش ۲ قوله گلبانگ بالضم وبا هردو کاف فارسی آواز بلبل و آوازه سخا واحسان و بانگی که قلندران و درویشان بیکبار گی برکشند ۱۲ اش ۳ قوله چو یعقوب از عقب زینکار دم زد آه مراد از کار نبوت ست و دم زدن گویا شد ست وکلمه را العهد اقامت بمعنی برای و محمل بفتح اول وکسر سوم کجاوه و آن را کشاده هم گو بند و دور آن و ضمیر های افعال و ضمیر شین در فتادش همه راجع بسوی حضرت یعقوب ست و شین فزایش مصدر بسیت ۱۲ اش ۴ قوله شمار گوسفندش از بز و میش آه بدانکه گوسفند و گوسپند عام شامل ست بز و میش را همچو شاه که عام ست شامل ست معز و ضان را که بز و میش ترجمه آنست ۱۲ اس ۵ قوله پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ، ولی یوسف میان جانش ره داشت ۱۲ ای یعقوب سوای حضرت یوسف یازده پسر دیگر داشتند لیکن از همه پسران با یوسف محبت بیشتر داشتند ۱۲ اش ۶ قوله چو یوسف بر زمین آمد ز مادر آه دانستنی ست که مولانا از ینجا حال تولد حضرت یوسف میفرمایند و نام مادر حضرت یوسف راحیل دختر خال حضرت یعقوب بود و او را فرزندی دیگر ...

ذکر طلوع پرنور حضرت یوسف ع

نهال ۱۲ اش ۷ قوله دمید از بوستان دل نهالی آه دمید بمعنی روئید و نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند ۱۲ ۸ قوله غزالی شد شمیم افزای کنعان آه غزال بالفتح آهو بچه و شمیم یعنی خوشبو و ختن نام ولایتی مشک خیز معنی آن ظاهر ست ۱۲ افر ۹ قوله ز جان تا بود بهره آه ای مادر حضرت یوسف تا وقتی که در قید حیات بودند [illegible] حضرت [illegible] شیر [illegible] ۱۰ قوله چو دیدش در کنار [illegible] حضرت یوسف بعمر دو ساله رسید [illegible] ای [illegible] که معانی [illegible] ۱۱ قوله [illegible] میان پسر اول [illegible]

چو زین هامون شد اندر راه عدم کوب
زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز چاه شام تا کنعان علم ز[د]

اقامت را بکنعان محمل افگند
فتادش در فزایش مال و فرز[ند]

شمار گوسپندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر نوبت به نوبت گشته پیدا
به تفصیل رسالت گوهر آسا

بهشتم پشت واضح گشت یوسف
بماند از وی جهانی در تأس[ف]

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
ولی یوسف میان جانش ره دا[شت]

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برا[در]

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبائی نازک اندامی برو چست

برآمد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
از و رشک ختن صحرای کنعا[ن]

ز جان تا بود بهره مادرش را
ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نوا[له]

گرامی دری از بحر کرمی
ز مادر ماند با اشک [یتیمی]

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی از و یک لحظه پیو[ند]

بهر شب خفته چون جانان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بو[د]

[illegible] ۱۲ قوله بال و پرش یافت آه بال بمعنی [illegible] دل و جان خود شد بی تازگی ست و پرش بفتح اول [illegible] ۱۳ قوله بهر شب خفته جان آه [illegible] حضرت یوسف علیه السلام تمام شب در کنار عمه چون جان می خفتند و تمام روز آفتاب جلوه [illegible] ۱۲ فقرا المسلم [illegible]

۱ قوله فلک در خیلش از جوزا کمربند آه خیل بالفتح بمعنی جماعت وطائفه باشد ۱۲ب و جوزا نام برج سوم ست از دوازده برج فلک که او را تو امین نیز خوانند و در فارسی دو پیکر را گویند حاصل بیت اینکه آسمان در گروه خدام آن پادشاه مستعد بود از جوزا که بصورت آدمی کمربسته می نماید و تیغ بار شته شمشیرش خیلے اتصال دارد که گاهی جدا نمی شود ۱۲ افد ۲ قوله زلیخا نام آه ضمیر او راجع بسوے زلیخا و سر داشتن بمعنے خیال کردن ۱۲ اق ۳ قوله طبع آزمائی کنایه از شاعری در مدح آن از صورت خیالیه چرا که جناب مولانا او را بچشم سر ندیده بودند محض بتصور خود وصف فرموده اند ۱۲ افد ۴

فلک در خیلش از جوزا کمربند	ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سرتا پا فرود آیم چو مویش	شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	به بستان لطافت سرکشیده
ز جوی شهریاری آب خورده	ز سرو جویبارے آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان	ازو تا مشک فرق اما نه چندان
جدا زان موشگافی کرده شانه	نهاده فرق نازک درمیانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل	وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای	فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز	ز شمشاد سرافرازش رسن تاز
فلک در بس جمالش کرده تلقین	نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده	دو نون سرنگون از مشک سوده
ز زیر آن دو نون طرفه دو صادش	نوشته کلک صنع اوستادش
جدا نون او تا حلقه میم	الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صغر دهان را	یکے زو کرده آشوب جهان را
گره بنیش عیان از لعل خندان	گشاده میم را عقده بدندان
ببستان ارم رویش نمونه	در و گلها شگفته گونه گونه
ز هر جانب از خالی نشانے	چو زنگی بچگان در گلستانے

قوله ز نوشین لعلش استمداد جویم آه نوشین لعل ای شیرین لب و استمداد بمعنی مدد خواستن ۱۲ افد ۵ قوله ز سرو جویباری آه سرو جویبار سرو یکه بر کنارهٔ نهر باشد و آب بردن بمعنی آبرو و رونق بردن باشد ۱۲ ۶ قوله بفرقش موی دام هوشمندان آه ای بر سر زلیخا موے بود گرفتار کنندهٔ عاقلان و آنقدر سیاه و خوشبو بود که از مشک فرقی نداشت مگر این قدر که او چیزی دیگر و این چیزے دیگر ۱۲ افد ۷ قوله فرق نازک آه مراد ازین تفاوتی ست درمیان موی سر در وسط که آنرا بهندی مانگ گویند یعنی بعد بسیار موشگافی شانه فرق اندک درمیان مشک و موی زلیخا نهاده ۱۲ افد ۸ قوله ز فرق او دو نیمه نافه را دل آه ای بر مشک خوشنمائی

در صفت نسب زلیخا

فرق او دل نافه خاک شده و بر مشک خوشبوی و سیاهی او مشک اندر نافه در مصیبت افتاده ۱۲ افد ۹ قوله سمن بفتحتین نام گلیست سپید و سای بمعنی ساینده و اینجا سمن کنایت از رخسار زلیخاست و مصراع ثانی بطریق تمثیل واقع شده یعنی زلیخا که زلفهای سمن سا را بر رخسارهای خود از سرتا بپا فرو آویخته بود و با سایه را در پاے شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا بمنزله شاخ گل ست و زلف آویخته در پاے او و یا سایه را در پاے شاخ گل افتاده ست ۱۲ ۱۰ قوله دو گیسویش دو هندوی رسن ساز آه گیسو بکسر کاف عجمی و یاے مجهول و واو معروف موی بافته و هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام و رسن ساز بمعنے رسن سازنده شمشاد بالفتح نام درختیست از اقسام سرو که قد شاهدان را بآن تشبیه دهند و رسن باز بمعنی بازیگر که آنرا بهندی نت گویند حاصل آنکه هر دو گیسوے زلیخا گویا دو هندوے رسن ساز بودند که از شمشاد قدش رسن بازی میکردند ۱۲ اق ۱۱ قوله تلقین ای تعلیم ۱۲ ۱۲ قوله دو نون سرنگون کنایت از دو ابرو ۱۲ ۱۳ قوله صغر دو دائره خرد که براے حفظ مراتب می نویسند بدین شکل (ه) یعنی بر الف یعنی صفر دهن افزوده و الف که یک بود ده شد و لطافت معنی ظاهر ست ۱۴ قوله زنگی بچگان ای اطفال حبشیان کنایت از درخت سیاه که انرا بفارسی توت و بهندی بادام گویند و این کم بود در خانه گلستان می شود ۱۲

ــه قوله همیشه رخ چو یوسف قبله یافت آه ای روی ز دیگر فرزندان روگردانید ۱۲ افد ــه قوله چشمش دیده افروز باید دانست که این لفظ را شارح بجیم فارسی و شین منقوطه نوشته شاید که غلطی اهل طبع باشد و این لفظ بجیم عربی و سین مهمله درست باشد خلاصه این بیت آنکه بسبب دیدار حضرت یوسف جان حضرت یعقوب خوش بود و تن آنحضرت بسبب چشم را روشن کننده بود ۱۲ افد ــه قوله بیوسف بود هر کاری که بودش آه بدانکه ضمیر شین راجع به سوی حضرت یعقوب است و بازار کنایه از معامله و رونق است ۱۲ اش ــه قوله بلی هر جا که زین سان مه بتابد آه مراد از این سان مه حضرت یوسف و از خورشید همین آفتاب آسمانی یعنی جائیکه مانند یوسف ماهی روشن بود جرم خورشید را در آنجا قدری نباشد چرا که بحقیقت قدر معشوق خود پیش عاشق معین است که غیر او هر چه باشد در دلش راه نمی یابد والله اعلم ۱۲ افد ــه قوله که بیرون از حد حور و پری بود آه لفظ حد در اصل بتشدید دال است مگر در فارسی بتخفیف میخوانند همچنان لفظ حور که جمع است و فارسیان بجای مفرد استعمال نمایند و این تصرف فارسیان کثیر الوقوع است ۱۲ افد ــه قوله از و کون و مکان را روشنائی آه باید دانست که کون بمعنی هستی است با مکان یعنی جای [illegible] پس مراد از آن هر دو عالم حدوث است ۱۲ افد ــه قوله سراب بفتح سین مهمله آنچه در نیمروز گرما بزمین شوره چون آب نماید و آنرا نمایش آب گویند حاصل این ابیات آنکه اول مولانا حضرت یوسف را تشبیه بماه داده بعد از آن بترقی مشابه آفتاب پس ازان هم در گذشته آن هر دو را پیش روشنی آنحضرت محض همچو سراب بے حقیقت قرار داده بوصفی زیاده تر ازان اتصاف می فرمایند ۱۲ ــه قوله مقدس نوری از قید چه و چون آه [illegible] حضرت یوسف بود [illegible] مطلق [illegible] جلباب یعنی صورت یوسف سر بر آورده [illegible] تمام آن یوسف [illegible] والله اعلم

همیشه رخ چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود روحش راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زین سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی | از و کون و مکان را روشنائی
نه مه مهتاب روشن آفتابی | که از وی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است | که رخشان چشمه اش همچون سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن با مثل زمین چون کرد آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت | وگر گردش بجان جاجای آن داشت
زلیخا نیز که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دل توسن غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

ــه قوله [illegible] آن در جان کرد حضرت یوسف لائق تحسین بود ۱۲ ــه [illegible] بکسر عین جمع عین [illegible] کشاده چشم ۱۲ ــه [illegible] کے آفتاب سے [illegible] ایک خواب میں ۱۲

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته‌ای از کنه بانو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است — بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور — ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نموده آینه را رو — درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آئینه هم زانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند — رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود نه وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بتارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزهٔ گوش (گوهر) — همی برد از دل و جان لطف و هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست — که یارستی بدستانش بر بست
نیارم پیش از این از زر سخن داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در حشوهٔ مسند نشینی — بزر بافته رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز زرکش حله‌های مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگنده پرتو (خور کرد) — نبوده بر تنش جز خلعت نو

در وصف نسب زلیخا

١ قوله زیر ناف آه ای مولانا میفرماید که از زیر ناف تا بالای زانو که عورت غلیظ زن و کشف آن حرام ست یک نکته از کنه یعنی حقیقت در از بانو یعنی زلیخا بیان نه کنم چه جای شرم است ۱۲ فد کنه بالفتح سخن لطیف و باریک و نکته بضم کاف تازی و سکون نون حقیقت و نهایت شئ و بانو بضم نون خاتون خانه و عروس ٢ قوله نداده در حریم آن حرمگاه آه ای در گرد اگرد آن جای حرمت قلعه پاکیزگی آن زلیخا اندیشه کنهاکش نداده که تا بآنجا رسد تا بدیگر چه رسد که درانجا دخل یابد ۱۲ فد ٣ قوله بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور آه ای سوگند خدا ساق زلیخا عجب گلدستهٔ نور بود لیکن از چشم هر بی فهم پنهان بود و چون صفای آن ساق آئینه روی خود نمود آئینه از ادب پیش آن زلیخا بزانو در آمد ۱۲ فد ٤ قوله از آن آئینه هم زانوی او شد که فیض نوریاب از روی او شد ای از آن سبب آئینه مقابل زلیخا شد که فیض نور از روی زلیخا یافت بود ۱۲ ٥ قوله چنان بودی چو رفتی چست و چابک آه ای چون زلیخا بچستی و چالاکی رفتی قدمش از پاشنه تا پنجه چنان نازک بودی اگر بر چشم عاشق جا کردی بجشمش هیچ گرد نمی رسیدی بلکه از شوریدگی اشکش پای زلیخا پر آبله شدی این بیان کمال نزاکت اوست ۱۲ ٦ قوله ز زیور خود که وصف آن پری کرد که زیور را جمالش زیوری کرد کاف اول بمعنی کدام و کاف دوم بمعنی بلکه و باقی تقریر ظاهر ست ۱۲ فتد یعنی بسبب زیور وصف زلیخا کسی نکرده چرا که جمال او باعث رونق زیور او و نه بالعکس ۱۲ ٧ قوله اگر بگسستیش گوهر ز گردن آه بگسستی فعل لازم و یای مجهول استمراری یعنی اگر از گردن زلیخا گوهر گسستی گریبان و دامن از کثرت آن گنج جواهر شدی ۱۲ ٨ قوله یاره دستوانه طوق که بهندی آنرا کنگن گویند ۱۲

فر ٩ قوله یارستن بمعنی توانستن ۱۲ ١٠ قوله دستان بمعنی مکر و حیله و شین ضمیر راجع بسوی درد اشاره بدست زلیخاست ۱۲ اش ١١ قوله خلخال برنجن پمکال حلقه باشد از زر و سیم و امثال آن در پای کنند ۱۲ برهان ١٢ قوله حشوه ای کرشمه و فریب کار پوشیده کردن ۱۲ اراک ١٣ قوله جلوه بالفتح نمودن عروس گردان خود ۱۲ منتخب ١٤ قوله حله بالضم برد یمنی و جامه که استر داشته باشد یا ازار و ردا و تنها ازار یا ردا را حله نگویند ۱۲ منتخب ١٥ قوله بهر روزی نوی کافگنده آه ای در هر روز تازه که زلیخا جلوه میکرد بر تن آن بجز خلعت نو خلعت دیگر ورزه نمی بوده والله اعلم ۱۲ اسشمی

ك قوله سیم بی زکات آه باید دانست که زکوٰة در عربی بخشش از مال که در راه خدا صرف کنند و آن در سیم چهل یک ست پس مولانا می فرمایند که زنخدان زلیخا سیمی ست
زکوٰة از داده نشد یعنی بی نقصان است با کسی از دبوسه که شاعران آن را زکوٰة حسن لبسته اند نگرفته و در تصرف کسی نمانده و گو بچه آنرا چاه زنخدان گویند دروآب
حیات ست ۱۲ف ۲ قوله بزیر غبغب آه غبغب بالفتح هر دو غین معجمه زیر لب بای موحده بمعنی گوشت آویخته زیر ذقن که آن را طوق گلو نیز گویند در شرح
بالفتح چلیدگی حاصل آنکه زیر غبغب زلیخا اگر دانا
برسد گو بدیکه چکیدگی از آن چاه زنخدانش جمع
آمده است ۱۲قد ۳ قوله قرار دل بود نایاب
آه ای قرار دل بمشاهدهٔ چاه زنخدان و غبغب
آن نیست گردد چرا که اکثر در چاه و گرداب هر کس
می افتد مستنبط می شود ۱۲ ۴ قوله بیاض
گردنش صافی تر از عاج آه ای سپیدی
گردن زلیخا صاف زیاده از دندان فیل
ست و آهوان از راه انکسار و عجز برای
اخراج برگردن خود می آیند و محصول میدهند
مگر آنکه عاجز و کمتر باشد از کسی نافهم ۱۲ اقد
۵ قوله بر و دوشش زده طعنه سمن را آه ای
سینه و دوش زلیخا آن قدر سپید و صافی
بود که سمن را طعنه می زد و گل نیز رو بروی سرخی
اندامش پیراهن خود را در جیب نهان کرده یعنی

در وصف نسب زلیخا

غنچه گردید و انقباض پذیرفته و آنکه شارح نوشته
که زلیخا وقت پوشیدن پیراهن روی اندام خود را
در جیب پیراهن آورده گویا گل را در جیب آن نهان
کرده بفهم ناقص نیامده لهذا آنچه از استاد خود
شنیده بلفظه تحریر آورده و اللہ اعلم ۱۲ افر
۶ قوله چون قبهٔ نور قبه بالضم بنای گرد بر
آورده چون گنبد و هر چه مثل گنبد سازند
۱۲م و حباب در منتخب اللغات بضم ز گنبد
بفتح بمعنی قبهٔ آب نوشته و عین بالفتح بمعنی
چشمه و عین کافور مراد از سینه و معنی ظاهر ست
۱۲ ۷ قوله دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ آه
مولانا بطور تفنن میفرمایند که پستان زلیخا دو انار
تازه از یک شاخ رسته و کف امید مشتاقان
آنرا لمس نا کرده چنانچه عادت شایقان باشد
نشود و یعنی هنوز از مالش محفوظ بودند ۱۲ ۸

زنخدانش که سیم بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب از دانا برد راه / بود گرد آمده چشمی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید شان ناسوده گستاخ
ز ناز و گنج سیمین در بغل بود / عیار سیم پیشش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان بجان کرده سپندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
که پنج انگشت مه را برد پنجه / ز زور پنجه مه را کرد رنجه
میانش موی بل کز موی هیچی / ز باریکی برد از موی هیچی
نیارستی کمر از موی بستن / کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش دست / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زآن گشتی خمش شو / بیاموز سیم دست افشار بشنو

قوله بجان کرده سپندش آه یعنی پری رویان جان خود را مانند سپند برای دفع آسیب چشم بر آن زلیخا می سوختند ۱۲ اقد ۹ قوله فزوده بر سر بدری هلالی آه بدر ماه کامل را گویند و
هلال ماه دو سه روزه را مانند مراد از بدر همه ناخن و از هلال کنارهٔ آن جانب نامل و مشابهت هر دو ظاهر ست ۱۲ قد ۱۰ قوله قاقم بضم قاف جنسی ست از
پوستینهای لطیف نیمنی ۱۲ قد ۱۱ قوله دست افشار زر اشاره بسوی زری است که در خزانهٔ خسرو پرویز بود مانند موم نرم و از سیم دست
افشار سرین زلیخا مراد است و سیلهٔ صحیح دست افشار است ۱۲ منه ۱۲ ایسی نرمی ہے کہ اگر مٹھی میں دبا دے تو ... ۱۲

۱ قوله زکنگر دار کاخ شهریاری آه کنگر بضم هر دو کاف کنگره قلعه و خانه وغیره را گویند ۱۲ و حارس نگهبان و چوکیدار و کوکنارے بالضم و واو مجهول و کاف ثانی موصوف غلاف خشخاش و آن خواب می آرد ۱۲ اکاف چون چوکیدار شکل کوکنارے محل بادشاهی دید دیگر طاقت بیداریش نماند و خاصه کوکنارش بخوابانید ۱۲ ۲ قوله ستاده از دهل کوبی دهل کوب آه ستاده اے باز مانده ۱۲ دهل بضمتین بمعنی انبوهی ۱۲ ک یعنی دست دهل کوب از کثرت خواب بر چوب بسته شده واز کوفتن دهل باز ایستاده ۱۲ قد ۳ قوله نکرده موذن از گلبانگ باحی آه موذن بضم میم و سکون

واو و کسر ذال معجمه بمعنے آگاه کننده و مراد اینجا اذان دهنده نماز ست ۱۲ گلبانگ آواز خوش ۱۲ باحی مراد از حی علی الصلوٰة است یعنے موذن بآواز اذان خفتگان فراش غفلت را بیدار هم نکرده بود ۱۲ افراش بالکسر بمعنے بستر خواب ۱۲ وطی بمعنی پیچیدن ۱۲ اش ۴ قوله زلیخا آن بلبهای شکر ناب آه شکر ناب بمعنی شکر خالص و شکر خواب بمعنی خواب خوش اے زلیخا که لبهالبش شکر خالص بودند بر چشمانش خواب خوش شیرین گردیدا ے گواه اشد ۱۲ ۵ قوله سرش سوده ببالین جعد سنبل آه جعد بالفتح موی مرغول یعنی پیچیده ۱۲ ک سنبل بالضم گیاهیست از خوشبو که برگهاے او سیاه باشد و بمحو رلیسمان

زکنگر دار کاخ شهریاری　　چو حارس دید شکل کوکناری
به بیداری نه مانده دیگرش تاب　　خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب　　بهجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ باحی　　فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن بلبهاے شکر ناب　　شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل　　تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته　　بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده　　ولے چشم دگر از دل کشوده
درآمد ناگهان از در جوانے　　چه می گویم جوانی نے که جانے
همایون پیکرے از عالم نور　　بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش　　گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد　　بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلفے چو زنجیر　　خرد را بسته دست و پاے تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش　　مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان　　مجسر سایبان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمه ناز　　ز مژگان بر جگر ما ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز　　دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق ورش از لعل دُر افشان　　چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور مے ریخت　　نمک از پسته پرشور مے بیخت
ذقن چون سیبے از غبغب مطوق　　ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغے　　گرفته آشیان زاغے بباغے

ذکر فرو رفتن زلیخا بر یوسف

خطاے بدن مبشوند و بخط و زلف نشاندان تشبیه و هند ۱۲ ک ۶ قوله خرمن گل خرمن کمر غالوده را گویند که هنوز آنرا کوفته واز کاه جدا نساخته باشد و لعربی کدس گویند و بطریق استعاره هر توده را بالکه ماه گویند ۱۲ اب و اینجا مراد از خرمن گل تن زلیخا ست ۱۲ افار ۷ قوله بگل تار حریران آه بدانکه درین بیت وصف کمال نزاکت زلیخا ست یعنی موے او آنقدر باریک بودند که بسبب صدمه بالین گسسته شدند و جسمش آنچنان لطیف و نازک بود که نقش تار بستر حریر برو نمایان شده ۱۲ ۸ قوله گرفته یک بیک اے سرتاپا ۱۲ غنج بفتح غین معجمه و سکون نون وجیم بمعنی تانت و عشوه و غمزه و آن حرکات چشم و ابرو باشد ۱۲ اب دلال بالفتح مرادف غنج ۱۲ اخد یعنے آن جوانی که بحقیقت جان جهان بود و پیکر او از نور که در بهشت حور را غارت کرده و تمام حسن و جمال آن حور ربوده و ناز و کرشمه آن حور بغارت برده ۱۲ اش ۹ قوله مکحل نرگسش آه مکحل سرمه گین ۱۲ ۱۰ قوله بریق ورش اے درخشندگی دندانش و لعل در افشان اے لبهاے گوهر سخن ریز ۱۲ ۱۱ قوله نمک آه از پسته پرشور مراد دهن نمکین باشد ۱۲

۱ قوله بیک جیبش آه جیب بالفتح بمعنے گریبان پیرهن ۱۲م ۲ قوله دامن کشیدی الخ اعراض کردی یعنی زلیخا از پابوس سرداران اعراض کردی مگر مدبر دولت پابوسش دامن او میرسد ۱۲ ۳ قوله نداده دست جز پیراهنش را آه اے حاصل نشده کسے را سوائے تنش می دید ۱۲ اقد ۴ قوله سهی سرو او هواداریش کردند سهی بالفتح بروزن صفی راست و درست را گویند عموما و هر چیز راست رسته را گویند خصوصا به معنے تازه و نوجوان هم ست ۱۲ اب و هواداری بمعنی دوستی و پرستاری بمعنے خدمتگاری حاصل اینکه معشوقان همه عاشق او گردند محبوبان خادم او شدند ۱۲ اقد ۵ قوله ز همزادان آه اے همعمران بسیار حور سرشت حاضر خدمت زلیخا بودند ۱۲ ۶ قوله نه هرگز بر دلش الخ اے هرگز زلیخا را رنجے نرسید ۱۲ ۷ قوله نبوده عاشق و معشوق کس را آه اے زلیخا بر کسے عاشق نبود نه کسے بر زلیخا بلکه هوس اینمعنی هم بخاطرش راه نیافته ۱۲ اقد ۸ بشب چون نرگس سیراب خفتی آه اے شب و روزش باآرام و خوشی میگذشت ۱۲ ۹ بسیمین لعبتان از خرد سالان آه لعبت بالضم بازیچه همچو نرد و شطرنج و صورتیکه از جامه می سازند و دختران بان بازے کنند ۱۲ ک ۱۰

بیک[1] جیبش دوباره سر نسوده	چو مه هر روز از برجے نموده
ز پابوس سران دامن[2] کشیدی	بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده[3] دست جز پیراهنش را	که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی[4] سروان هواداریش کردند	پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان[5] هزارش حور زاده	بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه[6] هرگز بر دلش باری نشسته	نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده[7] عاشق و معشوق کس را	نداده ره بخاطر این هوس را
بشب[8] چون نرگس سیراب خفتی	سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین[9] لعبتان از خرد سالان	بصحن خانه چون رعنا غزالان
زدی[10] فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی	وزین غم خاطرش آزاد بودی
کش[11] از ایام بر گردن چه آید	وزین شبهای آبستن چه زاید

ذکر فریفتن زلیخا بر یوسف ع

قوله ولی فارغ ز لعب چرخ دوار آه لعب بالفتح وسکون عین و کسر عین نیز بمعنے بازی کردن ۱۲م ۱۱ قوله کش از ایام آه کاف کلامیه بیان از این غم است و آبستن بمعنے حامل و نهفته شده باشد ۱۲ برهان ۱۲ قوله شبے خوش همچو صبح زندگانی آه نشاط بالفتح شادمانی نمودن ۱۲ اسغ ۱۳ قوله حوادث پائے در دامن کشیده آه حوادث بالفتح و کسر دال جمع حادثه بمعنے سختے نو پیدا شده و پاے در دامن کشیدن یعنی گوشه گرفتن و ناپیدا گشتن است ۱۲ اش ۱۴ قوله نظاره بالفتح و تشدید ظائے معجمه بمعنی نگرندگان بالفتح والتخفیف نگریستن بچیزے ۱۲ ک ۱۵ قوله باز بمعنی کشاده ۱۲ اش ۱۶ قوله زبان بسته جرس جنبان جرس را آه زبان بسته یعنی خاموش شده و جرس بفتحتین نوعے از

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را وکشته عشق وی شدن

شبے[12] خوش همچو صبح زندگانے	نشاط افزا چو ایام جوانے
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث[13] پای در دامن کشیده
درین بستان سراے پر نظاره[14]	نمانده باز[15] جز چشم ستاره
زبان[16] بسته جرس جنبان جرس را	ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان[17] را طوق گشته حلقه دم	دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر[18] مرغ شب خنجر کشیده	ز بانگ صبح نامی خود بریده

هیکل بزرگ که بر گردن اشتر بندند و آنرا بفارسی درا اے بالکسر و هندی گهنته گویند ۱۲ قد و عسس بفتحتین آنکه شب گردند برائے احتراس از دزدان جمع عاس به تشدید سین مهمله و در فارسی بر مفرد استعمال کنند همچو خدم بمعنی خادم ۱۲ ۱۷ قوله سگان را طوق گشته حلقه و طوق آنچه در گردن افگنند چیزے گرد و سگ چون بخسپد حلقه دم و طوق دار گرد یعنی دران شب سگان هم لعقه بودند از آواز کردن باز مانده ۱۲ ۱۸ قوله ز شهپر مرغ شب آه یعنی شب از شهپر خود خنجر کشیده گلوے خود بریده یعنی از آواز باز مانده ۱۲ قد یعنی چنان شد [illegible]

ف قوله سحر بالفتحتین پیش از صبح و آن سه شش حصه شب باقی ماند باشد و زاغ شب استعارت بیانیه و پر وا پرداشتن کنایت از رفتن شب است و خروس صبحگاه آن مرغ باشد که اول شب آواز [illegible] مشبه به باشد ۲ قوله عنادل جمع عندلیب بمعنی بلبل هزار داستان لحن بالفتح آواز ۳ نقاب بالکسر روپوش [illegible] و در بعضی نسخ بجای این مصراع چنان

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب ناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پر وا پرداخت / خروس صبحگاه آواز برداخت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / نقاب غنچه از گل بر دریدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین

نه زان خواب خوش بیهوش بودی / ز سودای کسی مدهوش بودی

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند

نقاب از نرگس پر خواب بگشاد / چو چشم آلوده خواب نگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مشرق سر زد و هر سو نگه کرد

ندید از گل رخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی

پریشان شد ز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش / به دامان صبوری پای بستش

نهان می‌داشت راز خویش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو شد در دل چون غنچه خون / [illegible]

لب او با کنیزان در حکایت / دل او با [illegible] در شکایت

زبانش با رفیقان در شکرخند / دلش [illegible]

به انفاس با حریفان در فسانه / [illegible]

قطره قطره [illegible] / [illegible]

[illegible] به دستش [illegible] / [illegible]

دید و شد [illegible] نقاب غنچه از گل بر کشیدند

۱۲ قوله گریبان مطلع خورشید و مه [illegible] گریبان [illegible] لفظ کب [illegible] بمعنی گلوبان [illegible] و مطلع

بالفتح جای برآمدن آفتاب یعنی پیراهن [illegible] گریبان [illegible] آورده [illegible] ندید آن معشوق [illegible]

[illegible]

[illegible] پرسیدن دایه زلیخا از خواب

[illegible]

۱۵ قوله لب او با کنیزان [illegible]

[illegible]

۱ قوله خانه در قوس قوس نام برجی ست از بروج فلک ۱۲ اقدس ۲ قوله افتاد آنچه افتاد ای زلیخا چون آن صورت را دید بیکبارگی دیدن مصیبتی که بر وا افتاد چنین بیان سازد که در تحریر نمی آید ۱۲ افاد ۳ قوله جمالی دید آه ای زلیخا در آن صورت آن حسن دید که در عالم بشر نبود و در پری و ندیده و نشنیده و از دیدن حسن ظاهری و باطنی او بصد دل عاشق او شده ... ل وقت عمر زلیخا بهفتم سالگی رسیده بود از همان وقت مقید طناب عشق آن صورت گردیده و مدام در دل نهال دوستی او در حال نشا

میداشت

رخش ماهی ز برج اوج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرد دل را با طنابش

گرفت از وی نقش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلود چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش گره عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

بر ... دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / ز ... سیب آسان کی توان چید

تمام اینکه دید نه بیا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از ... دیده / از آن صورت بمعنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی / یکے از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پندار مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بجستی رو نماید / کجا یک دل بسوی صورت گراید

از آن شد ... که ... / ازان دیگر دل آرد تشنه ...

... سازد غرق دریای زلالش / نباید یاد نم دیده سفالش

بود ۱۲ اق ۴ قوله طناب بالفتح ریسمان خیمه ۱۲ ک ۵ قوله نهال بالکسر درخت نو نشانده بمعنی نشاسته شکار ... آمده ۱۲ ب ۶ قوله طاق محرابیکه در عمارت بسازند و بمعنی زوج و ... و ... نیز گویند و بمعنی فرد باشد ضد زوج و بمعنی بے مانند و لیکن از جمله آنها اول ۱۲ ب و برای معشوقان را که ابرو را تشابهت دهند معنی اول مراد است ۱۲ ... ضد فراخ و بادهٔ خرد ... کنایت از دهان معشوق ... بمعنی ... کردن ۱۲ ب ۸ قوله ... شست از خرد دست آه ای ... سیمین بازوی او بیهوش ... شد ... پرستاری او اختیار

در ذکر فریفتن زلیخا بر یوسف

کرد ۱۲ افاد ۹ نشست از وی سپند آسا بر آتش آه ای ... سپند ... و ... ش ۱۲ ۱۰ قوله ز سیب غبغبش آسیب جان ... سیب ... ۱۲ ق ۱۱ قوله تمام اینها نه زیبا صورتی بود ... قسم ... آن شکل ... زلیخا ... او ... ۱۲ قوله زلیخا ... اول و گستاخی ... یوسف علی نبینا و علیه السلام زلیخا ... ۱۳ قوله ... اگر ... اگر از آن ... بود ...

... [illegible]

ف۱ تن نازک آه اے چسان خواب آیدم ابر فرش خار در حالیکه تن نازک تر است صد مرتبه از برگ گل در بعضے نسخ صحیحه بجاے مصرع ثانی این مصرع ست تعشیه نمودی و فشاندی بر دلم خار فعلے بذام او از تن بدن آن جوان ست که در خواب زلیخا آمده بود کلمهٔ تن مفعول نمودی ست ۱۲ اش ف۲ قوله همه شب تا سحرگه کارش این بوده آه این بیت قول مصنف علیه الرحمه است ش ف۳

تن[۱] نازک تر از گلبرگ صد بار	چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه[۲] شب تا سحرگه کارش این بود	شکایت با خیال یارش این بود
چو شب[۳] بگذشت دفع هر گمان را	بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش[۴] تر بود از خون خوردن شب	کلوخ خشک را مالیده بر لب
ببالین[۵] رونق از گلبرگ تر داد	به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آئین گذشتے	سر موئی ازین آئین نگشتے

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را ازان رشته کشادن

کمان[۷] عشق هر جا افگند تیر	سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه	ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش ست از نجردان این نکته گفتن	که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر[۸] بر مشک گردد پرده صد توے	کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت	بسینه تخم غم پوشیده می کاشت
ولی[۹] سر می زد آن هر دم زجاے	همی کرد از درون نشو و نماے
گهی از گریه چشمش آب می ریخت	چه جائی آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادے	نهانی راز او بیرون فتادے
گهی از آتش دل آه مے کرد	بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهے که از دل بر کشیدی	کسان بوے کباب دل شمیدی
چو بودی[۱۰] روز و شب بیخواب و بیخورد	گل سرخش نمودے لالهٔ زرد
ندانستے[۱۱] همه کز هیچ باغی	نروید لالهٔ خالی ز داغے

قوله چو شب بگذشت دفع هر گمان را آه اینجا بمعنے براے باشد ۱۲ ف۴ قوله لبش تر بود از خون خوردن شب آه کلوخ خشک را اینجا زبان تشبیه داده اند و زبان عاشقان بسبب ناله و فریاد و یاوه گوئی و حرارت عشق خشک میگردد و بعضے بر و پاک تشبیه داده اند و غرض از کلوخ خشک بر آب مالیدن اخفاے راز است و دستور است که اگر خون کسے بر زمین افتد بر آن خاک می اندازند والله اعلم ۱۲ قد ف۵ قوله ببالین رونق از گلبرگ تر داد آه مراد از گل برگ تر رخسار است رخسار خود بر بالین نهاد و بر بستر غلطید تا کسے از بیداری شب

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

آگاه نگردد ۱۲ قد ف۶ قوله شب و روزش بدین آئین گذشتے آه اے مدام شب و روز چنانچه گفته اند میگذشت و یک سر مو ازان بر نگردیدے ۱۲ قد ف۷ قوله کمان عشق هر جا افگند تیر آه یعنی هر جا که تیر عشق خود می اندازد تدبیر دفع آن ممکن نیست و هر گاه که آن تیر در دل جا گرفت از بیرون صد نشان آن ظاهر میگردد ۱۲ قد ف۸ قوله اگر بر مشک گردد پرده صد توی آه یعنی اگرچه مشک را در پرده صد ته بپوشی بویش غمازی کند که اینجا مشک ست ۱۲ قد ف۹ قوله ولی سر میزد آن هر دم زجاے آه اے لیکن آن ظهور خود میکرد از هر جا و از اندرون دل بیرون مے آید گاهی از راه چشم بگریه و زاری و گاهے از راه زبان بناله و آه و گاهے ز روے برنگ و گاهی از خشکی لب ۱۲ ق نشیه بالفتح بر آمدن و نما بالضم بالیدگی ۱۲ اش ف۱۰ قوله چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد آه اے چون زلیخا روز و شب نخوردے و نخوابیدے گل رویش که سرخ بود همچو لالهٔ زرد بنظر آمدن گرفت ۱۲ قد ف۱۱ قوله ندانستے همه کز هیچ باغی آه اے همه کس دانسته اند که در هیچ باغے لاله بیداغ نمیروید یعنی هر جا که گل ست آنجا خار و هر جا که گنج است در وی مار و ... گل خار خلاصه چیزے از مخلوقات خالی از جمال و جلال نیست بهر وجه که باشد والله اعلم ۱۲ قد

۱ قوله دلی کز عشق در کام نهنگ ست آه کام در هر دو بیت بکاف تازی ست لیکن اول بمعنی حلق است و دوم و سوم بمعنی مقصود و ضمیر شین بمعنی او راجع ست بدل یعنی پای آن دل از طلب مراد خود لنگ ست ۱۲ اش ۲ قوله هزاران بار جانش بر لب آمد و قریب مردن شد ۱۲ اش ۳ قوله شب آمد سازگار عشق بازان آه سازگار موافق ۱۲ اش ۴ قوله از آن بر روز شان شب اختیارست آه شان

دلی کز عشق در کام نهنگ ست / ز جست و جوی کامش پای لنگ ست
برون از یار خود کامی ندارد / درون با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشق بازان / شب آمد راز دار عشق بازان
از آن بر روز شان شب اختیارست / که آن یک پرده در وین پرده دارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / ز زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار (صورت ۱۲) پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام ست / وگر ماهی ترا منزل کدام ست
مبادا (یای خطاب ۱۲) هیچکس چون من گرفتار / که نی (یای خطاب ۱۲) دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل (رسیت ۱۲) خون نابم
کنون دارم تن بخواب مانده / (من) ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگز خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / (هزارم) هزاران خار بر بسترم نهادی

ضمیر جمع غائب ست راجع بعشق بازان و کلمه آن اشارت بروزست و کلمه این اشارت بشب شب را پرده دار ازان گویند که پوشنده راز عشاق ست و روز را پرده در ازان نامند که آشکارا کننده اسرار عاشقان ست ۱۲ اش ۵ قوله چو شب شد روی در دیوار غم کرد آه ای چون شب در آمد روی خود بسوی دیوار کرده آن قدر گریست که مانند چنگ پشت خود را خم کرده از تار اشک بر قامت خمیده خود همچو چنگ اوتار که جمع وتر است بفتحتین بمعنی پی تو از آن زه کمان سازند بست و برای خالی کردن دل خود از غبار آلام قصد کرد چرا که از گریه رفع بخارات دل میشود ۱۲ اف ۶

ذکر بیدار شدن زلیخا از خواب

قوله ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت آه ای ز ناله این آواز دردناک بر آورد و بآواز باریک و گنده فریاد و آه کردن گرفت ۱۲ اف ۷ قوله هم از دیده هم از لب گوهر افشاند آه گوهر افشاندن از دیده کنایت از گریه باشد و گوهر افشاندن از لب اشاره بسخن گفتن است یعنی میگریست و میگفت که ای پاکیزه گوهر از کدام کان هستی که بسبب تو این گوهر فشانیها نصیب من شده ۱۲ اف ۸ قوله خیالت دیدم و بربود خوابم آه ای صورت ترا دیده در بود آن صورت خواب مراد گشاد آن صورت ای جاری کرد از دیده و دل من خون خالص ۱۲ اف ۹ قوله کنون دارم تن بخواب مانده آه ای حالا تن بخواب مانده دارم و دل از آتش عشقت حیران دارم و در صورت من بجای تن معنی چنین ۱۲ باشد که جان من بخواب ماند و دل از آتش عشقت تپان دارم و تاب هر دو بمعنی یکی ست ۱۲ قد ۱۰ قوله گلی بودم ز گلزار جوانی آه ای قبل از عشق تو ۱۲ اش ۱۱ قوله بیک عشوه مرا بر باد دادی آه ای بیک اشاره چشم و ابرو و کرشمهٔ دل فریب خود مرا خراب کردی و بسیار خار ها بر بستر من گذاشتی باندازه نشست

۱ قوله شب آمد خواب در کار تو کردم آه ای چون شب برسید خواب خود را در کار تو بر باد دادم یعنی شب و روز بخدمت تو مشغول ماندم ۱۲ ۲ قوله اگر رفتم طراز دوش بودی آه ای اگر جایی می رفتم ترا بر دوش گرفته می رفتم و اگر خفتم تو در آغوش من می خفتی ۱۲ ۳ قوله چو شد شاخ گلت سرو خرامان ای چون قد تو برفتار آمد هنوز از تو جدا نشده ام و دامنت را نگذاشته ام ۱۲ ۴ قوله پرستارم ای خدمتگارم ۱۲ ۵ قوله ز خود بیگانه ام زینسان چه داری ای از خود بیگانه مرا این گونه چرا میداری و از خود بمن نمیگوئی ۱۲ اقبد ۶ قوله بگو آه کاف که در آخر هر دو مصراع این بیت واقع است بمعنی کدام ۱۲ ۷ قوله چنین آشفته و درهم چرائی آه ای اینقدر پریشان از چه هستی ۱۲ ۸ قوله گل سرخت چرا زرد است زینسان آه ای رویت که مانند گلاب بود چرا زرد شده است و دم گرم تو چرا سرد شده است ۱۲ ق ۹ قوله تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست + زوال چاشتگاهت خواستن چیست + ای تو خورشید هستی پس مانند ماه چرا کم میشوی و زوال چاشتگاه تو که عبارت از وقتی ست که آفتاب بارتفاع یک نیزه رسد و آن را چاشت گویند و چاشتگاه نیزه در چاشت زوال نمیشود اعنی در عین جوانی اینچنین ضعف و لاغری برای چیست ۱۲ قد ۱۰ قوله یقین دانم که زد ماهی ترا راه آه ای مرا یقین ست که معشوقی ترا غارت کرده است

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم
بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم بر همان کارم که بودم
بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت
که برد اینسان خرد بارت که انداخت

چنین آشفته درهم چرائے
چنین با درد و غم همدم چرائے

گل سرخت چرا زرد است زینسان
دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال چاشتگاهت خاستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرد بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه
عزائم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد
بزودی سازم از وی خاطرت شاد

گر باشد خود که پیوندت نخواهد
نه بنهاده دل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه سر را در کناره

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

راست بگو و برما اظهار کن که آن ماه کدام ست ۱۲ قد ۱۱ قوله اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته به تسبیح دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش + یعنی اگر آن ماه از جنس ملائکه باشد بدعا و تسبیح آن را از آسمان بر زمین آرم ۱۲ ق ۱۲ قوله اگر باشد پری در کوه و بیشه آه ای اگر آنکه تو عشق آن دیوانه شده پری باشد ساکن کوه و بیابان با فسون و دعا و تعویذ رام کنم ...

[illegible] علامات مذکوره سابقه ملاحظه کردند خط دیوانگی بر نام زلیخا کشیدند لیکن تعین [illegible] عجیب [illegible] قوله یکی گفتا کسی چشمش رسیدست [illegible] تحقیق [illegible] باد رسیده و دیگری گفته که تحقیق

[illegible] انداخته [illegible]

[illegible] عشق [illegible] زلیخا [illegible]

ذکر از تمثال زلیخا

[illegible]

کسی از [illegible] شده [illegible]

روشن [illegible] کان را سبب چیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست

یکی گفتا [illegible] سحر سازی

یکی گفتا [illegible] معنی پسندش

یکی گفت [illegible] ازعشق ست

و لیکن کس [illegible]

[illegible] مکس [illegible]

[illegible] ظاهر نمی شد

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible] آزموده

[illegible]

[illegible] نشستند [illegible]

[illegible] کردند خطا بست

[illegible] چند سالش [illegible] عجب کیست

[illegible] کسی چشمش رسیدست

[illegible] دامن طرازی

[illegible] آمد گزندش

دلش [illegible] بر [illegible] عشق ست

[illegible] آفت رسیده

[illegible] قبول وفائی

[illegible]

[illegible] خواهد داشت

[illegible]

[illegible] ناموافق

[illegible] خوش خیالش

[illegible] میان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مهر ناقصت [illegible]

[illegible] کرده خطا بست

[illegible] تشنه [illegible] نازد

[illegible] بگذشت را

[illegible]

ے قوله مرا نقشی نشسته آه ای آن نقشی که مرا در دل نشسته است بسیار محکم است از نقشی که در سنگ باشد ۲ے قوله نهانی رفت
ای چون دایه زلیخا را بقدر در عشق استوار دید پوشیده بخدمت پدر راو رفته این قصهٔ مشکل گفته خاطرش را پریشان ساخت لیکن
چون دست تدبیر را عاجز دید کار زلیخا را حوالهٔ تقدیر ساخت ۱۲ قد ۳ے قوله خوش آن دل کاندرو آه ای عجب خوب

مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زدآید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فروبست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

در خواب دیدن حضرت یوسف را نوبت دوم سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درد درخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا هم چو مه کاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
بلندی چون کمانم را استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی وادی عنانم | که جز سرکشی چیزی ندانم
(برای معروف ۱۲ · برای مجهول ۱۲)
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی می کنی با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب | که در روی ببینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش وهم دام

آن دل ست که منزلگاه عشق باشد
واز همه عالم غیر معشوق غافل شود
۱۲ قد ۴ے قوله درد درخشنده برقی
آه ضمیر درو راجع بسوی دل ست
وضمیر بسوزد راجع بسوی برق ۱۲ ش
۵ے قوله نماند در وی آه ای دران
دل که جای عشق شود هرگز رنج زندگی
نمی ماند که چگونه بسر شود کوه
ملامت هم چو کاه بر دوش
سبک گردد یعنی عاشق متحمل
هرگونه طعن و تشنیع می گردد
و عشقش از ملامت زائل نگردد
بلکه هر قدر که ملامت کنند شوق
عشق او بیشتر گردد ۱۲ قد ش
۶ے همچو مه آه ای زلیخا

خواب دیدن زلیخا بار دوم

تا مدت یک سال همچو ماه یوماً
فیوماً لاغر شد پس از سال
که بدر چهرهٔ او از کاهش همچو
هلال لاغر شد یا بن پشت خمیده
شبی در خون دیده همچو شفق نشسته
می گفت که ای آسمان با من چه
سلوک کردی که آفتاب مرا غروب
ساختی و عنان اختیار من بدست
چنین سرکش وادی که بجز سرکشی
از هیچ چیزی نصیب من نیست
واز عشق خود آن سرکش بر دل
من پیچ و تاب نهاده است و بخواب
من هم نمی آید تا به بیداری
چه رسد ۱۲ قد ۷ے قوله نشان
بخت بیدارست آن خواب

که روی ببینم آن ماه جهان تاب زلیخا می گوید که در خوابی که معشوق خود را ببینم آن خواب علامت بیداری نصیب من است
آن خواب نیاید گفت ۱۲ ق ۸ے قوله نگیرد چشم من در خفتن آرام ز بخت خویشتن خوابش وهم دام ای زلیخا می گوید که چشم
من در خفتن آرام نمی یابد واز بخت خفته خود خواب را بچشم خود دام می دهم تا چشم بخوابد و بخت بیدار شود ۱۲ قد

ـله قوله در آن گنج آه ای دروازه آن گنج را کلید ناپیداست یعنی کشایش او محال ست ۱۲ افد ـله قوله چه گویم با تو از مرغی نشانه آه ای نشانه آن مرغ را چگویم که همچو عنقا نایاب ست بلکه از عنقا نام هم مشهورست واز مرغ من نام هم نمی دانم ۱۲ افد ـله قوله چو شیرین ست عیشش تلخ کامی آه اے بسیار شیرین ست عیشش آن مهجور غم دیده که نام مقصود خود میداند دور تلخکامی فراق بود و نام او زبان را شیرین میسازد ۱۲ افد ـله قوله زبان بگشاد آنگه پیش دایه آه ای زلیخا آن وقت پیش دایه کلام کرد و از راز خود آگاه ساخت و باین معنی پایهٔ او بلند ساخت ۱۲ افد ـله قوله ز خواب خویشتن بیدارش داد آه ای زلیخا آنچه بخواب دیده بود و بهیچکس نگفت سراپا بدایه خود گفت و از سبب بیهوشی خود او را اطلاع داد ۱۲ افد ـله قوله چو دایه حرفی از طومار او خواند چاره سازیش حیران فرو ماند اے چون دایه اندکے از بسیار سے حال بیان بشنید از علاج آن با وصف آنکه دعوا ها کے سابقه عاجز شد ۱۲ افد ـله بلی این حرف نقش هر خیال

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

که گنج مقصدم بس ناپدیدست	در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه	که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم	ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین ست عیشش تلخ کامی	که می داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش	کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه	ز همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش داد	به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند	ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال ست	که نادانسته را جستن محال ست
مرادی را ز اول تا نه دانی	کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد	باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست	همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نماید	که تا بردی در سودا کشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا	که بنماید چنین شکل دل آرا
تنی کز شور و شر باشد سرشته	معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست نا راست	چرا باید بهر نا راست جان کاست
بگفت این خواب گر نا راست بودی	بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست	که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش	برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم	که این بار گران وادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است	عنان اختیار از دست رفته است

ست آه ای این سخن در هر جهان منقوش ست که طلب شی مجهول محال ست ۱۲ قد ـله نیارست از دلش چون بند بگشاد آه ای چون دایه نتوانست که از دل زلیخا قید بکشاید زبان نصیحت برای اصلاح مزاج او بگشاد ۱۲ افد ـله قوله نخستین گفت آه ای اول دایه گفت که این که دیدی کار شیطان ست و کار او همیشه همی مکر و حیله و فریب دادن ست اکثر آدمی را صورت زیبا نموده فریب داده است و سودائی کرده ۱۲ افد ـله قوله زلیخا گفت دیوی را چه یارا آه ای در جواب قول دایه باز زلیخا گفت که دیوے را چه یارا که همچو شکلی که من دیده ام نماید ۱۲ افد ـله قوله دگر گفت که این خوابی ست نا راست آه ای باز دایه با زلیخا گفت که خوابی که دیده محض عشر برای دروغ چرا جان می کاهی ۱۲ افد ـله قوله بگفت این خواب ۱۵ اے گفت زلیخا که اگر خواب دروغ بودے همچو من راستی را هرگز از جا نه ربودی ۱۲ چنین سوال و جواب در میان زلیخا و دایه ماند آخر هیچ وجه دلخواه را ...

۱ قوله مرا هم دل بدام تست در بند آه این مقوله حضرت یوسف ست در جواب سوال زلیخا که چنانکه تو در عشق من گرفتار هستی دل من نیز در قید محبت تست ۱۲ افد ۲ قوله زلیخا چون بدید آه یعنی چون زلیخا این قدر مهربانی محبوب خود دید از سر نو گویا دیوانه را آتش بجان افتاد یعنی سودائے زلیخا متضاعف شد ۱۲ افد ۳ قوله بدل اندوه او انبوه تر شد آه اے درد دل زلیخا غم یوسف مجتمع شد و دود دل زلیخا از غم بر آسمان بلند شد ۱۲ افد ۴ قوله زمام عقل بیرون رفتش از دست آه زمام بالکسر مهار و رسنے که در بینی شتر کنند و دوالیکه در سر نعلین اندازند ۱۲ م ۵ قوله همی زد همچو غنچه جیب جان چاک آه همی زد بمعنے میکرد جیب بالفتح گریبان پیراهن ۱۲ ک و چاک زدن از چاک کردن فصیح تر است خون دل کنایت از اشک خونی ست ۱۲ ش ۶ قوله بگردش همچو هاله حلقه بستند کنیزان همچو هاله گرد ماه بگرد زلیخا حلقه و دائره بستند اگر در ان حلقه هیچ قصورے راه یافتی زلیخا از ان حلقه بیرون جستے مانند تیر که

مرا هم دل بدام تست در بند ۱ — ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی ۲ — ز لعل او شنید این نکته دانی

گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب برخاست — جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد ۳ — بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودائی که بودش — ز حد بگذشت غوغائی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست ۴ — ز بند شرم و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک ۵ — چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند — گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند — بگردش همچو هاله حلقه بستند ۶

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر — برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان — سوی بیرون شدی سروش خرامان

وگر نبارش نکردی غنچه کردار — چو گل بی پرده کردی ره ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه ۷ — دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند — به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمود تا پیچان مارے از زر — که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببستندش بساقش آن مار گهر سنج ۸ — در آن حلقه زدن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آرے — بود هر گنج را ناچار مارے

بگو زرینش مار زیر دامنش خفت ۹ — ندیده مهرهٔ بار [illegible] گفت

مرا پای دل اندر عشق بندست ۱۰ — همان بندم ازین عالم پسندست

سبکدستی چه چرخ عمر فرساست — بدین بندم چه سازد گران پای

خواب دیدن زلیخا بار دوم

از کمان بجهد و اگر آن حلقهٔ کنیزان دامن زلیخا را نگرفتے بسوے کوچه و بازار دیوانه شدے ۱۲ افد ۷ قوله پدر زلیخا چون از سودائی شدن زلیخا خبردار شد از حکیمان ملازمان درگاه خود معالجه زلیخا درخواست نمود که چه باید کرد حکما هر گونه رائے خود را دوانیدند بجز بازنجیر کردن هیچ چاره نیافتند و حکم کردند که زنجیر همچو مار پیچیده از زر و جواهر مرصع کنانیده زلیخا به پا نهند و لفظ مهره دار اینجا تلازم مارست ۱۲ افد ۸ قوله ببستندش بساقش آن مار گهر سنج آه ای بر ساق همچو سیم زلیخا آن زنجیر مرصع مانند مار بر گنج حلقه زن شد ۱۲ افد ۹ قوله بگو زرینش

مار زیر دامنش خفت آه مهره بالفتح کنایت از اشک است ۱۲ افد ۱۰ قوله مرا پای دل اندر عشق بندست همان بندم ازین عالم پسندست سبکدستی چه چرخ عمر فرساست + بدین بندم چه سازد گران پای [illegible] پایے در عشق افتاده است و آن [illegible] است که قیمت بالاتر آسمان [illegible] در این قید [illegible] گرفتار است ۱۲ افد

۱ قوله بود بختم شود آه ای شاید که نصیب من از خواب بیدار شود و یار من در خواب دیدار خود بنماید ۱۲ فد ۲ قوله همی گفت این سخن تا پاسی از شب آه ای در اثنای این گفتگوی زلیخا یک پاس شب بگذشت و جانش از غم بلب آمد که یکایک در همین خیال بخواب رفت و آن خواب خواب نبود بلکه بیهوشی بود ۱۲ فد ۳ قوله هنوزش تن نیاسوده به بستر آه یعنی هنوز نوبت آسودگی به بستر نرسیده

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیش بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت کز اول زد برو راه / درآمد با رخ روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش افگند / ز جا برجست و سر در پاش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دل فروزی شمع افروخت / که چون پروانه‌ام جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان بهر موئیست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکرریز بگشای

بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفت از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار / بغیر جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را / مسا ز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است / نپنداری کزان داغم فراغ است

بود که آرزوی او از در آمد یعنی همان صورت کز اولش ربوده بود پیش او با رخ روشن تر از ماه درآمد ۱۲ فد ۴ قوله نظر چون بر رخ زیباش افگند آه ای چون زلیخا نظر بر روی محبوبش افگند از جا برخاست و سر در پایش افگند و زمین خدمت ببوسید و گفت که ای سرو گل اندام ربایندهٔ صبر و آرام دل من سوگند آن صانع که از نور پیدا کرد ترا و از هر آلایش و کدورت پاک پیدا کرد ترا ۱۲ فد ۵ ترا بر خیل خوبان سروری داد آه ای آن صانع ترا بر گروه خوبان سرور کرد و در خوبی و لطافت از آب حیوان برتر ساخت ۱۲ فد ۶

خواب دیدن زلیخا بار دوم

قوله قدت را گلبن بستان جان ساخت آه ای قد ترا آن صانع درخت گل در باغ جان آفرید و لب لعل ترا مایهٔ غذای جان فرمود ۱۲ فد ۷ قوله که بر حال من بیدل ببخشای آه این بیت جواب قسم است که سابق گذشته و پاسخ بضم یا لب جواب را گویند ۱۲ ب ۸ قوله بگو با این جمال و دلستانی آه ای بگو با من که باین خوبی و جمال از کدامی خاندان هستی ۱۲ فد ۹ قوله درخشان گوهری کانت کدامست آه ای تو مثل روشن گوهر هستی پس معلوم نیست تو کدام [illegible] ست ایوان [illegible] کیوان بالفتح بمعنی [illegible] طاق [illegible] را گویند ۱۲

[illegible] ۱۲ فد ۱۰ قوله بگفت [illegible] آه [illegible] پس حضرت یوسف در خواب زلیخا فرمود که [illegible] آدم هستم [illegible] جنس آب و [illegible] دعوی [illegible] گفتار صادق هستی حق جفت [illegible] من نگهدار [illegible] مکن که [illegible] را بگذار گوهرت [illegible]

۱ قوله بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ آه افسون بالفتح کلماتیکه ساحران برائے حصول اغراض بکار برند ۱۲ ک نیرنگ بالفتح و بالکسر نیز بمعنے افسون و سحر و طلسم و مکر و حیلہ و آنچه مرتبه اول نقاشان بانگشت و زغال لقشه و طرح کنند و آنرا گروه و خاکه نیز نامند ۱۲ ق ۲ قوله گهی فرزانه را دیوانه سازی آه فرزانه بازاے لفظ دارد بر وزن پروانه بمعنے دانشمند و عاقل باشد و نزد محققین آنکه مجرد و مطلق العنان باشد ۱۲ ب دیوانه لفظ مرکب ست از از دیو بمعنی شیطان و گمراه و از حرف تشبیه اے مانند دیو ۱۲ هه ۳ قوله زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش یاے وحدت در شبے برائے تاکید است ۱۲ هوش بالضم و واو مجهول بمعنی آگهی و شعور و عقل و بمعنی هلاکت و مرگ باشد ۱۲ ب ۴ قوله زجام درد درد آشامی کرد آه درد بالضم آنچه در زیر آب و شراب وغیره از جنس خاک بنشیند ۱۲ ق ۵ قوله کشید از مقنعه الخ مقنعه بکسر میم

ومقام وی را پرسیدن بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر کشائی — چراغ عقل باید روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش — بغم همراز با محنت هم آغوش
زجام درد درد آشامی کرد — زسوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
غم وادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو سازم مش ورد — نیابم جاے تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکر خند — کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در حشمت عزیزم — نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

خواب دیدن زلیخا بار سوم

و فتح نون و عین نامے ابریشم که زنان بر سر افگنند و بهندی اوڑهنی گویند ۱۲ اش معنبر بالضم و فتح باے موحده عنبر نام خوشبوئیست معروف ۱۲ ق ۶ قوله ز نرگس ریخت اشک ارغوانی کنایت از سرخ چه ارغوان نام گلے ست سرخ رنگ ۱۲ سوسن بالضم و با سوم مفتوح نام گلیست که برگ او را بزبان تشبیه دهند و آنرا سوسن ده زبان نیز گویند ۱۲ ک ۷ قوله غصه پرداز بضم غین معجمه و تشدید صاد مهمله بمعنی اندوه و غم

ای اندوه را خالی کننده از دل غمگین خود باظهار قصه خود پیش یار خویش ۱۲ اند ۸ سازمش ورد آه ورد بالکسر کار دائم و پاره از خواندنی و جز آن ۱۲ ک ۹ قوله گردمش گرد بالفتح صیغه متکلم و شین ضمیر مفعول اے مرا جائے تو معلوم نیست تا بگردم او را گرد بگردد ۱۲

[۱] قوله مرا خود قوت آه زلیخا می گوید که مرا به تحقیق طاقت برفتن نمانده و برای آمد و شد اندیشه بخاطر نمی آید پس بدین قید گران پائے من بستن چرا است باین تیغ ستم مجروح ساختن من برای چیست چنانچه باغبان سرو را که خود پای بند زمین است بران علاوه زنجیر آب در پایش می نمیدانم که باغبان درین چه حکمت می بیند ۱۲ فد [۲] قوله بپائی دلبری آه باز زلیخا میگوید که قید مناسب حال فرار باشد پس باید که قید در پائے آن معشوق بنهند که در یک لحظه مرا بیهوش ساخته است و ابقدر قرار نمیگیرد که با سودگی او را ببینم و از من چون برق می جهد و از دل سوخته من دود بر می آرد یعنی هلاک می کند ۱۲ فد [۳] قوله اگر یاری دهد آه یعنی اگر نصیب من مددگاری من کند بهمین زنجیر زر پایش بربندم دهر قدر که دل من خواهد او را ببینم و این روز سیاه جدائی را هم چون صبح وصال روشن کنم ۱۲ فد [۴] چه میگویم نگار ناز

خواب دیدن زلیخا بار دوم

پرورد که گر بر پشت پا بنشیند یعنی گرد باد میگوید که این چه میگویم که پایش بزنجیر زر بربندم نگار من آن است که اگر بر پشت پای او گرد می نشیند بر دل جان من کوه درد بنشیند گاهے شادمان نگردد ۱۲ فد [۵] قوله بسندم کے بود آه اے کے گوارا کنم که بخاطرش بارے نشیند یا بر سیمین ساق او بسبب قید آزارے رسید ۱۲ فد [۶] مرا صد تیغ خوش تر به دل تنگ که در دامان او خارے زند چنگ اے مرا بر دل خود صد تیغ خوردن بهتر از انکه در دامن محبوب من خارے دست زند ۱۲

مرا خود قوت پای[۱] نمانده است ——— بهیچ آمد شدن رائی نمانده است

بدین بند گران پا بستنم چیست ——— بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل ——— ره جنبش بر او گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بیند درین باب ——— که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای[۲] دلبرے زنجیر باید ——— که در یک لحظه هوش از من برآید

نباشد در نظر چندان درنگش ——— که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود ——— برآرد از دل پر آتشم دود

اگر[۳] یارے دهد بخت بلندم ——— بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روے او چندانکه خواهم ——— کنم روشن شود روز سیاهم

چه[۴] گویم نگار ناز پرورد ——— که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروی جان نشیند کوه دردم ——— بساط شادمانی در نوردم

پسندم[۵] کے بود بر خاطرش بار ——— ببیمین ساق او از بند آزار

مرا[۶] صد تیغ خوشتر بر دل تنگ ——— که در دامان او خاری زند چنگ

ازین[۷] افسانهائے عاشقانه ——— یکے افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک ——— چو صید زخمناک افتاده بر خاک

به بیهوشی زمانے گشت دمساز ——— دگر آمد بحال خویشتن باز

با[۸] فسون دل دیوانه خویش ——— ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده می شد ——— گهے می مرد و گاهی زنده می شد

همیشه هر دم از حالے بحالے ——— بدینسان بود حالش تا بسالے

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام

[۷] قوله ازین افسانهائے آه ازین بیت تا آخر داستان قول مولانا است می فرمایند که ازین قصه هائے عاشقانه که زلیخا می گفت یکے ازان در و نشانه زد که از زخم آن بر سینه زلیخا چاک افتاد و مانند شکار زخم خورده بر زمین غلطید و لختے بیهوش ماند بعد ازان بحال خود آمد ۱۲ [۸] با فسون دل آه با سے بهر لام کرد از دل دیوانه خود با قصه عشق خود از سر نو آغاز کرد ۱۲ فد

۱ قوله دهان بکشاد آن مار دوسر را آه مار دوسر کنایت از زنجیرست وسیمبر کنایت از زلیخا ۱۲ ش ۲ قوله نشاندندش فراز مسند ناز آه فراز بالفتح بمعنی بالای آی بالای مسند ناز نشاندند کنیزان زلیخا را ۱۲ ش ۳ قوله پریدیان زهر جا جمع گشتند آه ای معشوقان از هر طرف برای دیدن زلیخا جمع شدند وامانند پروانه قربان زلیخا گشتند ۱۲ ۴ قوله بهمزادان چو در مجلس نشستی آه ای چون زلیخا با هم سالان خود در مجلس نشستی مانند طوطی بهای زلیخا سخنهای شیرین گفتی ۱۲ قار ۵ قوله بشهر درج حکایت باز کردی آه درج بالضم پیرایه دان که تصغیر آن در فارسی درجک باشد وفی الصراح درج بالضم دوکدان طبله زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند ۱۲ ش ۶ قوله شدی از ذکر مصر اندر شکرریز ای پس ذکر شهرهای دیگر از ذکر مصر سخنهای شیرین گفتی شکرریز کنایت از دو چیز ست اول از گفتن سخنان شیرین وشعر خواندگی وگویندگی مطربان باشد به آواز خوش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

دوم کنایت از گریهٔ شادی باشد ۱۲ ش ۷ قوله حدیث مصریان کردی سرانجام آه سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم سامان کار ای گفتگوی مصریان بمیان آوردی برای آنکه نام بردی عزیز مصر را و چون این نام بر زبانش جا گرفتی بیهوش شده بر زمین افتادی و گریستی و ناله و فریاد کردی ۱۲ قاد ۸ قوله بروز و شب همه این بود کارش آه ای همیشه همین کار می داشت که گفتگوی یار و شهر یاری میکرد و با آن گفتار سخن خوش گشتی والا خاموش بودی ۱۲ ش ۹ یعنی اگرچه حال زلیخا بسبب عشق و محبت پریشان و زار بود لاکن شهرهٔ حسن و جمالش محیط دائرهٔ آفاق عالم بود ۱۰ قوله شدی مفتون او هر کس شنیدی ای گرفتار فتنهٔ او شدی هر که آن قصه را شنیدی ۱۲ ش ۱۱ قوله سران آه ای سرداران دنیا را عشق او بود و در مجلس پادشاهان شهرت گرفته بود ۱۲ ۱۲ قوله مرز بالفتح بمعنی زمین و سرحد باشد ۱۲ ش ۱۳ قوله بوم بضم زمین نیا رنکرده را گویند و مقام منزل را نیز ۱۲ اب

برسم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس روسوی آن سروقد کرد
دهان بکشاد آن مار دوسر را — رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز
پریدیان زهر جا جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی
بشهر درج حکایت باز کردی — زهر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بر وی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای — در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن کوش — وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش — جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی — شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود — به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهر یاری — بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون ست — به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شبه هر مرز و هر بوم — چه شاه ملک شام و کشور روم

پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهاییم غم فرسوده کردند

زدی[۱] آتش بجان چون من کسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بر بود خوابش

چو چشمش[۲] مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوب تر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست زد در دامنش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رسیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی[۳] کآفرینش پاک آفریدت / زخوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام و شهر خویش آگاهیم ده

بگفتا[۴] گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی[۵] داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون زجانان این نشان یافت / تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت

رسیدش[۶] باز از گفتار چون نوش / به تن زور و بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت[۷] مجنون خاست هشیار

خبرزان[۸] مه که در دل جوششش آورد / دگرباره بعقل و هوششش آورد

کنیزان[۹] را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زآب رفته جوی من باز

بیا بردار از پند زر و سیم / که بود از جنون من بعد بیم

چو مدخل[۱۰] سینه را در بند بگذار / بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

خواب دیدن زلیخا بار سوم

[۱] قوله زدی آتش بجان چون من کسے را آه مراد از کس بیکس زلیخا باشد ۱۲ ش [۲] قوله چو چشمش مست شد از ساغر خواب آه ساغر شراب و گر بکاف عجمی در غارتگری کننده یعنی غارت کننده عاشق و غارت گر خواب کنایت از حضرت یوسف علیه السلام ست ۱۲ شرح [۳] بپاکی کاینچنین پاک آفریدت آه اے قسم آن پاک که این چنین ترا پاک و خوبتر پیدا کرد اندوه مرا کوتاهی ده و از نام و شهر خبردار کن ۱۲ قد [۴] قوله بگفتا گر بدین کارت تمام ست آه اے فرمود یوسف که اگر برهمین نام من و نام شهر من مقصود تو منحصر است تو نام من عزیزست مصر مقام من ۱۲ ش [۵] عزیزی داد عز و جاه مصرم اے بزرگی و مرتبه مصر را ارجمندی داد ۱۲ قد [۶] قوله رسیدش باز از گفتار چون نوش آه نوش چیزے شیرین و آب حیات و تریاک و چون بمعنی مانند و مجموعه چون نوش صفت گفتار ست ۱۲ ش [۷] قوله اگرچه خفت مجنون خاست هشیار مجنون دیوانه و کلمه مجنون حال است از ضمیر فاعل خفت که راجع بزلیخاست و هشیار حال ست ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزلیخا ست و ضمیر ازان در مصراع اول متعلق ست بلفظ خاست ۱۲ ش [۸] قوله خبرزان مه که در دل جوششش آورد آه خبر عبارت ست از اطلاع دادن حضرت یوسف زلیخا را از نام و مقام خود و کاف توصیفی است و در دو جا جوششش آورد صفت مه واقعشده و ضمیر هر دو شین راجع بسوی زلیخاست و ضمیر آورد اول راجع بمه و ضمیر آورد دوم راجع بسوے خبر ۱۲ قد [۹] قوله کنیزان را ز هر سو داد آواز آه اے زلیخا چون بهوش آمد کنیزان را طلب کرد و گفت پدر مرا نوید دولت رسانید و او را از غم و اندوه رهانید و از طرف من بگوئید که باز عقل من درست شده است لهذا الحال خوف جنون نیست و آبے که رفته بود ازان جوی من باز روان شد یعنی باز آن آب بجوی من در آمد [۱۰] قوله مدخل بفتح میم و کسر خاے معجمه بمعنی بخ

۱ قوله خوشا گوش سخن کردن زجائی آه ای بسیار خوش شنیدن سخن از جائی بامید آنکه شاید درین ضمن سخن آشنا هم بگوش رسد و این مقوله مولاناست حسب حال زلیخا والله اعلم ۱۲ اقد ۲ قوله ز شاهان قصه هائی در پی آورد آه ضمیر آورد راجع بسوی پدر زلیخا ست و پی در پی آوردای یکے بعد دیگرے گفت ۱۲ اقد ۳ قوله زلیخا دید کز مصر و دیارش و یار بالکسر جمع دار بمعنی خانه خواستگار بمعنی خواهش کننده ۱۲ منه ۴ قوله مرا ای کاشکے مادر نمی زاد کاشکے بکسر کاف ثانی کلمهٔ تمنی ست که آرزو باشد در اصل کاش که بود ها مختفی که در آخر کاف بیانی بود بیا بدل شد ۱۲ ۵ قوله ندانم بر چه طالع زاده ام من بر چه طالع بکسر لام بمعنی برآینده و بمعنی کاذب بر آمدن آفتاب و در بیان بمعنی بخت و دولت است کشف اللغات و در اصطلاح منجمان برجیکه هنگام ولادت از افق شرقی نمودار باشد و از هر طالع از دوازگانه در نحوست و سعادت علیحده است ۱۲ از منتخب ۶

خوشا گوش سخن کردن زجایے	بامید حدیث آشنایے
ز شاهان قصه ها پے در پے آورد	ولے از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش	نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست	ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
ز نوک دیده مروارید می سفت	ز دیده اشک می بارید و میگفت
مرا ای کاشکے مادر نمے زاد	وگر می زاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من	بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابے	که ریزد بر لب هر تشنه آبے
چو ره سوی من لب تشنه آرد	بجاے آب جز آتش نبارد
ندانم اے فلک با من چه داری	چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهے بسوی دوست پروانه	ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مُردم اینک	ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه	نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهے چند باشد	بموج غم گیاهے چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش ست	اگر رحمی کنی بر جاے خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه	دگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
وگر شد خرمنم بر باد گو شو	دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
کیم من از وجود من چه خیزد	وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی	ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان	که من باشم یکے دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب	درون چون غنچه از خون لبالب

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

قوله اگر برخیزد از دریا سحابی آه سحاب بالفتح بمعنی ابر ۱۲ اک ۷ قوله ندانم ای فلک با من چه داری آه ای با من چه بغض داری و لون برای استفهام انکاری است غرق خون دامن کنایت از آن کس که دامنش غرق خون باشد و در صفت فلک از خون مراد شفق و از دامن کناره آسمان و در صفت زلیخا مراد از خون اشک سرخ و از دامن کناره پیراهن والله اعلم ۱۲ اقد ۸ قوله گرم ندهی بسوی دوست پروانه آه پروانه درینجا بمعنی پرید لست و بار سے بیای مجهول لفظی ست که برای قلت وقلیل واستدعائے قلیل آمد ۱۲ ۹ قوله گر از من مرگ خواهی مردم اینک آه اینک مصغر نیست که اشاره بسوی نزدیک باشد ۱۲ ۱۰ قوله وگر خواهی مراد رنج و اندوه نهادی بر دلم صد رنج چون کوه ای گویدکه اگر ترا منظور ست که مبتلای رنج و غم و اندوه باشم پس بر دل من صد رنج کوه نهاده مقصود تو حاصل شود ۱۲ ۱۱ قوله خرمنم ای وجود من ۱۲ ۱۲ ازین ای جنس وجود من ۱۳ قوله بر تو ای نزدیک تو ...
۱۴ قوله ... ۱۵ ... قوله بر آتش ... ۱۶ ... قوله از ایشان ...

[1] قوله یکے منشور ملک و مال در مشت آه منشور بمعنی فرمان و مهر سلیمانی مهر پادشاهی ای قاصدی فرمان هر ملک و مال آورده مهر پادشاهی در انگشت داشته بود برای اینکه هر یک از اشیای مذکوره تحفۂ پادشاهی است و از طرف هر پادشاه برائے درخواست ازدواج زلیخا نشان ست ۱۲ [2] قوله بهر جا رو نهد آن غیرت نور آه ای بهر ملکے که متوجه شود زلیخا که رشک

فزون از ده تن از ره در رسیدند ‌‌‌‌— بدرگاه جلالش آرمیدند

یکے منشور[1] ملک و مال در مشت — یکے مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفۂ کشور ستانی ست — ز شاهی خواستگاری را نشانی ست

بهر[2] جا رو نهد آن غیرت نور — بود آن تختگاهش تاج

بهر کشور که گرد جلوه گاهش — بود دیهیم[3] شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مهر در روم آرام — دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوئے روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ

بدین[4] دستور هر قاصد پیامے — همی گفت از لب فرخنده نامے

زلیخا[5] را چو زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسے هست — که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم مے کشد دل — ز مصر از قاصدے بنود چه حاصل

نسیمے کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد ست صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار

درین[6] اندیشه بود اوکش پدر خواند — بپروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبے شهریاران — بتخت شهریارے تاجداران

بدل داغ تمنائے تو دارند — بسینه تخم سودائے تو کارند

بسوے ما بامید قبولے — رسید اینک ز هر ملکے رسولے

بگویم داستان هر رسولے — به بینم تا که مے افتد قبولے

بهر کشور که افتد در دلت میل — ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش می بود — بسوئے آشنائی گوش مے بود

است تختگاه آن ملک تاج بر سر بود ای سرفراز و متفخر گردد و در شرح این مصراع چنان مرقوم است که زیر پاش تخت و تاج بر سر درین صورت رابطه محذوف بود ۱۲ قد [3] قوله دیهیم بالفتح همان دانم که تخت و کرسی و خیز و کلاه مرصع باشد ۱۲ ک [4] قوله بدین دستور هر قاصد پیامے ؛ همی گفت از لب فرخنده نامے ؛ دستور بالضم والفتح بمعنے طرز و روش و فرخنده بالفتح یکم و ضم دوم بمعنی مبارک و فرخ ... نام کنایت از پادشاه است پیام خواستگاری زلیخا فرستاده ۱۲ ش [5] قوله زلیخا را چو زین معنی

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

خبر شد آه ای چون زلیخا را از پیام رسانی قاصدان پادشاهان اطلاع شد اندیشه ... پریشان گردید و مضطرب شد برائے این معنی که آیا از مصریان کسی پیام آورده است یا نه ۱۲ افد [6] قوله درین اندیشه بود اوکش پدر خواند آه ای زلیخا درین اندیشه بود که ناگاه پدر زلیخا را طلب کرد و چنانچه پدران فرزندان را بنشانند پیش خود بنشاند یعنی بشفقت و ترحم بنشاند و گفت که ای زلیخا که نور چشم من و شادی دل من هستی و دل مرا از بند غم آزادی سازی هر پادشاه شهر دیار قاصدے فرستاده است و تمنای تو دارد و تخم محبت تو بسینه خود می کارد از تنها گرا قبول می کنی بسوے هر کشور که خواهش تو باشد ترا پادشاه آن کرده سازم همچنین پدرش کیفیت هر یک قاصد و پیام پادشاه بیان می کرد زلیخا می شنید و خاموش میماند منتظر این بود که از مصر نیز قاصدی از طرف عزیز آمده است

۱ قوله ز گوهر در صدف آه یعنی زلیخا صافی بدن تر از گوهری که در صدف باشد چرا که چون بر می آید البته بے آب و گرد آلوده می شود بهمین نوع چون اختر در شرف خود که برائے وے مقرر ست میسر قوی الاثر میباشد یعنی زلیخا از آن هم برتر بود در رونق ۱۲ قد ۲ قوله کند پوشیده رخ آه ای زلیخا چون

ماه را می بیند برقع بر روئے افگنده می بیند برائے آنکه می ترسد که مبادا چشم ستاره رویش به بیند غرض که بحدی با عصمت و شرم ست که از چشم ستارگان هم مستور ست ۱۲ قد ۳ قوله ندیده سیب او آه یعنی باوجود اینکه از مشاطه زنان را شرم نمی باشد و نیشکر همه میخورند لیکن زلیخا آن قدر عصمت دارد که از اینها هم محترز ست ۱۲ المشاطه بالفتح و تشدید شین معجمه زنے که شانه کند گیسوی کسے را و یا عروس را بیاراید ۱۲ ۴ قوله جمال او ز گل آه اے روی خود را بگل هم نمی نماید چرا که گل دریده پیراهن و رسوا در همه خلق است یعنی بے پرده باشد ۱۲ ۵ قوله ز نرگس چشم

ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بندش چشم ستاره
جز آیینه کسے کم دیده رویش — بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر — که گاهے افگند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نبارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت — نسوده بر لبش کشیده نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم ست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه جویش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزل گاه کرده — ولے صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هوا خواهان او بند — خراب لطف ناگاهان او بند
سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام
ولے او در نیارد سر بهر کس — هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست — براه مصر اشکش رود نیل ست
همانا خاک او زانجا سرشتند — برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این شغف چیست — هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی — فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر بنود بصدر خانه خویی — بود خدمتگرے را خاک رویی
تواضع کرد گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

او آه خیره بالکسر بمعنی شوخ و قدح خوار شرابخوار را گویند یعنی زلیخا چشم خود بر نرگس نمی اندازد که او شوخ چشم و شراب خوار ست ۱۲ ۶ قوله نپوید در فروغ آه یعنی زلیخا آن قدر شرمگین ست که از سایه خود حجاب میکند لهذا در روشنی آفتاب و ماهتاب نمی آید ۱۲ قد ۷ قوله درون آه یعنی از پرده هرگز بیرون نمی آید لیکن شهره حسن او در اکناف عالم رسیده است ۱۲ قد ۸ قوله همه شاهان آه ناگاهان بمعنی ناگهان که مخفف آن ست یعنی تمامی بادشاهان از روم تا شام و دیگر اقالیم عاشق شده اند و از وی خواهند که مهربانی نماید لیکن زلیخا کسی را قبول نمیکند و دوستی عزیز مصر را در سر دارد فقط ۱۲ ۹ قوله نگردد خاطر او آه رام بمعنی مطیع و فرمانبردار شوم بالضم ضد میمن ای نحس ۱۲ قد ۱۰ قوله براه مصر چشم او آه سبیل در لغت بمعنی راه راست لیکن اینجا بمعنی جاری میگویند ۱۲ اش ۱۱ قوله شغف بالفتح شین معجمه و عین مهمله بمعنی شیفته گردانیدن و معجمه [illegible] هر دو درست اند

۱ قوله سرشک از دیده آه سرشک بکسرتین مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ اشک چشم را خصوصاً و بمعنی شراره و خردهٔ آتش بود که جهنده باشد ۱۲ برهان غصه بالضم و صاد مشدد بمعنی انده ۲ قوله اجازت داد آه اجازت بالکسر یعنی رخصت داد پدر زلیخا در جوابهای آن پدر عذرخواهی عدم قبول سوال شان پر بود آن عذر این است که این فرزند را زبانم با عزیز مصر نسبت کرده است ۱۲ ۳ قوله بود روشن بر دانش پرستان ؛ که باشد دست دست پیشدستان ؛ بر بمعنی نزدیک و دانش پرست اے خردمند ۱۲ دست بمعنی قوت و ظفر و اینجا قوی و مظفر مراد است و پیش دست بمعنی سابق و قوی و اینجا بمعنی سابق مستعمل ست یعنی نزد دانایان ظاهرست که غالب تر و مظفر تر دست سابقان است یعنی هر که اول دست بچیزے رساند آن چیز او را باشد همچنین چون اول پیام عزیز مصر بار خواست زلیخا رسید و من نسبت زلیخا بعزیز کردم حالا رد آن ممکن نیست در خلاف عقل باشد ۱۲ ۴ قوله باد برکف اے بحصول مقصود و ضمیر ششان راجع بسوی پدر زلیخا ست ۱۲ اش

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت ‌‌ ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش ‌‌ ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را بخلعتهای شاهی ‌‌ اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند ‌‌ زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان ‌‌ که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را بازین مثل نیست ‌‌ که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند ‌‌ ز پیششان باد بر کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خواستگاری ز

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ‌‌ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی ‌‌ بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید ‌‌ علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانائی براه مصر پوید ‌‌ علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او ‌‌ زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ‌‌ ز دانائی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش ‌‌ برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه ‌‌ ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون ‌‌ عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست ‌‌ که مه را در جگر افتاده تابیست
ز اوج ماه برتر سایهٔ او ‌‌ ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

۵ قوله زلیخا داشت آه ای زلیخا بسبب دل که مقام عشق ست بر جگر خود داغ میداشت و علاوه بران داغ هجران داغ مایوسی وصال افزود ۱۲ قد ۶ قوله که دانائی آه این کاف بیان لفظ اندر آن که در مصراع ثانی در بیت اول واقع ست یعنی پدر زلیخا چون زلیخا را برای عزیز مصر مضطر دید علاج خسته جانی زلیخا در آن دید که قاصدے در مصر رود چنین و چنان بگوید ۱۲ اش ۷ قوله برد از وی آه ضمیر برد راجع قاصد و از وی اشارت به پدر زلیخا و ضمیر او که ردیف بیت ثانی واقع شده راجع بسوی عزیز ست ۱۲ اش یعنی از طرف پدر زلیخا بجانب عزیز مصر ببرد و زلیخا را با او طرح سناخت انداز د ۱۲ ۸ قوله گزین کرد ای قبول کرد ۱۲ ۹ قوله رای زد ای تجویز وهم شده راجع بسوی [illegible]

ملـه قوله زدستش بذل گوهرهائی تابان آه بذل بالفتح وسکون ذال معجمه بمعنی دادن ۱۲ افد ۲ـه قوله مراد او قبول خاطر تست آه قبول بالفتح پذیرفتن ای پذیرفتن خاطر تو زلیخا را ۱۲ اش ۳ـه قوله چو آن میوه غذای خوانت افتاد آه خورای بو او معدوله طعام اندک را گویند که قوت لایموت باشد ۱۲ اب و در شرح بمعنی زیبا و لائق نوشته والله اعلم ۱۲ افد ۴ـه قوله زخوابی بندها در کارش افتاد آه مولانا علیه الرحمه می فرماید

که مبنی و منشاء موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال ست و قتیکه برکار او بند و اشکال افتاده بود و در قید محنت و غم و زنجیر الم گرفتار بود محض از رهگذر خوابی بود که یوسف در آن او را نموده و اکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی ست که او را پیش آمد بحقیقت معشوق و دلربائی او حضرت یوسف علی نبینا علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمد ۱۲ اش ٥ـه قوله خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت آه خیال بالفتح پندار در شخصی و صورتیکه بخواب بیند و یا در آئینه و جز آنکه از ترددید مولانا معلوم میشود که در خواب و خیال مغایرت ست و فی الواقع خیال صورتی ست عام خواه در خواب آید یا بیداری و خواب اینجا صورتیکه در وقت خفتن بنظر دیده شود پس میان هر دو تغایر نیست که در عام و خاص باشد والله اعلم ۱۲ ا ٦ـه قوله سبکبار بفتح سین و ضم با بمعنی شتابی کننده و مجرد و بی تعلق و اینجا هر معنی متواند شد ۱۲ ا چنین گرداب کنایت از غم و اندوه دنیا است ۱۲ قد

غلامان و کنیزان هر چه دارد	نیاید در شماری گر شمارد
بزم خلوتش فرخنده بختان	بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان	بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست	خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذای خوانت افتاد	بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن ٭ و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند	که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش	تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز	همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد	خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی ست	بگیتی در ز خوابی یا خیالی ست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت	سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت	بترتیب جهازش عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی	هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان	عذار از شان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه	ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
لغوله بسته بر لاله ز عنبر	ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزاران امرد غلام فتنه انگیز	بعشوه جان ستان و ز غمزه خونریز

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

ـئه قوله زلیخا را پدر چون شادمان یافت آه جهاز بالفتح والکسر رخت عروس ۱۲ ۸ـه قوله عذار بالکسر بمعنی روی و رخسار ۱۲ اش ۹ـه قوله وسمه بالفتح گیاهی که آن موی را رنگ کنند و آن مشابه برگ نیل است ۱۲ اک ۱۰ـه قوله غازه سرخیکه زنان بر روی می مالیند تا زری آنها سرخ نماید ۱۲ اک ۱۱ـه قوله لغوله بفتح نون و ضم غین معجمه و واو مجهول موی پیچیده که بهندی آنرا جوڑا گویند ۱۲ اب

۱ قوله ولی چون شه مرا برداشت از خاک آه یعنی سرفراز فرمود ۱۲ قد ۲ قوله من آن خاکم که ابر نوبهاری آه ای من آن چنان خاک هستم که ابر بهار یعنی از لطف خود مرا سیراب میکند اگر از تن من صد زبان مانند سبزه براید شکر لطفش را کی توانم ادا کرد ۱۲ قد ۳ قوله بود واجب اگر بختم شود یار آه این بیت قطعه بند است یعنی اگر نصیب من مددگار شود واجب ست که از سر پا کرده و از دیده نعلین و بسر و چشم بسوی زلیخا روانه شوم لیکن چه کنم که در خدمت بادشاه آن چنان گرفتارم که فرصت یکدم نیست لهذا می خواهم که از آمدن من بسوی زلیخا معذور دارید و گمان تکبر از من دور کنید و اگر پادشاه فرماید برای آوردن زلیخا عماری و کنیزان و غلامان که در حسن و خوبی چنین و چنان باشند بفرستم تا زلیخا را با صد عزت در خانه این بیارند ۱۲ قد ۴ قوله ولی با شاه آه لفظ با تعلق با خدمت دارد که در مصراع ثانی واقعست و ضمیر آن راجع بسوی شاه مصر و کان فرهنگ صفت آن ۱۲ قد ۵ قوله غلمان جمع غلام و اطلاق آن بر امرد میشود و در بهشت نیز مخلوقی بصورت امردان در خدمت

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشته / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان در شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حله نور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره ها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

فرستادن زلیخا قاصد را بعزیز مصر

اهل جنت خواهند بود ۱۲ قد ۶ قوله ز شیرینی دهان شان در شکر خند آه یعنی آن همه غلامان کمر یعنی فوطه زر مرصع از لعل و در بسته بودند شکرخند کنایت از تبسم است یعنی دهان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بود و اینجا در لفظ دهان شان فک اضافت ست برای ضرورت شعر ۱۲ و نزد راقم درین توجیه تکلف ست لیکن اگر لفظ در از بالای شکر خنده دور سازند این ترکیب را ترکیب اسم با مر قرار دهند یعنی خندیده همچو شکر یعنی شیرین نه این را ترکیب باسم جامد با اسم مصدر که خنده شد تجویز نمایند که موجب ایراد نشود والله اعلم ۱۲ قد ۷ قوله حله بالضم و تشدید لام بمعنی لباس ۱۲ قد ۸ قوله قصور بضمتین بمعنی نقصان ۱۲ ۹ قوله معنبر بالضم بر وزن مکرر بمعنی خوشبو ۱۲ قد ۱۰ قوله مقوس طاقها کنایت از ابروان کج همچو کمان و مه کنایه از رخ روشن ۱۱ قوله هودج بالفتح عماری بی سقف ۱۲ ۱۲ قوله کیاست بفتح کاف عربی بمعنی دانائی ۱۲ ۱۳ قوله چو دانا قاصد این اندیشه بشنید آه ای هرگاه قاصد زلیخا این عذر از عزیز بشنید گفت که ای مصر از سبب تو عزیز دارد و کرم از تو نوجوانی

۱ قوله مقطع خانه از صندل و عود. موصل لوحهای او زر اندود ۱۲ یعنی بریده شده یک خانه از چوب صندل و عود و پیوند داده شده تختهای آن را از زر اندوده شده ۱۲ ۲ قوله مرصع سقف او چون چتر جمشید زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ۱۱ یعنی جواهر نشانیده شده سقف آن خانه که مانند چتر بادشاه

جمشید قبه بنای گرد بر آمده چون گنبد و مثل آن قبه مهد و قبه عماری ۱۲ام ۳ قوله محمل نقجین محمل که بر وی عروس را نشانند و بعضی به پرده آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح اول و سکون ثانی مستعمل شده است ۱۲ ۴ قوله هزاران سرو شمشاد و صنوبر سمن رو و سمن بو و سمن بر + شمشاد بالکسر درختی است که چوب آن در غایت استحکام و استوار باشد و ازان چیزها سازند و مرزنگوش را نیز گویند و بفتح اول هم آمده ۱۲ ب صنوبر درخت ناز را گویند ۱۲ ب و آن خوشبو دار و ۱۲ ک سمن بضم اول و فتح ثانی نام گلیست مشهور و در جهانگیری بفتحتین آمده ۱۲ اش و ازینها کنایت باشد از غلامان و کنیزان ۱۲ ۵ قوله روان گشتند گوی نوبهاری آه

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

مقطع[1] خانهٔ از صندل و عود … موصل لوحهای او زر اندود
مرصع[2] سقف او چون چتر جمشید … زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر … ز مسمار زر و آویزهٔ در
فرو هشته بر او زربفت و دیبا … برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را دران محمل[3] نشاندند … بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان آن عماری … روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران[4] سرو و شمشاد و صنوبر … سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان[5] گشتند گوی نوبهاری … رخ آوردند بارے در دیاری
بهر منزل که جا شد آن صنم[6] را … خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان[7] در تگ و تاز … کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فگنده[8] هر کنیز از زلف دامے … شکار خویشتن کرده غلامے
کشیده[9] هر غلام از غمزه تیرے … گشاده رخنه در جان اسیرے ز دیگر سو نیاز و عشق بازے
ز یکسو دلبری و عشوه سازی … هزاران عاشق و معشوق در کار
بدین دستور منزل می بریدند … بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا[10] شاد دل از بخت خوشنود … کز راه مصر طے خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن … غم هجران بسر[11] خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست[12] … ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک … همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ز انجا قاصدے پیش … که رانند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه … عزیز مصر را گرداند آگاه

نوبهاری و دیاری بیای مجهول ۱۲ اش ۶ قوله صنم مراد زلیخا و فاعل داد منزل ست ۱۲ اش ۷ قوله جولان بفتح جیم تازی و سکون واو و دانیدن ست و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن و تگ و تاز بمعنی دویدن و هودج بمعنی عماری ۱۲ اش ۸ قوله فگنده هر کنیز از زلف دامی آه حاصل آنکه هر یک غلامے از غلامان و کنیزکی از کنیزکان در عشق بود و در دام زلف او گرفتار ۱۲ اش ۹ قوله کشیده هر غلام از غمزه تیری آه حاصل آنکه چنان غلامان عاشق کنیزان بودند همچنان کنیزان نیز عاشق غلامان بودند و زخمی تیرهای غمزه ادشان ۱۲ ۱۰ قوله زلیخا شاد دل از بخت خوشنود آه زلیخا مبتدا است و شاد دل خبر خوشنود خبر بعد خبر و از بخت متعلق بخوشنود و مضمون مصراع ثانی بیت لاحق علت خوشنود شدن ۱۲ اش ۱۱ قوله بسر بمعنی آخر و تمام ۱۲ اش ۱۲ قوله بس سیاه است یعنی زلیخا خوشنود که شب غم آخر شد و ازین خبر نداشت که به نسبت شب سابق زیاده تر تاریک و دراز است که بعد چندان صبح نخواهد شد ۱۲ اقد

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشا
ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنـ
ببر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | به موی آویخته صد دل ز هر سو
هزاران اسپ نیکو شکل و خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین
چو گوی پیش چوگان تیزدو تر | ز آب روی سبزه نرم ر
اگر سایه فگندی تازیانه | برون جستی ز میدان ز
چو وحشی گور در صحرا تگادر | چو آبی مرغ در دریا شـ
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افگنده از
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرو
هزاران اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کو
به تنها کوه اما بی ستون نی | ز راه بادرفتاری برون
چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بر
بریده صد بیابان بر توکل | چریده خار را چون سنبل
ز شوق رهروی بیخواب و خوردان | بر آهنگ حدی صحرانور
ز انواع نفائس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شـ
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شـ
دو صد درج گهرهای درخشان | ز یاقوت و دُر و لعل بدخشـ
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز سارا عنبر و عود قمار
بهر جا ساربانان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین
مرتب ساختند از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آ

۱ قوله کاکل بهردو کاف تازی وسوم مضموم مسلسل را گویند ۱۲ اش ۲ قوله ببر کرده قباهای قصب رنگ آه ببر بالفتح کنار و آغوش قصب بفتحتین بمعنی نی و جامه کتان و حریر ۱۲ اک یعنی غلامان زلیخا قباهای قصب رنگ ببر کرده بود که آن قباها مانند پیراهن غنچه نازک و پوست نیشکر تنگ و این تعریف پوشاک معشوقان ست والله اعلم ۱۲ افر ۳ قوله کمرهای مرصع بسته بر مو آه از موی اول کمر مراد است و از موی ثانی زلف ۱۲ اش ۴ قوله چو گوی پیش چوگان تیزدو آه ای آن اسپان مانند گوی پیش چوگان تیز دونده زیاده دور نرم روی از رفتار آب کردی سبزه نرم رو زیاده تر بودند ۱۲ اش ۵ قوله اگر سایه فگندی تازیانه آه یعنی آن اسپان تیز رو بودند که حاجت تازیانه نداشتند و اگر سایه تازیانه دیدند از میدان زمانه می جستند ۱۲ اش ۶ قوله شکن در سنگ خارا کرده از سم گره بر خیزران افگنده از دم یعنی سمهای اسپان خیال سخت بودند که هرگاه بر سنگ خارا می گذشت بر روی آن سنگ شکن

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

می افتاد ۱۲ خیزران بکسر خای معجمه و اول زای معجمه و ثانی مهمله نوعی از چوب دنی باشد که نجم شدن نه شکنند و از ان تازیانه سازند بهندی ابیت گویند یعنی چون دم شان بر خیزران می افتاد از قوت دم خود خیزران پیچیده گره می افگند ۱۲ ۷ قوله هامون زمین هموار است ۱۲ اش ۸ قوله شکوهان بضمتین جمع شکوه بمعنی هیکل با قوت و هیبت و کوهان بالضم موضعی که از پشت شتر بلند باشد ۱۲ اش ۹ قوله به تنها کوه اما بی ستون نی اما بی آن اشتران در جسم بمنزله کوه بود لیکن کوه بی ستون باشد و آنها را ستون اند که عبارت از پاهای ایشان ست ۱۲ ق ۱۰ قوله بر آهنگ حدی صحرانوردان آهنگ بمعنی آواز و حدی بالضم راندن شتر بر آواز و سرود ۱۲ اش ۱۱ ز انواع نفائس صد شتر بار آه نفائس چیزهای عمده و شتر بار در مصرع اول لفظ مرکب بمعنی آنچه بر پشت شتر بر گشته بهر بار است و در مصراع ثانی بمعنی بر هر شتر برداشته شده و ایضا براختلاف بنا بر جواز قافیه کافی ست ۱۲ والله

سلہ بارگاہ خیمہ پادشاہانرا گویند وجائے رخصت واجازت باشد وقسکم حیوانات مادہ را دانیجا مراد خیمۂ زلیخاست ۱۲ اش ۲ہ قولہ آن بارگہ یعنی ہمان خیمۂ زلیخا ۱۲ اش ۳ہ قولہ رخش بالفتح نام اسپ رستم وبمعنی مطلق اسپ ہم آمدہ ۱۲ اش ۴ہ قولہ مقیمان حرم مراد از کنیزان وغلامان ۱۲ اش ۵ہ قولہ یکایک بکافین عربین بمعنی یگان یگان وناگہان ویک بیک ویک یک ۱۲ اش

کشیده درمیانه بارگاهے | زخوبان صف زده هرسو سپاهے
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد زرخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک آمد سلام ومرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشگفت
تفحص کرد زیشان حال آن ماه | زآسیب هوا ومحنت راه
برسم پیشکش چیزے که بودش | که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند | چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته | زدم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه وابریشمینه | چه از نادر گهرهاے خزینه
زشکرهاے مصری تنگ برتنگ | زشربتهاے نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روے صحرا را بیاراست | تلطفها نمود وعذرها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد | وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه وفریاد برداشتن که این آنکس که من او را بخواب دیده بودم وسالها بمحنت کشیده نیست

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پے آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند | بروز آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه | دران خیمه زلیخا بود ودایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

۶ہ قولہ مرحبا لفظ عربیست بمعنی فراخی منسوب بہ فعل محذوف اے انیست مرحبا یعنی آمدی تو فراخی را واین کلمہ ایست کہ بجائے خوش آمدید استعمال کنند وقت آمدن دوست ۱۲ ق ۷ہ قولہ تفحص کرد زیشان حال آن ماہ یعنی جستجو کرد عزیز حال زلیخا را ... ہوا ومحنت راہ چگونہ است ۱۲ ق ۸ہ برسم پیشکش چیزے کہ بودش آہ ضمیر ہر دو شین راجع بسوی عزیز ست ۱۲ ق ۹ہ قولہ وشاقان جمع وشاق بالکسر بروزن عراق غلام مقبول وپسر سادہ باشد وخدمتگار نقیران را نیز گویند وبمعنی کنیزک ہم آمدہ است ۱۲ ب ۱۰ہ قولہ چہ از موینہ

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

وابریشمینہ آہ موینہ بالضم پوستینے کہ از قاقم وسنجاب وسمور وامثال آن بود وابریشمینہ پوستے کہ از ابریشم بود مثل حریر واطلس وغیرہ ۱۲ ۱۱ہ قولہ تنگ بر تنگ بالفتح وکاف فارسی بمعنی خروار وبارستور واز تکرار کنایت بکثرت ست وہمچنین رنگ بر رنگ یعنی از ہر قسم ۱۲ قد ۱۲ہ قولہ بدینہا روے صحرا را بیاراست آمدہ بدینہا اے باین چیزہا ئے نفیس ۱۲ ۱۳ہ قولہ عزم رہ را نام زد کرد آہ اے کوچ زلیخا را بسوی شہر بفردا مقرر ساختہ خود بخانہ خود روانہ شد ۱۲ ف ۱۴ہ قولہ مشعبد بالضم وکسر بائے موحدہ بازیگر ... ازشعبدہ ۱۲ قد ۱۵ہ قولہ حقہ بازیعنی مکار ۱۲ ۱۶ہ قولہ برد بالضم وفتح اے قطع کند ۱۲ ۱۷ہ قولہ پیوند بمعنی اتصال ۱۲ ب ۱۸ہ قولہ ... اے حاصل مقصد بودن خلاف ناکامی وضمیر ہائے شین راجع بسوے بیدل یعنی عاشق ۱۲ ب ۱۹ہ قولہ عزیز مصر چون افگند سایہ ... اے چون عزیز مصر بلشکر زلیخا آمد آن وقت در خیمہ زلیخا بود ودایہ زلیخا پس زلیخا از شوق دیدار مقصود خود بے اختیار گردید وبدایہ خود گفت کہ اے غمخوار قدیم من ... کہ من ... را بینم ۱۲ ق

گر آمد بر سر اینک دولت تیز	اگر استقبال خواهی کرد

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبا برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بر مراد خویشتن
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر
ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آ
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور و زر در گهر غ
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گل چهرگان دمه غدارا
غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خانهٔ ز
کنیزانی همه هر هفت کرده | بهودج در پس زربفت پ
شکرلب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آ
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای عشرت آغاز
بمالش داد گوش عود را تا ب | طرب را ساخته از تارش اسـ
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل ز
رباب از تار غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعـ
در افگنده دف این آواز در دست | که وه در دست ره گویان بود آ
بدین آیین گرخ اندر نهادند | بره داد نشاط و عیش دا
ستوه منزل بمنزل ره بریده | بآن خورشید مه رویان رسـ
زمین بافتند از تیزگی دور | کرده در روی هزاران قبه
تو گوئی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریده ستـ

قوله زنجیر بالفتح آنچه در گردن بر افگنند و حلقه و گردن بند و چیز گرد شده ۱۲ قد ــه قوله کنیزانی همه هر هفت کرده آه هر هفت آرایش باشد مطلقا و نیز بمعنی زینت زنان باشد که آن حنا و وسمه و سرخی و سپیداب و سرمه و زرک باشد که از ورق است بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبو باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار نهند ۱۲ ب و در شرح ابجد آرایش هفتگانه چنان نوشته حنا و وسمه و گلگونه و غالیه و سرمه و زرک طلق و لباس ۱۲ ــه قوله مغنی چنگ عشرت ساز کرده آه مغنی بالضم

ذکر رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

[illegible] ــه قوله بمالش داد گوش عود را [illegible] تا ب [illegible] مصر ... رسته و تشبیه [illegible] نسبت که آن نوا سرود گویند ضمیر ساخته هم راجع بسوی مغنی ست ۱۲ ــه قوله نوای نی نوید وصل داده آه نوید بالضم بمعنی مژده و زاده بمعنی پیدا شده حاصل آنکه آواز نی نوید وصل داد زلیخا را بجان زلیخا از آن نوا امید وصل پیدا شده ۱۲ قد ــه قوله رباب از تار غم جان را امان ده آه رباب بالضم نام سازی ست معروف ۱۲ و تار بالفتح و نای فوقانی بمعنی تار یک و تار موی

وابریشم و آهن و امثال آن باشد و در بعض نسخ بجای تار لفظ تاب واقع شده و کمانچه بفتح کاف نام سازی مضرابه را گویند و زه یا کمـ
[illegible] ۱۲ اش ــه قوله از دست اے دوست حقیقی زلیخا در گویان [illegible] آیندگان [illegible]
[illegible] بعضی ره گویان بزای معجمه و کاف عجمی ردیف تحتانی [illegible] خوانده [illegible]

ل قوله رباید هر زمان از جاے موجم ؛ برد گه در حضیض و گه بر اوجم ؛ فاعل رباید موج ست میم ضمیر مفعول حضیض بمعنی پستی و اوج بمعنی بلندی ۱۲ ش ۲ قوله که ناگه زورقی آید بدیدار آه زورق بالفتح کشتی خرد ۱۲ منتخب ۳ قوله بود بهر هلاک من نهنگے فاعل بود زورق ست بجاے اسم و نهنگ خبر آنست چه بود ترجمهٔ کان ناقصه باشد ۱۲ غد ۴ قوله چو من در جمله عالم بیدلی نیست آه بیدل بمعنی عاشق بیدلان جمع ۱۲ ش ۵ قوله از انم سنگ بر دل خاک بر سر آه از ان

جهت سنگ بر دل میزنم و خاک بر سر این حرکات آثار ماتم سخت ست ۱۲ قا ۶ قوله خدا را اے فلک بر من ببخشای آه ای براے خدا درا و رینجا بمعنی براے آمده است ۱۲ قا ۷ قوله بمقصود دل خود بسته ام عهد آه مقصود دل کنایت از حضرت یوسف علیه السلام است و گنج کنایت از فرج است و پاس بمعنی نگهداشتن بود و جهد بالفتح و ضم توانائی و کوشش و رنج ۱۲ م این مصراع ثانی بیان و تفسیر عهد ست که با یوسف علے نبینا و علیه السلام در خواب بسته بود ۱۲ ش ۸ قوله مشو نز از غم من بید ست و یا را آه دست در مصراع اول بمعنے عضو معروف ست و در مصراع ثانی قدرت و قوت و ظفر ست و اژدها کنایت از عزیز ست بمناسبت گنج آورده شد ۱۲ قا ۹ قوله سروش غیب

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

ناگه دادش آواز سروش بفتحتین دو واو مجهول نام جبرئیل خصوصا و هر فرشته که پیغام آورده باشد عموما و مطلق فرشته را نیز گویند و بعضے ملک و بهندی دیوته گویند و نام ملکی ست که ریاست بندگان بدست اوست امور و مصالح که در روز سروش و نیز واقع میشود بدو متعلق ست و نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی ۱۲ برهان ۱۰ قوله عزیز مصر مقصود دلت نیست ولی مقصود بے او حاصلت نیست یعنی هر چند که عزیز مقصود تو نیست لیکن باعث حصول مقصود تو همین خواهد شد ۱۲ قا ۱۱ قوله وزو خواهی بمقصودت رسیدن نادر مقصودت بمعنی خود ست

منم آن تاجر کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
ربایدهر زمان از جای موجم | برد گه در حضیض و گه بر اوجم
که ناگه زورقی آید بدیدار | شوم خرم کزو آسان شود کار
چو نزدیک من آید بید رنگی | بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
دل اکنون بدست من نه دلبر | از انم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای | بروی من درے از مهر بکشای
گر نهی بکف دامان یارم | گرفتار کسے دیگر مدارم
به رسوائی مدر پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مشو نز از غم من بید ست و یا را | مده بر گنج من دست اژدها را
بدینسان تا بدیری زاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید رو اندر دبر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز | سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بے او حاصلت نیست
مرو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
که حاجت گو سرت نداشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
از خار ترش دادند سوزن | چه سان گردد بخار ابخیه افگن

بمقصود خود رسیدن ۱۲ اش ۱۲ قوله مباد از صحبت او هیچ بیمت کزو ماند سلامت قفل سیمت ضمیر او راجع سوی عزیز ست و قفل سیم کنایت از فرج زلیخا ۱۲ ۱۳ قوله کلیدش را بود دندانه از موم آه ظاهر ست که دندانه کلید که از موم باشد کار کلید که قفل کشادن ست حاصل نمی شود این بیت کنایت از ان ست که عزیز عنین ست و آلتش سست فعل جماع بوقوع نیاید پس اے زلیخا

۱ قوله نباشد شوق دل هرگز ازان بیش آه لفظ بیش اینجا بیای موحده باید خواند ای شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقت زیاده ازین نمی‌شود که یار موافق همسایه و نزدیک او باشد بقول شاعری ؎ وعدهٔ وصل چون شود نزدیک ٭ آتش شوق تیزتر گردد ۱۲ اش
۲ قوله شکافی زد بصد افسون و نیرنگ آه نیرنگ بکسر اول و یای معروف در رای

مفتوح و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و در سکندری بفتح اول تحقیق نموده ۱۲

علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز ازان بیش
که هم سایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جائی
بسوزد گرنه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر ناهره دیواریم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم
بجست و جوئش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گلچیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نه راه درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من
نشانی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری (صفت چشم ۱۲)
بود از بخت بد درنده شیری

۳ قوله خیمگی بمعنی صاحب خیمه همچو پردگی بمعنی صاحب پرده ای پرده نشین و پرده نشین اینجا کنایت از زلیخاست یعنی دایه بصد مکر و حیله دران خیمه برابر چشم زلیخا سوراخ تنگ نمود تا زلیخا بران سوراخ چشم خود نهاده ببیند ۱۲ ش باید دانست که لفظ خیمگی محض برای مقدار... است این که صفت چشم زلیخا باشد زیراکه تنگ چشمی از صفات ذمیمه است ۱۲ ۴ قوله که واویلا عجب کاریم افتاد آه واویلا بمعنی افسوس و یا لفظ ندبه برای ندبه کردن و گریستن و ندا کردن مرده باشد و دیل

فریاد زلیخا به نایافتن محبوب خود

بمعنی افسوس و محنت باشد و الف آخر برای مد صوت است ۱۲ قد ۵ قوله ناهره بمعنی عظیم و بزرگ و فرومایه و در قلب پنهان و اینجا بمعنی اول مراد است ای بر سر من دیوار بزرگ افتاده این مقوله زلیخاست ۱۲ قد ۶ قوله نشاندم نخل خرما خار برداد ٭ فشاندم تخم مهر آزار برداد یعنی میوه داد و فوائد بخشید ۱۲ ۷ قوله فتاد آخر مرا با اژدها کار ای با اژدها کار افتاد یعنی کار بزرگ که اکثر بر خزانه نشیند و اینجا از گنج مراد حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و از اژدها عزیز مصر است ۸ قوله شدم بر بوی گلچیدن بگلشن ٭ سنانها خار زد چنگم بدامن ٭

خلاصه اینکه رفتم برای امید چیدن گل در گلشن و سنان خار بجای گل در دامن خلیده ۱۲ قد ۹ قوله لب از تبخاله موج خون گشاده تبخاله بمعنی آبله‌ها که از علت حرارت تپ بر روی و لب پیدا آید ۱۲ قد ۱۰ قوله بجای آب یابم در مغاکی آه مغاک بالفتح بر وزن هلاک بمعنی گو را است یعنی زمین پست و جای گود در زمین باشد ... ۱۱ قوله ز تاب خور درخشان شوره خاکی که آنرا بعربی سراب گویند ۱۲ ۱۲ قوله راحله

۱ قوله زمین را کرده آه اے چون سم اسپ بر زمین می افتاد زمین بسبب نعل آهنی کنده و مجروح میشد و کف پای شتر که بی نعل می باشد مرهم بران زخم می نهاد یعنی آن کنده را برابر میساخت ۱۲ ق ۲ قوله پی مست آهوان زرین نشیمن آه اے برای آهوان مست یعنی سپاهیان که در خانهٔ زرین نشسته بودند و آواز اسپان ارغنون که نام سازیست می نواخت ۱۲ ۳ قوله پرده پرداز ای آرایش دهنده پرده که در ساز می باشد ۱۲ ۴ بانوی خانه خاتون خانه را گویند ۱۲ اش ۵ قوله چو شد از تو آه اے چون مرا ثابت شد که شکست من از تست پس خطا کردم که علاج از تو جستم چرا که از دشمن توقع دوستی نادانی است ۱۲ ۶ قوله خان یعنی خانه و مان یعنی رخت و اسباب خانه است و آواره یعنی پریشان و پراگنده ۱۲ اش ۷ قوله غریبی غریب یعنی

زمین را کرده ریش اسب از سم خویش
کف پای شتر مرهم بران ریش

پی مست آهوان زرین نشیمن
صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز اهل از هم شادمانه
که شد زیشان بتی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی
گه از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خان و مان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزودن کردی مرا درد غریبی

چو باشد جان گدازی چاره سازت
معاذالله چه باشد جان گدازت

منه در ره دگر دام فریبم
میفگن سنگ بر جام شکیبم

وهی وعده که زین پس کامیابی
وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم
ولی گر باشد این ستم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که آن برداشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره دانان به تعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و با پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گزاری
بکف بهر نثار آن عماری

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

دور از جای خود و پای مقصد رسیدن ۱۲ ق ۸ قوله معاذالله اے پناه میبرم بخدا ۱۲ ق ۹ قوله میفگن سنگ بر جام شکیبم یعنی جام صبر مرا مشکن ۱۲ ق ۱۰ قوله وهی وعده آه این قول زلیخاست و خطاب بسوی فلک و از آرام جان مقصود زلیخا مراد است پس میگوید زلیخا که من ازین وعده تو بسیار خوش هستم لیکن بشرط آنکه این چنین بخت من باشد که از وصال آرام جان خود آرام یابم و کلمه چه دانم دلالت بر شک کند یعنی مرا به تحقیق معلوم نیست که این وعده راست هست یا دروغ ۱۲ ق ۱۱ قوله که آن برداشت آه برداشته شده مراد از آن اسباب سفر است از قبیل عماریها و غیرها و دیگر اشیا که بر اسپان و شتران بار کرده بودند و فرود داشت کنایت از فرود آوردن آن اسباب برداشته باشد ۱۲ ۱۲ قوله برآمد آه اے بشتابی راه دانان آواز دادند که اینک بینید شهر مصر که کناره رود نیل و هزاران سوار و پیاده شور کنان بر کناره نیل از طرف عزیز بجهت استقبال آمده بودند و عزیز

۶ قوله چو باشد آستین از دست خالی آه اے هرگاه آستین تنها که در دست نهاده نباشد از خنجر یا گرفتن نباید سگالیدن بالکسر معنے
اندیشیدن خواستن ۱۲ ش و در برهان بمعنی خصومت کردن و سخن بگفتن نیز آمده ۱۲ ۷ قوله زبان از ناله و لب از فغان بست آه ناله و
زاری کردن بآواز بلند و فغان بالکسر همان افغان که بمعنی فریاد و بانگ و نعره باشد ۱۲ ش ۸ قوله ز خون خوردن و می بیغم نمی زد
دم بمعنی نفس و تحریک و فریب و غرور و زدی
این شعر و انبانی که زرگران بدان آتش
زنند مدد بدی ۱۲ اب ۸ قوله بره می بود
چشم انتظارش آه ضمیر شین راجع بسوی
زلیخا ۱۲ ش ۵ قوله سحرگاهان که زد چرخ مکوکب سحرگاهان بمعنی سحرگاه لفظ آن برائے
تحسین کلام ست و چرخ مکوکب بمعنی آسمان
ستاره دار یا آسمان روشن بسبب ستاره
زرین کوس کنایت از آفتاب و کوس
نیز بمعنی نقاره و رحلت بالکسر بمعنی کوچ
اقامت ۶ قوله کواکب نیز محفل بر
شکستند محفل شکستن کنایت از برخاستن
و گم شدن است ۱۲ ش ۷ قوله شد
ز رخشانی آن زرفشان کوس آه زرفشان
کوس همان آفتاب که آسمان بسبب طلوع

چو باشد آستین از دست خالی	نباید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود	بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست	چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن و می بیغم نمی زد	ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش	که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهاے زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب	ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند	بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس	برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری	نشاندند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست	بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان	بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپاے هر درختے	شده مسند براے نیکبختے
درخت و سایه و مسند روانه	نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند	شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن	فلکها را طبق پر دشت را صحن
ز بس رفتار کرد اسب و شتر بود	در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کننده بهر سو رنگ و بوی	هلال از زخم ناخن بدر رو از وی
گهی طالع شده فرخنده بدری	هلال از وی شده ناچیز ندری

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

آن که همچو دم طاؤس منقش بود یا شمار
پر طوطی سبز ساده گردید ۱۲ قد ش ۸ قوله
ز چتر زر بفرق نیکبختان بپا شد سایهٔ زرین
درختان نیکبختان کنایت از محبوبان
و خوبصورتان ست بپا شد یعنی قائم
و استاده شد یعنی سایهٔ زرین درختان
که عبارت ست از چترهاے زرین برسر
محبوبان حاصل شد ۱۲ قا ۹ قوله
بپاے هر درخت اے بزیر هر درخت که
کنایت از همان چتر ست مرصع زین کبار
ست بنا بر آن نیکبخت بود ۱۲ ۱۰ قوله
درخت و سایه و مسند روانه نشسته نیکبخت
اندر میانه اے در میان چتر و مسند ۱۲
۱۱ قوله حدی بالضم بمعنی راندن شتر
بنغمه ۱۲ ۱۲ قوله لحن بالفتح آواز خوش ۱۲

۱۳ قوله صحن بالفتح طبق بزرگ و میان خانه ۱۲ منتخب ۱۴ قوله در و دشت از هلال و بدر پر بود اے از نشان سم اسپ که همچو هلال می نمود و از نشان
سم اشتر که مانند بدر می نمود دره و کوه و بیابان همه پر بود ۱۲ ۱۵ قوله هلال از زخم ناخن بدر رو از وی آه یعنی گاهے نشان سم اسپ بر نشان سم شتری
[illegible]

ـه قوله تلهف بفتحتین وتشدید ہای مضموم دریغ خوردن واندوهگین شدن وتاسف مرادف آنست وبعضی گفته اند که اندوهگین
بودن را برای مطلوب فائت از وجود تاسف گویند وبرای تحصیل مطالب غیر حاصله تلهف نامند والله اعلم بالصواب
ـه مدی جمع مدت ۱۲ ـسه قوله لیالی والایام جمع لیل ویوم که شب وروز باشد ۱۲ ـکه قوله انتی صد دسته

تلهف وتاسف مدی اللیالی والایام

ز دل با دلبری آرام گیرد … ز وصل دیگری کی کام گیرد
چه با پروانه پرّد سوی خورشید … چو باشد سوی شمعش روی امید
ی صد دسته ریحان پیش بلبل … نخواهد خاطرش جز نکهت گل
مهر آتش چو در نیلوفر افتد … تماشای مهش کی در خور افتد
خواهد تشنه جانی شربت آب … نیفتد سود مندش شکر ناب
لیخا را دران فرخنده منزل … همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش … نبود از مال وزر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی وگل اندام … پرستاریش را بی صبر وآرام
کنیزان دل آشوب ودل آرای … پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش وکمربند … ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته … ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاک بازی … امینان حرم در کارسازی
رخا تونان مصری همنشینان … برعنائی وخوبی نازنینان
همه هم قامت وهم زاد با او … ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار … که یکسان باشد آنجا یار واغیار
بساط خرمی افگنده بودی … درون پر خون ولب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت وشنود اشت … ولی دل جای دیگر در گرو داشت
بش با خلق در گفتار می بود … ولی جان ودلش با یار می بود
از آن بار گران در شادی وغم … نبودش با کسی پیوند محکم

آه صد ومبدل منه در ریحان
بدل اوست ودسته گلهای بسیار
بشاخ بست ۱۲ ش ـه قوله نکهت
بفتح نون وسکون کاف تازی
بمعنی بوی دهن ودر اشعار
بمعنی بوی مطلق مستعمل شده
۱۲ ش ـله قوله نیلوفر گلی
معروف ست که در آب میروید
وروی او سوی آفتاب باشد
وآنرا آفتاب پرست نیز گویند
۱۲ قد ـکه قوله در خور افتد ای
لائق افتد ۱۲ ـه قوله غلامی
بود پیش او عزیزش آه ضمیر شین
راجع بسوی زلیخا یعنی عزیز که شوهر
او بود پیش زلیخا برابر یک غلام

بسر بردن زلیخا در مصر بهجر یوسف علیه السلام

بود یعنی هیچ عزت ومرتبه نداشت
۱۲ ش ـفه قوله پرستاریش را
بی صبر وآرام را در زلیخا بمعنی برای
باشد ای برای خدمتگاری زلیخا
چست وچالاک بودند وتساهل
وسستی نمی کردند ۱۲ قد ـنله قوله
قصب بفتحتین جامه کتان وحریر
۱۲ ش ـاله قوله سیه فامان کنایت
از حبشیان ۱۲ قد ـکله قوله مقیمان
حرم ای ساکنان خانه زلیخا
همه در عصمت وپارسائی بودند
۱۲ ـکله قوله امینان حرم ای امانت
داران خانه ۱۲ ـکله قوله رخاتونان
مصری همنشینان آه خاتون لفظ
ترکی است بمعنی زن عمده ای
همنشینان زلیخا همه بیبیان مصر بودند ۱۲ ـهله قوله صفه بار ای خانه که دران اجازت در آمدن همه خلق باشد ۱۲ ـله قوله درون پر خون
ولب پر خنده بودی ای دل غمگین ولب خندان می بود یعنی ظاهر خوش وباطن رنجیده می بود ۱۲ قد ـکله قوله گفت وشنود ای گفتن
وشنودن ۱۲ ـاله قوله از آن بار گران در شادی وغم آه این بیت قطعه بند ست یعنی از ان دوست که بسبب آن با کسی التیام

طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهرریزان بر و صاحب نثاران / چو بر طرف چمن ابر بهاران
زلیخا کفها زر و گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد زگوهرریز مردم / دران ره مرکبان را بر زمین سُم
چو گشتی سم اسپان آتش افگن / زلعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثارافشان گذشته از لب نیل
به نیل اندر شد از دریای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده / بزیبائی ز هر تختی زیاده
دران پرده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر فشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته / از ان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از ان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
ز گوهرها که بر وی خورد باران رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت ست / بیک لخت ست اگر مائل بتخت ست
دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر می رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد در و گنجایش دُر

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

۱ قوله بهاران یعنی بهارست چون جانان و بادیان دجا دیدنه جمع بهارست بلکه ان درین الفاظ زائد ست برای زینت کلام و در معنی دخل ندارد و ضمیر بر و راجع بسوی عماری زلیخاست ۱۲ ش ۲ قوله زلیخا کفها آه ای از بسکه دستهای مردم گوهر افشاندند که عماری زلیخا در زر و گوهر پوشیده شد ۱۲ س ۳ قوله نمی آمد زگوهرریز آه گوهرریز اگرچه معنی فاعلیت هم دارد لیکن اینجا معنی مصدرست ای از گهرریزی مردم در اینجا اسپان را سم بر زمین نمی آمد بلکه بران گوهر و زر می افتاد ۱۲ ۴ قوله چو گشتی سم اسپان آتش افگن آه ای هرگاه سم اسپان بر جواهر می افتاد آتش بر می آمد چرا که سنگ لعل و آهن بجای چقماق می باشد ۱۲ ۵ قوله همه صفها کشیده میل در میل آه ای همه مردمان صف بصف استاده در هر میل نثار کنان تا آن سوی نیل رسیدند ۱۲ افسر ۶ قوله نثار بالضم یعنی چیزی که بر کسی برای تعظیم آویخته شود و بالکسر یعنی آویختن چیزی ۱۲ م ۷ قوله چو پر گوهر صدف آه ای مانند صدف پر گوهر شد ۱۲ افد ۸ قوله چون ماهی درم دار درم بکسر اول و بفتح دوم در فارسی مهر زر و نقره و مس را گویند یعنی بسبب نثار کردن بسیار نهنگ نیز چون ماهی درم دار شد ۱۲ ۹ قوله ز فرشش آه ای این تعریف دولتخانه است که دران زلیخا را جا دادند ۱۲ ش ۱۰ قوله گوهرفشانی اینجا مرصع کردن باشد ۱۲ ۱۱ قوله خرواری خر بار باضافت مقلوب یعنی مقدار یکه بر خر بار کرده شود ۱۲ ۱۲ قوله گران سنگ بفتح کاف فارسی کنایت از باوزن است ۱۲ ش ۱۳ قوله بار دل تنگ یعنی بار مراد محبوب ۱۲ ش ۱۴ قوله بچشمش در نیامد جز در اشک یعنی گوهرها که آفتاب بران رشک برد در چشم او بیقدر همچو قطرهای اشک بود ۱۲ ت ۱۵ قوله بیک لخت ست ای برای اندک مدت ست ۱۲

قوله سحر کردی آه لب بستن کنایت از خاموش ماندن ۱۲ ش ؎ قوله چه گفتی آه سحرخیز ای خبر دهنده باد او واین صفت باد ست ۱۲ فد و گر شود که ای باد سحرخیز چنان که مانیز امکان دارد ۱۲ ؎ قوله بشاخ از برگ آه ببرگ بیان جلاجل ست و رقصان بمعنی رقص کننده ای باد یوزیدن تو برگهای درختان همچو جلاجل می جنبند و درختان با آواز آن برقص می آیند و طرب می کنند ۱۲ ؎

قوله بمعشوقان آه جنبش مذکور که عبارت از بردن پیام عاشق بمعشوق است ۱۲ ؎ قوله زدلداران آه باید دانست که تا اینجا توصیف باد ست و از آینده بیان حال زلیخا و استدعای مدعای آن از باد ست ۱۲ ؎ قوله بعالم هیچ منزل گه آه کیست بمعنی که ترا گاه بمعنی وقت و بیگاه بیوقت و اینجا مراد از صبح و شام است ۱۲ ؎ قوله ببخشا بر من بی راه و روئی الخ راه بمعنی هوش و سخن و باطن شخص باشد و روی بمعنی طاقت و امید آمده ۱۲ ش ؎ قوله در آ وردار ملک آه

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف علیه السلام

دار الملک دار الخلافت و مقام سکونت بادشاه ۱۲ ؎ قوله بهر شهری خبر پرس از مه من آه از مه دنشه مراد یوسف علی نبینا و علیه السلام ۱۲ ش ؎ بود هر طرف جوئی زین تگ و پوی آه بود بمعنی شاید و سرو دلجو مراد حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و تگاپو و تکاپو کلاهما با کاف فارسی و واو معروف بمعنی جستجو ای غایت طلب در شرفنامه تگاپو بمعنی دویدن و جستجو ۱۲ ش ؎ قوله بصحرای ختن نه از کرم گام آه ختن نام ولایتی ست مشک خیز ۱۲ ش ؎ قوله تماشا کن بروی او مثالی

یکسو خیال ما و من را	ترا یا بم چو جویم خویشتن را
...کردی بدین گفتار شب را	نه بستی زین سخن تا روز لب را
باد صبح جستن کردی آغاز	برآئین دگر کردی سخن ساز
...چه گفتی ای باد سحرخیز	شمیم مشک در جیب سمن ریز
...شاگاه سرو و سوسن آرای	ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
...خ از برگ جنبانی جلاجل	شود رقصان درخت پای در گل
...شوقان بری پیغام عاشق	بدین جنبش وهی آرام عاشق
...لداران نوازش نامه آری	کنی غمدیدگان را غمگساری
...از من در جهان غمدیده تر نیست	ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
...بسیار شد دلداریی کن	غمم بسیار شد غمخواریی کن
...عالم هیچ منزل گه نباشد	کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
...ر خود بود ز آهن درآئی	چو در بندند از روزن درآئی
...با بر من بی راه و روئی	بکن از جانب من جستجوئی
...آوردار ملک شهریاران	برآ بر تخت گاه تاجداران
...بهر شهری خبر پرس از مه من	بهر تختی نشان جو از شه من
...افگن بهر باغ و بهاری	قدم نه بر لب هر جویباری
...طرف جوئی زین تگ و پوی	بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
...صحرای ختن نه از کرم گام	بصورت خانهٔ چین گیر آرام
...تماشا کن بروی او مثالی	بدام آور بموی او غزالی
...بردرای رفتن زین دیارت	بهر کوه و دری کافتد گذارت
...پیش آید ترا کبک خرامان	بیا داو بزن دستش بدامان

بضم واو معروف بمعنی اسپ و مثالی بالکسر بمعنی مانند و کالبد بوی بمعنی امید و طمع و غزال بالفتح آهو بچه که در حرکت و رفتار آهو دکلاله اداو رسید و مصرع اشاره است بسوی یوسف علیه السلام ست ۱۲ ش ؎ قوله چو گیر درای رفتن زین دیارت آه ای از این دیار ترا تقاضای گذار در دور کوه و دره بفتحتین راه بار یک در میان دو کوه ۱۲ منه ؎ قوله اگر پیش آمدت کبک خرامان آه مرتع

ـلـه قوله کردارش آه کردار در جهانگیری بکسر کاف تازی بدو معنی نوشته یکی کار دفعل وعمل دوم طرز وروش ۱۲ اش ـسـ۲ـه قوله چو شب بر چهره آه ای هرگاه شب بر چهره خود با چهره زلیخا مشکین پرده بستی کنایت از شب شدن وتاریکیست ۱۲ دران وقت زلیخا دران تاریکی تنهائی نشست وخیال دوست را دران

تنهائی بر مسند نشانده وخود پیش او با ادب نشستی وحال غم خویش معروض میداشت ومی گریست وبیخودی شده آن بخیال دوست می گفت که ای مقصود جان من نشان خود را در مصر داده بودی ونام خود عزیز مصر گفتی خدا این چنین کناد که آخر کار عزیز تو باشی واز عزیزی تو تاج عزت بر سر من باشد وبران سر نشانهای دولت به سبب کنیز بودن تو باشد این هر دو بیت دعائیه گفته ـسـ۳ـه قوله درین داغ ای داغ هجر عزیز و بی نصیبی از وصل ۱۲ اش ـسـ۴ـه قوله کشید از عشق کارم ای بمایوسی

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف علیه السلام

رسید بسبب عشق کار من یعنی از وصل محبوب نا امید شدم ۱۲ ـسـ۵ـه قوله سروش بضمتین بمعنی فرشته که وحی یا الهام از طرف حق سبحانه تعالی برساند ۱۲ ـسـ۶ـه قوله بدین امید اکنون آه ای باین امید که فرشته غیب مرا داده بود هنوز زنده ام ونا امید نیستم وبسبب آن نور که از جمال تو بر دلم تافت یقین کردم وبیقین دارم که ترا خواهم یافت ۱۲ قد ـسـ۷ـه قوله بسوی شش جهت چار است چشمم ای مقابل وگشاده است چشم من ۱۲ قد ـسـ۸ـه قوله خوش آن وقتی آه ای بسیار خوش آن وقت که از تو یک راه بیرون آئی ودر برج چشم من مانند ماه داخل شوی ۱۲ قد

بصورت بود با مردم نشسته ... بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود ... میان دوستان کردارش[۱] این بود
چو شب[۲] بر چهره مشکین پرده بستی ... چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز ... نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشاندش پیش ... بعرض او رسانیدی غم خویش
ز نال چنگ محنت ساز کردی ... سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم ... بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام ... عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت ... بر و آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور غریبم ... ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین[۳] داغ ... چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش ... بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید[۴] از عشق کارم ... سروش[۵] غیب کرد امیدوارم
بدین[۶] امید اکنون زنده ماندم ... ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت ... یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم ... بسوی شش[۷] جهت چار است چشمم
خوش آن وقتی[۸] که از راهی برآئی ... به برج دیده چون ماهی درآئی
چو دیدار[۹] تو بینم نیست گردم ... بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته[۱۰] پندار خود گم ... شود از بیخودی دستار خود گم
مرا دیگر[۱۱] بجای خود نه بینی ... چو جان آئی بجای من نشینی
تو ای[۱۲] از هردو عالم آرزویم ... ترا چون یافتم از خود چگویم

ـسـ۹ـه قوله چو دیدار تو بینم معدوم شوم وفرش هستی خود در نوردم یعنی بیخود وبیهوش شوم ۱۲ قد ـسـ۱۰ـه قوله کنم سررشته آه ای مقصود خودشناسی را فراموش کنم وبسبب بیهوشی کار خود را نه شناسم ۱۲ قد ـسـ۱۱ـه قوله مرا دیگر بجای خود نه بینی آه ای مرا باز در مقام من یعنی جسم من نیابی وتو مانند جان آمده در جسم من نشینی ۱۲ قد ـسـ۱۲ـه قوله تو ای از هردو

ملہ قولہ دبیر بالفتح وکسر بای موحدہ بر وزن وزیر بمعنی منشی نویسندہ و بعضی گویند کہ دبیر معرب ست اصلش دو بیر ای دو چیز اعنی نظم ونثر حفظ وارند داو را حذف نمودہ دال را فتحہ دادند دبیر شد واللہ اعلم واضافت دبیر بسوی خامہ اضافت بیانیہ است از قسم اضافت مشبہ بہ بسوی امشبہ و کہن زاد بمعنی دیرینہ سال و معمر صفت استاد ست کنایت از مورخ ودا د اول بمعنی حق وبہرہ و داد دوم ماضی دادن ۱۲ اند ملہ قولہ کہ

و انتظار کشیدن بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامہ ز استاد کہن زاد	درین نامہ چنین داد سخن داد
کہ یوسف چون بخوبی سر برافراخت	دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیدہ بنشست	ز فرزندان دیگر دیدہ بربست
گرفتی با وی آن سان لطفہا پیش	کہ بر وی رشک شان ہر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش	بسبزی و خوشی بہجت فزایش
ستادہ در مقام استقامت	فگندہ بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبز پوشی	ز جنبش تیز وجدی پر خروشی
پی تسبیح ہر برگش زبانی	بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشتہ شاخ زین فیروزہ کاخش	ملائک گشتہ گنجشکان شاخش
بہر فرزندش دادی خداوند	ازان خرم درخت سدرہ مانند
ہمان دم تازہ شاخی بر دمیدی	کہ با قدش برابر سر کشیدی
چو در راہ بلاغت پا نہادی	بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف کہ از تائید بخشش	عصا لائق نیامد زان درختش
نہال باغ جان بود او نشاید	کہ با او شاخ چوبی ہمسر آید
شبی پنہان ز اخوان با پدر گفت	کہ ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و گشتم	برو یاند عصای از بہشتم
کہ از عہد جوانی تا بہ پیری	کند ہر جا کہ افتم دستگیری
دہم در جلوہ گاہ جنگ بازی	مرا برہ برادر سر فرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدرہ پیک ملک سرمد	عصای سبز در دست از زبرجد

یوسف چون آہ مشغوف ولعین مہملہ و معجمہ بمعنی دیوانہ و فریفتہ ۱۲ ام ملہ قولہ بسان مردمش آہ مردم بمعنی مردمک کہ سیاہی در چشم باشد و شین ضمیر راجع بسوی یوسف علی نبینا و علیہ السلام و ضمیر بنشست و بربست راجع بسوی یعقوب علی نبینا و علیہ السلام ۱۲ ملہ قولہ گرفتی با وی ضمیر وی راجع بسوی یوسف علیہ السلام و ضمیر شان راجع بسوی برادران او ۱۲ قد ملہ قولہ چو سکان صوامع آہ ای مانند باشندگان عباد خانہا کہ اکثر سبز پوش باشند و سبز بود وجد بمعنی عاشقی و شفتگی و انبوہ بمعنی ولولہ انگری ۱۲ ملہ قولہ پی تسبیح بمعنی خدا را بپاکی یاد کردن ۱۲ اک ملہ قولہ فیروزہ کاخ کنایت از آسمان کہ ہمرنگ

حسد بردن برادران یوسف

فیروزہ است ملائک جمع ملک بمعنی فرشتہ و گنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم طائر معروف یعنی فرشتگان مانند گنجشکان بر شاخہای او می نشستند ۱۲ ملہ قولہ بہر فرزندش دادی آہ سدرہ بالکسر درخت کنار کہ در مقام حضرت جبرئیل علیہ السلام ست ۱۲ قد ملہ قولہ ہمان دم تازہ شاخی آہ ای در وقتیکہ فرزند بخانہ حضرت یعقوب متولد شدی ہمان وقت شاخی ازان درخت بر آمدی و چنانکہ آن طفل نشو و نما نمودی آن شاخ برابر قد او گردیدی و چون آن فرزند یافع شدی آن شاخ را بریدہ حضرت یعقوب ازان عصای بدست آن فرزند می داد تو سوای حضرت یوسف کہ در وقت تولد آنحضرت شاخی ازان درخت بر نیامد ۱۲ ملہ قولہ شبی پنہان ز اخوان آہ ای یکشب حضرت یوسف پوشیدہ از برادران با پدر گفتند کہ ای پدر من کوشش تو با ظفر برابر ست ای آنچہ دعا می کنی مقبول میشود برای من دعا کن تا کسی کہ ضامن کار گشتن من ست یعنی حق سبحانہ تعالی مرا عصای از بہشت عطا فرماید تا آن عصا از وقت جوانی تا عہد پیری ہر جا کہ بیفتم دستگیر من باشد ۱۲ ملہ قولہ زبرجد بفتحتین گوہری سبز فام بہترین انواع جواہر دستگیری و قیمتش گران

۱ قوله دگر یعنی آه کاروان و کاربان بکاف عربی در اصل قطار شتر و خر و امثال آنرا گویند و درین روزگار قافله را گویند و سالار پیشرو و سردار لشکر و میر کاروان و دلستان بکسر دال مهمله معشوق دلربا ۱۲ حش ۲ قوله بچشم من ببین آه چون شاه جان نام دلائی هم ست چنانکه در جهانگیری مذکور ست پس لفظ کشور رو شاه جان در یک مصراع بدین عبارت آوردن صنعتی ست لطیف لایخفی حسن

دگر یعنی براهی کاروانی — درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را — باین کشوررسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم — گلی از گلبن امید چینم
زوقت صبح تا خورشید تابان — بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت — بباد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز — زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند
بان صافی دلان و پاک سینه — بجا آورده راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش — بدین آئین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زاه و ناله — برفشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ به لاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل — شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی درمیان با او غم خویش — زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد نیسان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامی ره برآید — چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم — ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امید دارست — نظر بر شاهراه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشی کنم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران حضرت یوسف

۱۲ حش ۳ قوله بود کان بمعنی شاید که آن ۱۲ حش ۴ قوله زوقت صبح آه این قول مصنف ست یعنی چو زلیخا از ابتدای صبح تا بحدیکه آفتاب روشن بجولانگاه دوران آمد ای بلند شد با باد صبح این حکایت مذکور شده میگفت در حالیکه دل پر درد و چشم خونفشان داشت جولانگاه بالفتح گردیدن آمدن ۱۲ حش ۵ قوله چو شد خورشید شمع آه ای هرگاه که خورشید روشن شد زلیخا با همنشینان خود مجلس گرم کرد و با ایشان مشغول شد و از ان کلام محبوبانه خاموش گشت ۱۲ حش ۶ قوله بآن صافی دلان پاک سینه آه دیرینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیروزینه یعنی روزگار گذشته

بسر بردن زلیخا در مصر بهجر یوسف علیه السلام

۱۲ حش ۷ قوله چو در خانه دل او تنگ گشتی آه تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول و برتنگ و برگشت بفتح کاف فارسی بمعنی گردیدن و سیر کردن و آهنگ بمعنی قصد و تیز آهنگ سریع العزم را گویند ۸ قوله گهی با داغ آه افراختن بمعنی بر آوردن و بلند کردن چنانچه لاله خیمهٔ خود را که عبارت از گل ولیست در دشت بلند کرده است مراد آنکه لاله بر گلی را گویند که خود رو باشد چون لاله تنها واقع شود لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی ست و ان سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آنرا لالهٔ نعمان نیز گویند ۱۲ ۹ قوله ازان گلرخ به لاله آه ای راز معشوق خود با لالهٔ صحرائی میگفت ۱۲ حش ۱۰ قوله گهی چو سیلی آه ای گاهی مانند سیلاب سر خود را بشتافتن می دادای می دوید و با دیدهٔ گریان بسوی دریای نیل می رفت ۱۲ ۱۱ قوله نهادی درمیان با او غم خو[یش] آه ای با نیل غم خود میگفت و جامهٔ ماتمی در نیل میزد ای ماتم میکرد ۱۲ ۱۲ قوله بیا جامی که همت آه حضرت مولانا با خود می طلب[...] میفرمانید که بیا ای جامی که همت نموده ماه کنعان یعنی یوسف علیه السلام را از کنعان برآریم ای داستان برآمدن آنحضرت از کنعان بیان سازیم ۱۲

[1] قوله ز تو در دل هزاران غصه آه یعنی اندوه دفارغ خالی وکبت اے کی تر ا ۱۲ [2] قوله نیارند از حسد آه حسد بفتحتین بدخواستن وتاب توانائی وطاقت ۱۲ اش [3] قوله بیک کس گفت یوسف آه اے یوسف ظاهر کرد ۱۲ [4] قوله شنیدستی که هر سر آه اے شنیدی که رازی که از دو بیرون رفت ورد وظیفه هر زبان گردید حکیمی گفت که آن دو کس همین دو لب اند که از آن راز را بیرون کردن دور از ادب است ۱۲ [5] قوله بسا سر کز دو لب افتد آه اے بسیار راز که از دو لب بیرون افتد دل صد جوانمرد را رنج رساند چنانچه گفته اند البلاء موکل بالمنطق ۱۲ [6] قوله چه خوش گفت آه اے اینکه اگر سر را بسلامت خواهی راز خود با کسی مگو ۱۲ [7] قوله چو وحشی مرغ آه اے راز مانند مرغ وحشی ست که چون از قفس بیرون رفت باز بمکر وحیله او را قید نتوان ساخت ۱۲ قدش [8] قوله که یا رب چیست آه یا رب بمعنی یا پروردگار ست ودر فارسی بمعنی آه وناله استعمال کنند وبمعنی تعجب وتاسف آید ۱۲ انس [9] قوله نمی

از دیاد حسد برادران از خواب یوسف

داند که از طفلے آه اے پدر من نمی داند که از یک طفل چه کار آید چرا که یک طفل را سوائے پیروی کردن بزرگ لائق نیست ۱۲ ق

[10] قوله بهر یک چند بر باقد آه اے بر یک ناچیز دروغ ذات خود را فروغ دهد ۱۲ [11] قوله خوردن آن پیر مسکین آه اشاره بسوے یعقوب علیه السلام ۱۲ [12] قوله برد مهر پدر فرزندے ما آه یعنی پدر و فرزند شدن یائے مصدر نسبت بر دو لفظ لاحق میشود چون زن وشوئی دگاهی بیک لفظ چون زن وشوئی ۱۲ اش یعنی محبت ما از پدر دفع میکند وحقیق فرزندے ما را از پدر تلف میکند ۱۲

ز تو[1] در دل هزاران غصه دارند	درین غصه که بست فارغ گذارند
نیارند[2] از حسد این خواب را تاب	که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر	ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک[3] کس گفت یوسف آن فسانه	نهاد آن راز را خوان در میانه
شنیدستی[4] که هر سر کز دو بگذشت	باندک مدت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست	کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا[5] سر کز دو لب افتد به بیرون	درون صد دلاور زان کند خون
چه[6] خوش گفت آن نکوگوی نکوکار	که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو[7] وحشی مرغ از قید قفس جست	دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب[8] چیست در خاطر پدر را	که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیداند[9] که از طفلی چه آید	که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک[10] چند بر باقد دروغی	دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد[11] آن پیر مسکین زان فریبی	شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما	برد[12] مهر پدر فرزندی ما
پدر[13] کردست زینسان سربلندش	نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک	بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم	نباید جاه جوی این قدر هم
پدر[14] را ما خریداریم نے او	پدر را ما هوا داریم نے او
گر روز[15] شت درصحرا شبانیم	دگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر[16] اعدا قوت بازویش از ماست	بر احباب آبروی رونقش از ماست

[13] قوله پدر کردست زینسان آه اے پدر آن قدر یوسف را سربلند کرده است این قدر حشمت که بالفعل دارد او را پسند نمی افتد ومیخواهد که ما از تیرگی پاک هستیم او را سجده کنیم بلکه مادر وپدر را نیز میخواهد که او را سجده نمایند پس آدمی را این قدر جاه جوئی نباید [14] قوله پدر را ما خریداریم ضمیر او راجع بسوے یوسف است ۱۲ [15] قوله گر روز ...

١ قوله قوی قوت گران قیمت سبک سنگ آه ای بسیار قوت و سنگ گرانی و وزن سبک سنگ ای خفیف الوزن و ننگ عیب و زشتی ای آن عصا بذاته خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن و رنگ نبود گویا روغن و رنگ پیش او عیب و ننگ بود ١٢ اش ٢ قوله پیام آورده آه ای حضرت جبرئیل پیام آوردند که این عصا محض فضل الٰهی ست که در آخر یوسف ع را پادشاهی خواهد شد ١٢ اش ٣ قوله چو شد یوسف ع آه از تحفه مراد عصاست و از حاسدان کنایت از برادران یوسف باشد و پشت شکستن یعنی عاجز شدن و ضعیف گردیدن ١٢ اش ٤ قوله پریشان آن عصا آه هستی در هستی بیای مجهول باید خواند و از هست مراد حق سبحانه تعالیٰ ست بنظر آنکه ماسوای او تعالیٰ نیست و معدوم اند و یا دران زائده باشد و چوب دست چوبی را گویند که در وقت آمد و رفت آنرا در دست گیرند ١٢ اش ٥ قوله بخون دل بستن آه ضمیر بستند و نشاندند راجع بسوی برادران و ازان اشارت بسوی عصای مذکور ١٢ اش ٦ قوله ز اول طبع را آه گرچه در اول وهله هر یک برادر را ز حسد طبع خود را

ز زخم تیشهٔ ایام دیده — ز رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الٰهی ست — ستون بارگاه پادشاهی ست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست
پریشان آن عصا از دست هستی — گران‌تر آمد از صد چوب دستی
بخون بستند ازان هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان تازگی داد — ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف ع سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی بگشوده با پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چه چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خندهٔ آن لعل شکرخند — بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتش ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند

خواب دیدن یوسف سجدهٔ آفتاب و مهتاب

تازگی داد لیکن در آخر بار شرمندگی حاصل شد ١٢ ٧ قوله خوش آن آه چشم بندان ساحران را گویند ١٢ ٨ قوله دلش بیدار آه شکرخواب یعنی خواب شیرین و خواب استراحت ١٢ اش ٩ قوله پوشیده ز ناپاینده آه ناپاینده دنیا و پاینده عقبیٰ ١٢ اش ١٠ قوله خواب دیدم ای گفت یوسف علیه السلام که سبب خندیدن در خواب آن بود که من در خواب دیدم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره مرا سجده می کنند گویند که یوسف ع در سن دوازده سالگی شب آدینه و در شب قدر این خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی ١٢ اش ١١ قوله که یکسر داد آه ای همه آن مهر و مه و ستارگان حق تعظیم من ادا نمودند و مرا سجده کردند ١٢ اش ١٢ قوله پدر گفتا که بس کن آه ای حضرت یعقوب علیه السلام بمجرد شنیدن این خواب بحضرت یوسف ع فرمودند که خاموش باش و هرگز پیش کسی مگو که برادران تو واقف شوند در بیداری صد آزار ترا رسانند ١٢ قد

بیابانی درو جز دام و ددنے	بجز روباه و گرگ از نیک و بدنے
نباشد آب او جز اشک نومید	نباشد نان او جز قرص خورشید
ز در روی سایهٔ غیر از شب تار	نه در وی سبزی جز نشتر خار
ز یک چند اندرو آرام گیرد	بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش	رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این	چه جائے قتل ازان هم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن	به است از گرسنه یا تشنه مردن
جواب آنست کاندر دور و نزدیک	طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
بصد عزت وجاه افگنیمش	بصد خواری دران چاه افگنیمش
...دکانجا نشنید کاروانے	برآساید دران منزل زمانے
بچاه اندر کسے دیوے گذارد	بجائے آب ازان چاهش برآرد
...فرزندیش گیرد یا غلامے	کند در برون وی تیز گامے
شود پیوند او زنجا بریده	بوی از ما گزندے نارسیده
...بو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب	شدند آنان همه در چاه سرشیب
بغور چاه مکر خود نه آگاه	همه بے ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقے	بدان تزویر کردند اتفاقے
ز ان پس رو بکار خود نهادند	بفرداو عدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگانند	به کنج بیخودی بنشستگانند

له قوله بیابانی درو آه دام اسے جانور غیر درنده همچو آهو وغیره و دد جانور درنده همچو شیر و گرگ وغیره ۱۲ ٢ قوله نباشد آب آه اشک نومید ای اشک چشم شخصے مایوس و قرص گروه نان را گویند بسبب مشابهت مدوری حجم آفتاب را قرص خورشید گویند ٣ قوله نه در وی سایهٔ غیر از شب آه یعنی تاریک ۱۲ ش ٤ قوله چو یک چند آه ای چندی دران بیابان ضمیر گیرد بسوی یوسف راجع ست ۱۲ ش ٥ قوله نگردد تیغ ما آه اسے بدون رنگین شدن تیغ ما بخون یوسف از تیغ مکر و جادوی یوسف رهائی یابیم ۱۲ ٦ قوله دیگر یک گفت قتل آه ای بازیکی از برادران یوسف گفت اینکه گفتی که یوسف را در چنین بیابانی اندازیم اینهم قتل است بلکه از قتل بدترست چراکه شنیده ام که کشته شدن بخنجر آسان ترست از گرسنه و تشنه مردن ۱۲ ۷ قوله بفرزندیش گیرد آه نیز گامی شتاب روی و چالاکی ۱۲ ٨ قوله شود پیوند او آه ای اتصال و تعلق او ازینجا بریده شود بدون گزند یافتن او از ما ۱۲ ٩ قوله چو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب آه

درخواست برادران بیرون بردن یوسف علیه السلام

سرشیب بکسر شین معجمه بمعنے نشیب وظاهرا سرشیب بمعنے سرنگون باشد ای آن برادران همه سرنگون در چاه ضلالت رفتند در بعضی از نسخ در چه سرآشیب آمده معنی سرآشیب معلوم نیست والله اعلم ۱۲ ش ١٠ قوله بغور چاه مکر خود آه غور بالفتح وسکون زمین پست و قعر هر چیز و رفتند در چاه ای در چاه ضلالت افتادند ۱۲ ش بے ریسمان در چاه رفتن بخود امری ناملائم و خلاف عقل شدن ۱۲ ١١ قوله گرفته با پدر در دل نفاقی آه نفاق بالکسر دورنگی کردن و بدان تزویر برائے بر انداختن یوسف علی نبینا و علیه السلام در چاه

در بعض نسخ بجای تزویر لفظ تدبیر واقع شده ۱۲ ش ١٢ قوله ز آن پس رو بکار خود نهادند آه این کار رای انداختن یوسف علیه السلام در چاه ١٣ قوله خوش آن مردان که از خود رستگان اند آه از خودی رهائی یافته و فانی فی الله شده بمرتبهٔ بقا بالله فائز گشته اند و از رنج و غم فکر دنیا نجات یافته و بنشستگان عیش و عشرت آرایش دارند و کنج بضم کاف بمعنے گوشه و پیغوله خانه باشد که آنرا اهم ریان نزاویه خوانند ۱۲ ب

بجز حیلت گری از وی چه دید است ‌‌‌‌— کز نیسان بر سر ما بر گزید است

بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را میان بست — نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بردمد از شور بختی — بباید کند ناگشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند — کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار — که تا در حل آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه

دلی هست این سخن در رست بنیان — بصدر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش — که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت — بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست — که از دستش بخون ریزی توان رست

یکی گفت این به بیدینی ست راهی — که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر — نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون بردن اوست — نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همانا کافگنیمش از پدر دور — بهائل وادی محروم و مهجور

---

(۱) قوله بجز حیلت گری آه ضمیر وی راجع بسوی یوسف و فاعل دید و گزید یعقوب ۱۲ اش (۲) قوله بیا تا کار خود را آه آواره و آواره بالف بمعنی پراگنده و پریشان ۱۲ اش (۳) قوله چو با ما بر سر آه ضمیر او راجع بسوی یوسف است ۱۲ اش (۴) قوله بباید چاره سازی را چاره بمعنی تدبیر و علاج میان بستن ای مستعد شدن ۱۲ (۵) قوله چو خاری بردمد ای بردمد ای زدید و در شور بختی یای مجهول ست و زائد و ناگشته درختی بکاف فارسی ای ناگردیده درخت یعنی پیش از درخت شدن آن خار را باید کند ۱۲ (۶) قوله کند عقل دگر آه حل بالفتح و تشدید لام کشادن گره و آن اشاره به مشکل است و ضمیر گردد راجع بسوی عقل است ۱۲ (۷) قوله ز یک شمعش نگیرد آه ضمیر شین عائد بخردمند مذکورست و در معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل نگیرد ست و در مفعول اول یعنی نور را موقوف الآخر باید خواند و فروزد فعل متعدی ست و فاعل او ضمیری ست در و راجع بسوی

مشوره برادران یوسف باهم

خردمند و شمع دیگر مفعول وست و حرف شرط در مصراع ثانی جزای اوست یعنی اگر خانه مردی خردمند بسبب یک شمع نور نگیرد آن خردمند شمع دیگر را میان خانه میفروزد و در بعضی از نسخ از یک شمع ار نگیرد نور خانه و در بعضی ز شمعش چون نگیرد در خانه واقع شده است ۱۲ اش (۸) قوله دلی هست این سخن آه مصراع اخیر این بیت صفت بنیان واقع شده است یعنی یار کردن عقل دیگر با عقل خود کار راست بنیان ست ۱۲ اش (۹) قوله یکی گفت او آه راست یکی از برادران یوسف گفت که یوسف از تاسف و رشک خون ما ریخت این را قتل باید کرد ۱۲ (۱۰) قوله ز دشمن ریز خون آه ریز صیغه امر است از ریختن ای بریز و دو دست بمعنی قدرت و قوت ۱۲ (۱۱) قوله اگر اسپ جفا آه یعنی اگر اسپ ستم رانیم در کشتن نه رانیم چه آخر مسلمان هستیم و از مسلمان کشتن مسلمان نمی آید ۱۲ (۱۲) قوله غرض زین بقعه آه بمعنی خانه

قوله جدا آه بکسر جیم و تشدید دال مهمله بمعنی کوشش و ضد هزل اعجوبه کار بسیار شگفت ۱۲ش ۲ قوله بدان نازک بدن دندان رسانند آه درانند
ن اینجا بمعنی بدرد مستعمل شده چنانچه حضرت شیخ سعدی رح فرموده سگ مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست ۱۲ش ۳
گ ارشیر مردم خوار باشد آه ار برای مهمله بمعنی اگرچه و چنگ بجیم تازی و فارسی هر دو درست است اول بمعنی کارزار و دوم بمعنی
چنگل و دست و خوار بمعنی خورند و ذلیل اندک اول بمعنی اول و آخر بمعنی آخر ۱۲ش ۴ قوله بصحرا بردن یوسف رضا داد آه صلا بالفتح آواز که بهر خوردن طعام کنند ۱۲ک یعنی دادن رضا بردن یوسف علیه السلام بدانکه یعقوب علی نبینا و علیه السلام گویا ملاد مصیبت و جزع و فزع را که از بعد جدائی یوسف ع عارض حال او شد آواز داد و طلبید آنها را بجانب خود گویند که چون یعقوب ع نبینا علیه السلام مبالغه فرزندان شنید و دل یوسف علیه السلام نیز بگشت دشت تماشا ئے کوه و صحرا مائل دید دل را بر الم هجران نهاد و بقضائے

ر گرچه هزار اعجوبه سازے	نخندد طبع کودک جز ببازے
قوب ع این سخن بشنید زیشان	گریبان رضا پیچید زیشان
ا بردن وی کی پسندم	کزان کز درد درون اندوه مندم
ے ترسم کز و غافل نشینید	ز غفلت صورت حالش نه بینید
ن دیرینه دشت محنت انگیز	کهن گرگے برو دندان کند تیز
ے نازک بدن دندان رساند	تنش را بلکه جانم را درانند
ن افسون گران آنرا شنیدند	فسون دیگر از نو در دمیدند
خر مانه زنیسان سست رانیم	که هر ده تن بگرگے در نیائیم
گ ارشیر مردم خوار باشد	بچنگ ما چو روبه خوار باشد
یشان کرد یعقوب ع این سخن گوش	ز غدر انگیختن گردید خاموش
ا بردن یوسف ع رضا داد	بلا را در و یار خود صلا داد

درچاه افگندن یوسف را

ربانی رضا داو و فرمود تا سر و تن یوسف ع را شسته و مویش شانه زده جامهائے نفیس پوشانیدند و قمیص حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام که حضرت جبرئیل وقت وقوع آن در آتش نمرودی آنرا از بهشت آورده ابراهیم خلیل الله را پوشانیده بود بمیراث به یعقوب علی نبینا و علیه السلام رسیده بود چون تعویذ بر بازوی وی بست و همراهی تا شجرة الوداع که دروازه کنعان بود بیرون آمد و یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و نالان جدا کرد گویند حیدر و صینت کرد از ان جمله لا تنس الله بکل حال ولو وقعت

دن برادران یوسف ع را از پیش پدر و درچاه افگندن

ن زین چرخ دولابے که هر روز	بچاهی افگند ماهی دل افروز
لے در ریاض جان چرنده	نهد در پنجه گرگ درنده
ن یوسف را بدان گرگان سپردند	فلک گفتا که گرگان بره بردند
یمان پدر تا مے نمودند	ز کید یکر بمهرش مے ربودند
ا آن بر سر و دوشش گرفتے	گه این تنگ اندر آغوشش گرفتے
پا بر دامن صحرا نهادند	بر و دست جفا کارے کشادند
وش مرحمت بارش فگندند	میان خاره و خارش فگندند
هنه پا قدم بر خار مے زد	بگل از خار و خس مسمار مے زد

...زقید طبع آه طبع بالفتح سرشت مردم که بر آن آفریده شده نمونه و نوعی از ریختن در قالب و مهر کردن سیم و زر و مهر کردن بر نامه و گل و مانند آن ۱۲ ام و کید
...اف نازی مکر و بد اندیشیدن و کارزار نمودن و درمان نمودن ۱۲ ام و نفس بالفتح جان و تن و خون و چشم زخم و شخص و ذات بعینه و در اصطلاح
...بخاری لطیف ست و جوهری شریف و خفیف و نگو منظرے ست و حامل قوت حیات حس و حرکت اراده است

زقید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند

نه زایشان بر دل مردم غبارے
نه از مردم بر ایشان هیچ بارے

بنا سازئے عالم سازگارند
بهر بارے که آید بردبارند

چو شب خسپند لیکن دستیزند
سحر زانسان که می خسپند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان
بفکر دینه خرم طبع و شادان

زبان پُر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان ره نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند
زهر جائے سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست مارا
هوائے رفتن صحراست مارا

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده
زکم سالے بصحرا کم رسیده

چه باشد گرکشش بما همراه سازی
بهمراهیش مارا سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب
فارسله غدا یرتع و یلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت و کوه و بیشه گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازی گاه سازیم
بروے لاله زاری راه سازیم

زبائیم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گاه آهو چرانیم
زیک سو گرگ را از هره درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

...ن ناطقه و بدن نیز گفته اند که نفس
...ی امر کننده به بدی کما قال الله
...ان النفس لامارة بالسوء دوم لوّامه
...هدایت ربانی از بدی اقرار کند
...مقتضائے بشریت گناهی ازو
...آید تدارک آن کند و خود را ملامت
...استغفار بحضرت غفور رحیم
...و ازین سبب او را حق تعالے
...سم گردانیده و فرموده ولا اقسم
...اللوامه سوم نفس مطمئنه که از
...مطمئنه بالکلیه پاک و منزه باشد
...اق حمیده شده باشد و مخاطب
...بقوله یا ایتها النفس المطمئنه
...ی ربک راضیة مرضیة کرده هکذا
...سف ۱۲ ۴ قوله بنا سازی عالم

درخواست
...ران به بردن یوسف

...ر آه ای بعدم موافقت به عالم
...ن دارند و هر باری که بر ایشان
...ل شوند و جزع و فزع نسازند ۱۲
...قوله حسد ورزان آه دینه بالکسر
...روز یا شب گذشته ۱۲ اش ۴
...دار پدر آه احرام بالکسر بستن حج و اینجا
...از مطلق نیت ست ۱۲ ۵
...و تملق آه زرق بالفتح زای معجمه ریا و
...تملق چاپلوسی کردن و دوستی و نرمی
...۶ قوله بکنج خانه مانده روز تا
...رسله غدا یرتع و یلعب ای بس
...او را ای یوسف را همراه ما فردا
...ی فواکه بخورد و بازی کند ۱۲ ۷
...م از سر لاله کلاهش یعنی گل لاله را که
...ه باشد جدا کرده سر یوسف
...جلوه گاه آن سازم یعنی بر سر یوسف نهیم ۱۲ ۸ قوله زده بالا بسان کبک آه ای بسان کبک دامن به میان زده در میان سبزه یوسف
...ن سازیم ۱۲ ۹ قوله بود طبعش بدینها شاد آه ای باشد که طبع یوسف خوش شود از اندوه کلفت که شام ست رهائی یابد بدانکه
...ان حضرت یعقوب سوای ابن یامین در شام متولد شده بودند ۱۲ اشرف یامین نام برادر یوسف و برادر او ... کنعان ...

ا قوله نهال ناز آه بمعنی نو باده و کشتنی ای کاشتنی تو آن نو نهال بهشتی را در باغ سرای عمر خود ۱۲ اش ۲ قوله مهی کز وی آه مراد از ماه درین مقام بدر ست و شین ضمیر مفعول راجع بما است و بال بالفتح گرانی و سختی ۱۲ اش ۳ قوله بدنیسان بود آه از و مراد حضرت یوسف علی نبینا وعلیه السلام ست و ازان اشارت به برادران ۱۲ اش ۴ قوله از و نرمی آه سرد گوئی بمعنی سخت گوئی است لبعضی بمعنی طعنه زنی گفته اند ۱۲ اش ۵ قوله چهی چون گور آه و آن چاهی بود بر سه فرسخ از کنعان و سر آن چاه تنگ بود و پایان او کشاده و عمق او هفتاد گز و تیره بالکسر بمعنے تاریک آمده ۱۲ اش ۶ قوله لب او آه اژدها مار بزرگ ست و مردم دلاور را نیز گویند ۱۲ ب ۷ قوله مدار نقطه آه مدار بالفتح جای گردیدن و مرکز زمین دور بالفتح گرد ۱۲ اش و غور بالفتح بمعنی عمق ۱۲ اش ۸ قوله محیطش آه محیط بالضم در گیرنده و اینجا مراد ازان دور چاه است و مرکز میان چیزی و محل ستاده کردن چیزی کذا فی المنتخب و در صراح مرکز میانه دایره و عفونت گندگی

درچاه افگندن یوسف را

نهال ناز پرورد بهشتی	که در بستان سرای عمر گشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک	که وجوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی	ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی	که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ	ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی از ایشان سخت روئی	ازو گرمی وز ایشان سرد گوئی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند	ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره	ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی	پی نوبت از برون مردم ربائی
درونش چون درون مردم آزار	برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش	برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور	هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گرد رو یکدم نشستی	نفس را بر نفس زن راه بستی
چو ایشان دفع آن گل چهره را	پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت	بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی	ز شورش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد	دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند	دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بران ساعد که گر بروی رسیدی	حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی بر ومیش	بروشد هر سر موی یکی نیشش
میانش را که بودی موی مانند	به پشمین ریسمان دادند پیوند

۹ قوله نفس زن آه نفس زن کنایت از جانور و نیز غواص را گویند ۱۲ و مشار الیه و مرجع ضمیر نسبتی چاه است ۱۲ اش ۱۰ قوله چو ایشان دفع بالفتح دور کردن و گل چهره کنایت از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام ست و بی بهره دو معنی دارد اول بزرگ دوم فرومایه سوم ناسره ۱۲ اش ۱۱ قوله دگر بار از جفاشان آه شان اشارت بسوی برادران و جفا مضاف بسوی شان و ظهور یا در آخر الف اگرچه موجب قاعدهٔ کلیه واجب اما گاهی برای ضرورت شعر خلاف آن بظهور می آید چنانکه ببعض جا درین کتاب و در مثنوی مولانا رومؒ آمده است و برای دفع این سقم گفته اند که شان اینجا ضمیر جمع غائب شد چون مرجع مفرد بودی جفاش گفتندی و چون اینجا جمع آن جمع ست جفاشان گفتند که بحیثیت جمع جفاش است و این قاعده مشهور است که وقت ... ضمیر مضاف معه ... اگر ضمیر ... است خواهد شد ... الا فلا فافهم ۱۲ افاد ۱۲ بمعنی برای است ۱۲

ا؎ قوله کف پائے که آه گلرنگ ای سرخ ۱۲ اش ۲؎ قوله چو ماندی پس آه سخت پنجه در اصل تمیز ده است تقدیر کلام آنکه آن ده برادران سخت پنجه برای اختصار کلمهٔ برادران راکه تمیز کلمهٔ ده است حذف کردند وصف تمیز راکه کلمهٔ سخت پنجه است قائم مقام او کردند ۱۲ اش ۳؎ به تیغ قطع آه پنجه وماه کنایت از حضرت یوسف ست ای دستیکه سرپنجه با یوسف ع زند آن دست بشمشیر بریدن مقطوع باد ۱۲ اش ۴؎ قوله چو رفتی پیش آه سیلی بروزن خیلے آن ست که انگشتان دست را راست کنند وبهم چسپانند وتیغ وار بر گردن مجرمان زنند وانیکه طپانچه را سیلے گویند غلط است ۱۲ اب ۵؎ قوله چو با ایشان آه پهلو بپهلو بمعنی بسیار نزدیک ۱۲ اش ۶؎ قوله بناله هرکرا آه نواهاے مخالف کنایت از دشنام رنگ برنگ ۱۲ اش ۷؎ قوله گهی درخون آه می خفت دربنجا بمعنی می غلطید است ۱۲ اش ۸؎ قوله بیا بنگر آه بدانکه ده فرزند حضرت یعقوب ازین ده تن

افگنده کفش روبرخاره مے کرد | کف سیمین زخاره پاره میکرد
کف پائے که می بودش زگل تنگ | زخون درخار وخارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه | طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردے زخم سیلے | قفایش چون رخ بدخواه نیلے
به پشته از قفا وپشت دستے | که بنید آن قفا ازدی شکستے
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش زهر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزارے هرکرا دامن کشیدی | به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هرکرا دربا فتادے | بخنده برسر او پا نهادے
بناله هرکرا آواز کردے | نواهائے مخالف ساز کردے
چو شد نومید زایشان ناله برداشت | زخون دیده برگل لاله می کاشت
گهی درخون دگه درخاک می خفت | زاندوه دل صد چاک میگفت
کجائی اے پدر آخر کجائے | زحال من چنین غافل چرائے
بیا بنگر کنیزک زادگان را | زراه عقل ودین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا درچه حالم | بدست این حسودان پائمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بے مهران فگندی | غزالی در کف گرگان فگندی
که با کام دلت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون می گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است | برد باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی بیتاب مانده | کنے زنگ اندرونی آب مانده

درچاه افگندن یوسف ع را

از کنیزکے بودند که مادر یوسف به یعقوب علیهما السلام بخشیده بود ودو پسر از کنیزکے که خاله یوسف به یعقوب علیه السلام هبه کرده بود وشش کس خاله زاد یوسف ع بودند وظاهر ست که آن چهار کس بیوسف علیه السلام آزار زیاده تر رسانیدند لهذا تخصیص کنیزک زادگان فرموده اند وصحیح آن ست که برادران یوسف پیغمبر نبودند کذا در ترجمهٔ مشکوٰة از حضرت شیخ عبدالحق دهلوی ۹؎ قوله که با کام دلت آه اے کام دل توله منه ۱۲ اش ۱۰؎ قوله گلی کز روضه آه روضه بالفتح بمعنے گلزار دمیده اے رونیده ۱۲ اش ۱۱؎ قوله چنان از تشنگی بے تاب مانده آه بے تاب اے بے طاقت وبے نور زتاب ... به معنی روشنی وروشنی هم آمده ۱۲ اش ... [illegible] ای قفا ... یوسف ۱۲ ... درین شعر قافیه ... ۱۲

قوله به تسکین آه تسکین بالفتح بمعنی آرام دادن و بای موحده بمعنی برای و حزین بفتح حای مهمله بمعنی غمگین و ندیم بالفتح نون هم نشین بزرگان روح الامین لقب حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲ انش ۵ اخوان بالکسر بمعنی برادران این جمع اخ ست که در اصل اخو بود و او یکه در واحد بتخفیف حذف شده بود لیکن در جمع عود کرد و این بر وزن فعلان بالکسر ست چنانکه غزلان و صردان و نیجان جمع غزال و صرد و ناج ست پس کسانیکه اخوان را بالفتح خوانند خطاست ۱۲ غیاث اللغات ۵ سلام در عربی بمعنی گردن نهادن و بے گزندگی و بے عیبی و سلام گفتن و نامی ست از نامهای حق تعالی از منتخب و غیره ۱۲ غیاث ۵ منزل بالفتح میم و کسر زای معجمه جای فرود آمدن لیکن اکثر بمعنی جائے مستعمل ست که مسافران بجهت خواب و آرام دران فرود آیند و بمعنی مطلق خانه و مکان نیز مستعمل میشود ۱۲ غ ۵ مصالح بکسر لام جمع مصلحت فارسیان درین مقام مصلحت را بمعنی مصلح که اسم صیغه اسم فاعل است استعمال نمایند چرا که مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند از بهار عجم وغیره و در منتخب نوشته که مصالح بمعنی چیزهای که بدان اصلاح دهند ضد مفاسد و در چراغ هدایت مصالح بمعنی ضروریات عمارت نوشته و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که مصالح بالفتح لام مقلوب ما صلح ست از قسم محاصل بمعنی ما حصل و نمایین مواجب بمعنی ما وجب صیغه جمع نیست و نزد مؤلف نهایت آنست که ما صلح در اصل ما صلح به است یعنی انچه مصلح باشد چیزی را و مینوانند که مصالح جمع باشند که لیشبه میم و کسر لام صیغه اسم فاعلست از صلاح چنانکه مطافل و مشادن جمع مطفل و مشدن ۱۲ غیاث ۶ نیرنگ بالکسر و یای معروف مکر و فریب و طلسم و سحر و افسون از بهار عجم و جهانگیری و در کشف و مؤید و مدار بالفتح و در برهان بالکسر نیز بالفتح ۱۲ غیاث ۵ آهنگ بمعنی لشکر و تعجیل و طرز و ارادت و قصد ... ۱۲ غیاث ۸ ... جام لوشیدن) از منتخب بمعنی مکر و فریب مستعمل چراکه از مکر و فریب می اراده خود رامی پوشند ۱۲ غ

[ت]سکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح الامینش

[با]ز آمدن اخوان یوسف علیه السلام نزد پدر و از مکر خود نام گرگان گرفتن

یوسف را بچاه انداختندش	چه تاریک منزل ساختندش
[پ]یراهن که از وی برکشیدند	مصالح غیر ازین دیگر ندیدند
ز خون دروغش رنگ سازند	به نزدیک پدر نیرنگ سازند
[ک]شتند از پی آن گوسپندی	گرفتند از تن او قطره چندی
[بخ]ون گوسفندش رنگ کردند	بخانه بعد ازان آهنگ کردند
[بن]زدیک پدر هر یک نشستند	بگرد مه چو هاله حلقه بستند
[گ]شاده پیر چشم خویشتن را	ندید آن نوجوان سیمتن را
[د]یده نور دیده پیش دیده	بسوز و درد آهی برکشیده
[ب]گفتا یوسف مه روی من کو	سنان مژگان کمان ابروی من کو
[قر]ارم همره او رفت و جانم	به هجرش همرها با درد و هم غم
[ا]مید قدومش چشم در راه	بماند کاید آن رخشانتر از ماه
[ک]شیدم با لقایش انتظاری	زده از تیغ هجرم زخم کاری
[ج]لیبش آنهمه گشتند گریان	بگفتند ای پدر زان ماه تابان
[ز]پی آسایش آن نیک بختی	بیاسودیم در پای درختی
[د]رختی دلکش و هم سایه گستر	هوا او سایه او روح پرور
[ن]موده در ته او سایه نور	بهم آمیخته چون مشک و کافور

باز آمدن برادران یوسف نزد پدر و نام گرگان گرفتن

۱ قوله کشیدند آه مروی است که چون برادران از یوسف علی نبینا و علیه السلام پیراهن کشیدند گفت ای برادران پیراهن بمن واپس دهید
که با و عورت خویش بپوشم پس گفتند که بخوان آن یازده ستاره آفتاب و مهتاب را که ترا جامه بپوشانند کذا فی التفسیر البیضاوی ۱۲ اش ۲ قوله
زخوبی بود آه چون خورشید در آب ای چنانکه خورشید در دریای مغرب فرو میرود یوسف را آسمان در آب افگند ۱۲ اش

۳ قوله برون از آب در چه آه نشیمن بالکسر و با یای فارسی جای نشستن و مرویست که از حضرت رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام رسید که یوسف ع را دریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه و بر دا نیے پنج هزار بر و قطع نموده یوسف علیه السلام را در نیمه راه پیش از آن که در تگ چاه رسد دریافت داو را بالای سنگ که در تگ چاه بیرون از آب بود بنشاند و طعام و شراب میخوراند و پیراهن حضرت خلیل الله علیه السلام که بر بازوے حضرت یوسف مانند تعویذ بسته بود وی را پوشانید کذا فی التفسیر الحسینی وغیره من التفاسیر ۱۲ ش ۴ قوله چه دولت آه لبس گران

در چاه افگندن یوسف ع را

سنگ صفت گوهر ست یعنی گوهر بسیار قیمتی کان گردید و ازین گوهر مراد یوسف علیه السلام است ۱۲ اش ۵ قوله ز لعل خوشگوار آه از لعل اینجا لب حضرت یوسف علیه السلام مراد است و گوارا بضم کاف عجمی چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشند و بزود هضم شود ۱۲ اش ۶ قوله شمیم گیسوان آه شمیم یعنی خوشبو و مطلق بو ۱۲ اش ۷ قوله از نور طلعت آه ای از روشنی صورت حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام گزندگان چنان مضطرب شدند که هر یکے بسوراخ گزنده دیگر خزنده شد و در بعضے از نسخ بجای نور فر آمده است ۱۲ ش ۸ قوله تو دانی آه ای تو شناسی ایشان ترا که با در من اندو ایشان هرگز حال ترا ندانند

کشیدند[۱] از بدن پیراهن او … چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقدّ خود بریدند از ملامت … لباسے تا بدامان قیامت

فرو د آویختند آنگه بچاهش … در آب انداختند از نیمه راهش

زخوبی[۲] بود خورشید جهانتاب … فگندش چرخ چون خورشید در آب

برون[۳] از آب در چه بود سنگی … نشیمن ساخت آن را بید رنگی

چه[۴] دولت یافت آخر بنگر آن سنگ … که کان گوهری شد لبس گران سنگ

ز لعل[۵] خوشگوار و شکر آئین … شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن … چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم[۶] گیسوان عطر سایش … عفونت را برون برد از هوایش

ز نور[۷] طلعت آن هر گزنده … سوئے سوراخ دیگر شد خزنده

به تعویذ اندر رشش پیراهنی بود … که جدش را ز آتش ما منی بود

فرستادش با براهیم رضوان … ازان رو شد بر و آتش گلستان

حضرت ابراهیم … پناه ۱۲۵

رسید از سدره جبریل امین زود … ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد ز انجا پیرهن را … بدان پوشید آن پاکیزه تن را

ازان پس گفت ای مهجور غمناک … بیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را … گروه ناصواب اندیشگان را

برادران ۱۲

ز تو دلریش تر بیشت رسانم … فگنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری … وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دا[۸]نے مو بمو ایشان کیانند … سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل[۹] این سخن یوسف چو بشنود … ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمود[۱۰] آن تخته سنگین تخت گاهے … نشست آنجا چو نیکو بخت شاهے

که این کدام است ۱۲ اش ۹ قوله ز جبرئیل این سخن آه اخوان بالکسر جمع اخ بمعنی برادر و بر آسود ای تسلی یافت ۱۲ اش ۱۰ قوله نمود آن تخته آه
آن تخته موصوف و سنگین صفت آن و در فارسی مره آخر موصوف لازم است لیکن نزدیک قدمائے اضافت در لفظیکه آخرش یائے تحتی
[illegible]

ے قوله ندانستم معنی ندانستم درینجا معنی یعنی ناتمام است ای من ندانستمی که نور دیده و غزال من را تنها گذارید بلکه بگرگان سپارید ۱۲ **ملک** دریغ حسرتین بمعنی افسوس و اندوه از برهان و سروری و کشف و در دریغا الف زائدست و میتوانند که برای ندا باشند که در آخر منادی به زائد کنند و برای مدعوست و خان آرزو نوشته که الف در دریغا رابط بود بمعنی دریغ ست و همین قسم الف خوشا و بسا بمعنی خوش ست و بس است کذا فی الغیاث ۱۲ **ملک** مراد از غزال یوسف علیه السلام اند گرگان کنایه از اخوان یوسف ای چرا یوسف را به برادران او سپرد نمودم و با وجود دانائی چرا کاری کردم که موجب غم و الم شده ۱۲ **ملک** چگونه گرگ آخر ای گرگ یوسف را چگونه خورده که یوسف را خورد و پیراهن او ندریده و نسوده ۱۲ **ملک** ای عجب ست که مقتول مجروح و دو نیم شود و پیراهن بر تن... سالم باشد چرا که دو نیم نمودن ... موجب دو نیم نمودن پیراهن اوست ۱۲ **ملک**

باز آمدن برادران یوسف نزد پدر و نام گرگان گرفتن

ای از سالم ماندن پیراهن یوسف ظاهر میشود که ایشان کاذب اند و یوسف را گرگ نخورده بلکه این دروغ و ... ۱۲ ... چو لغزش ... تا آخر چهار ... مطلب آنست که چون یعقوب علیه السلام در قول او شان لغزش و کذب ... برای امتحان ایشان گرگان را از صحرا طلب فرمود و گفت یوسف را که خورده ... و پرسش این بیداد در داد ... ۱۲ ... برده ... آنکه نور بصر عنایت ... دال ان خدا وند تعالی ... ۱۲ **ملک** تهمت بفتح اول و فتح ها و فتح میم گمان بد کردن از منتخب در بهار عجم نوشته که این لفظ در ... بسکون دوم منقل ...

ندانستم که تنها می گذارید
غزال من به گرگان می سپارید

دریغا حسرتا بر اینچنین رای
زدم تیشه بدست خویش در پای

غزال خود بگرگان چون سپردم
بنادانی چرا این زهر خوردم

به پیراهن تفحص کرد دیده
نه جای پاره نی جای دریده

بمژگان اشک چون گوهر همی سفت
به پیراهن نظر میکرد و میگفت

چگونه گرگ یوسف خوار بوده
که یوسف خورد و پیراهن نسوده

عجب از قتل مجروح دو نیم ست
که خورد و نیم و پیراهن سلیم ست

نماید گفتن ایشان دروغی
نمی بینم بقول ایشان فروغی

چو لغزش دید در گفتار آنها
برای امتحان کار آنها

طلب فرمود گرگان را ز صحرا
بپرسیده که خورد آن را ز صحرا

که آن نور دو چشمم را که برده
دل و جانم جگر گوشم که خورده

به بیدادیست این بر من دل ریش
که شد پیدا ز گرگ کوته اندیش

بحیرت آمده گفتند گرگان
که ای روشن گهر مهتر بزرگان

اگر من یوسفت را دیده باشم
بعهد دیده ده نادیده باشم

چه تهمت می نهی بر ما غریبان
بگفتند یا [illegible]

چو از گرگان شنید این عهد یعقوب
بدل دانست کاین داستان محبوب

بگفت او را خدا وند انگهدار
ز [illegible] خویش واقف را

ز هجر دوست کرده گریه آغاز
شده دلوار با او گریه پرداز

چو از حسن و جمالش یاد کردی
فغان و ناله بی تعداد کردی

گهی از خویشتن بیگانه گشتی
گهی فرزانه گه دیوانه گشتی

بدینسان مدتی کردند بسرش
که آمد بوی پیراهن ز مصرش

ست ۱۲ غیاث **ملک** احیاد بالفتح جمع حی ست بمعنی زندگان ... والفراغ ... اکثر ... جمع را بجای مفرد استعمال نمایند ۱۲ **ملک** خویش بواو معدوله قوم و قریب باعتبار جمع غیره ۱۲ ... الفتح حکیم ... دانشمند ... فرزندان ... بمعنی ... حکمت ست ۱۲ از برهان جهانگیری

ببر آن زنا بش آفتابے — شدیم آسوده چون تشنه ز آبے
پس آرزوی شد هوائے صید ما را — هوای صید کرده قید ما را
متاع خویش یوسف را نشاندیم — وز انجا اسپ سوی صید راندیم
چو مایان را هوای صید برده — متاع یوسفم را گرگ خورده
گرت باور نیفتد مے توانیم — برین دعوی گواهی بگذرانیم
کشیدند از بغل پیراهن آنگاه — ز خون آلوده و بے پاره ناگاه
به پیش پیر کنعانے نهادند — دلیل از راست قولی خویش دادند
که این بشناس وین پیراهن اوست — شده گلرنگ از خون تن اوست
بدین کاری که پیراهن دلیل است — رهنمای آنخداوند جلیل است
چون یعقوب این سخن در گوش خود کرد — وداع جان و عقل و هوش خود کرد
به بیهوشی ز بے هوشی در آمد — دو چشم او بجون جوشی در آمد
گهی بیهوش و گه هشیار می شد — گهی بر زیست خود بیزار می شد
بلای جان مشتاقان فراق ست — فراق دوستان مالا یطاق ست
بسا عاشق براه آشنایے — شده مقتول از تیغ جدائے
شنیدم این سخن از عاشق زار — که دوری به ز جان آمانه از یار
فغان و گریه بسیار کرده — فراق یوسف او را کار کرده
بگفتندش مکن گریه ضرر هست — که گریه دافع نور بصر هست
بگفتا دیده بهر دیدن یار — بود خوشتر وگر بینیست در کار
چو بے دیدار جانان دیده خوشتر — ولے بے روی جانان کور بهتر
بفرزندان زبان طعنه بگشاد — که از دست شما بیداد فریاد
همرا اور از پیش من ربودید — چه بر روی حامی و حافظ نبودید

باز آمدن برادران یوسف نزد پدر رو نام گرگان گرفتن

۱ صید جانوریکه شکار کنند و هم بمعنی مصدر راست بمعنی شکار کردن از کشف لطایف و منتخب و بحر الجواهر ۱۲ غیاث ۲ متاع هر چه از و نفع گیرند از مدار ۱۲ غیاث اللغات ۳ هوا بالمد جوف فلک یعنی فرقیکه میان آسمان و زمین ست و بمعنی خالی و باد ساکن که در جوف هر مکان باشد و بالقصر بمعنی آرزو و اشتیاق و میل نفس آمده و بمعنی فرزندی مادر از مدار و لطائف و صراح و کشف و ترجمه حریری ۱۲ غ ۴ مراد از پیر کنعان از یعقوب علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام ۱۲ غیاث اللغات ۵ بدین کار ای درین کار که یوسف علیه السلام را گرگ خورده پیراهن آنحضرت علیه السلام دلیل است برین دعوی مرحنی خداوند ست که دران مجال دم زدن نیست اخوان یوسف علیه السلام یعقوب علیه السلام را تسکین می دهند و تعلیم صبر میکنند ۱۲ ۶ جلیل بفتح جیم و کسر لام و دال بمعنی بزرگ از منتخب و غیاث اللغات ۱۲ ۷ وداع بالفتح پدرود کردن از منتخب اللغات اور صراح و در جمله کتب لغات همین دیده شده ۱۲ غیاث ۸ به بیهوشی ز بیهوشی در آمد این استعاره است از کثرت بیهوشی و انتهای آن ۱۲ ۹ بجون جوشی در آمد کنایه است از زاری کردن یعقوب علیه السلام و گریه نمودن آنحضرت ۱۲ ۱۰ مالا یطاق بفتح تحتانی انچه در قدرت و طاقت کسی نباشد ۱۲ غیاث ۱۱ شنیدم الخ ای عاشقے را شنیدم که میگفت که جدائی جان عزیز ای مردن بهتر ست اما بر فراق یار صبر کردن خارج از امکان ست ۱۲ ۱۲ فغان بضم اول بمعنی ناله و فریاد این لفظ بکسر شهرت دارد مگر از بعض عراقیان بضم اول مسموع ست و فغان از ناله بلند تر باشد از چراغ هدایت و سراج و بهار عجم و جواهر الحروف نوشته که فغان در اصل بمعنی ناقوس ست زیرا که فغ با ضم بمعنی بت ست و الف و نون برای نسبت حالا معنے ناقوس مهجور گشته و بمعنی ناله و فریاد مستعمل شده ۱۲ غ ۱۳ کار کرده ای کار او تمام کرده ۱۲ ۱۴ ای اخوان یوسف یعقوب را گفتند که گریه مکن چرا که گریه نور بصر را زائل میکند و هر که گریه می کند نابینا مے شود پس به چشمان خود رحم فرما گریه موقوف کن یعقوب علیه السلام جواب دادند که دیده

۶ قوله ابشارت کز چنین آلغزای بشارت باد که چنین دیجیان شد ۱۲ ش سله قوله در آن صحرا گلی بشگفت او را آه اعدد مصراع اول اشارت
نابسوی دلکش بود مصراع ثانی بسوی گلیست ۱۲ ش سله قوله حسودان همدران نزدیک آه مرجع او یوسف علی نبینا و علیه السلام

مالت که چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
آن صحرا گلی بشگفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
ی جانب منزل کهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
لی چون نیک بختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
سودان همدران نزدیک بودند | ز حال او تفحص می‌نمودند
ی بردند دائم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
عال کاروان آگاه گشتند | خبر جویان بگرد چاه گشتند
ان کردند یوسف را ندائی | برون نامد ز چاه الا صدائی
سوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را فراچنگ
ش از جد تمام و جهد بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
رفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
کار و خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
نیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگرچه خانه زادست
و گیرد بنده بد بندگی پیش | ز نیکویی کند بد بندگی پیش
آن باشد که بفروشی بهیچش | نداری از بدی در تاب و پیچش
را اصلاحش ازین بس می نگوییم | بهر قیمت که باشد می فروشیم
و آن مردی که از چه بر کشیدش | باندک قیمتی زایشان خریدش
مانات بود مشهور آن جوان را | بنام ... چند مملوک خودش کرد
زرات پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
تراج مصر یک یک ما انداز وی | متاع جان بیک کس را ز وی

۱۲ و فاعل نمودند حسودان ای همه برادران یوسف ۱۲ ش سکه قوله نهان کردند یوسف ع را آه نهان صفت نداست یعنی برادران حضرت یوسف ندای پوشیده کردن یوسف را تا از میان چاه آواز دهد چون وی در چاه نبود ناچار از چاه آواز خالی که او را صدا گویند بر آمد ۱۲ ش ۵ قوله بسوی کاروان آه فرا بالفتح بمعنی در نیز آمده و چنگ بالفتح بمعنی دست ۱۲ ش ... قوله ... از جد تمام و جهد بسیار آه جد ... کوشیدن و کار و جهد بالضم و الفتح توانائی و کوشش ۱۲ ش ۵ قوله ره بگریختن گیرد که مصدر

بر آوردن کاروان یوسف را از چاه

وقتی که مضاف الیه شود بای وصلی بر آن می آید و اینجا خلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواست و آن قاعده مرقومه بوسعت کلام است فقط ۱۲ ش ۵ قوله ز نیکو بندگی آه نهاد بمعنی سرشت فارغ نهاد است ای سرشت او از نیکو بندگی خالیست لهذا امید قیمت آن را ۱۲ ش ۵ قوله جوان مردی آه ای آورده اند که آن ... عدد درهم بود یا بیست عدد ... درهم ... الوسط ... آورده است که ... چنین ... ثمن وکی قیمت گوهر بها آنست

کرده ... یوسف ... چاه ... گفته ... چنین ... که ... شود ... برابر ... وزن نموده شود در ... الغیب
... چنین ... خود ... لفظ ... بمعنی ... یعنی درم ... که ... مملوک ... باتمام

۱؎ قوله چو دلوی آه دلو بالفتح بمعنی سبوی چرمینه که او را بهندی ڈول گویند و نیز نام برجی ست از دوازده بروج آسمانی و ماه کنایت از حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ اش ۲؎ قوله سه روز آن ماه آه ماه کنایت از حضرت یوسف علیه السلام ماه نخشب ماهی بود که حکیم مقنع بسحر ساخته بود و ماه هر شب از چاهی که بر بالای کوه سیام بود که در چهار فرسخی از نخشب که آن نیز کش و شهر سبز نیز گویند واقع است برمی آوردی چنانکه چار فرسخ از روی زمین روشن گشتی آن ماه را ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه فروز و ماه سیام و ماه کش نیز گویند و آن ماه از یک چاه طلوع نمودی و در دیگری غروب گشتی و بعضی گویند در همان چاه غروب شدی ۱۲ اش ۳؎ قوله چهارم روز آه خرگاه بر وزن درگاه جای وسیع و خیمهٔ بزرگ و فراخ با غ... ۱۲ ب فیروزه خرگاه کنایت از آسمان یوسف موصوف و نسب رفته صفت آن کنایت از آفتاب ای چون چهارم

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف علیه السلام مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی
کز ایشان آب جویان کاروانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چهارم روز ازین فیروزه خرگاه
برآمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجائی
که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن
جهان را ز مهر نو ساز روشن

روان یوسف ز تنگ چه برجست
چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
بقدر وزن دلو و آب دانا

بگفت امروز دلو ما گران است
یقین چیزی بجز آب اندران است

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

برآوردن کاروان یوسف را از چاه

روز یوسف در آن چاه مانده روز چهارم بوقت برآمدن آفتاب کاروانی از شهر مدین باراده مصر سفر کرد از راه دور افتاده در آن مقام که حضرت یوسف در چاه افتاده بود نزد برای آرام محمل گشادند ۱۲ اش ۴؎ قوله بتاریکی چاه آه سیما بالکسر علامت و نشان در روی مراد اینجا از خضر سیما آن سعادتمند مرد دلوکش است که بطلب آب بر چاه آمده ۱۲ اس ۵؎ قوله کنار چاه را آه افق بضمتین کرانه و تتق بضمتین بمعنی پرده و نورانی صفت مقدم تتق ست ۱۲ اش ۶؎ قوله کشید آن آه مرد توانا مراد ازینجا دلوکش است و دانا ای دانسته و مقدار نمود وزن آب را ۱۲ اش ۷؎ قوله چو آن ماه آه ماه جهان آرا کنایت از حضرت یوسف علیه السلام است یا بشری اشارت است بسوی آیهٔ کریمه قال یا بشری هذا غلام ای مژده باد یا قوم این غلام است ای کودک است در این چاه ۱۲ اش

ا ه قوله عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام ۱۲ ۲ه قوله غبار از روی آه چرک بالکسر بکاف تازی بمعنی ریم اندام بهندی آن رامیل گویند ۱۲ اش ۳ه قوله بشاه از حسن آه شمه بالفتح اندک و قدری ۱۲ اش ۴ه

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار — کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری ندارم — ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری — بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم — به تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید — بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت — بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران — بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان — بخنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند — ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار — کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل — بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهان گرد — ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور — چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دل آرای — تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی — ز خاک نیل زاده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد تابان شتابان
... پیراهن برد آنگه برون دست — سمن را پرده نیلوفری بست

قوله همه زرین کله آه زرکش قبا قباهای بافته از زر ۱۲ اش ۵ه قوله کمرهای مرصع آه شان ای ایشان را ای شرفنامه و اکثر جا که بعد شان که ضمیر شان است کلمه را مقدر می آید پس حاجت نیست که میان را بشان مضاف گوییم و عبارت را مخالف قاعده کلیه متعارف گردانیم ۱۲ اش ۶ه قوله که چون آرند آه کنندش معطوف است بر آرند بغیر حرف عطف پس کلمه آرند و کنند هر دو شرط واقع شده و جزای آن کلمه کشند که در بیت لاحق است ۱۲ اش ۷ه قوله کشند ایشان آه شمایل بفتحتین خو و عادت

غسل کردن یوسف و بر هودج جلوه کردن

و شمایل جمع آن و شین بدعوی داریش ضمیر مضاف الیه مقابل است ای کشند معشوقان مصر صف خود مقابل یوسف بدعوی معشوقی ۱۲ اش ۸ه قوله شود از خود آه در بعضی از نسخ بجای از غلط بنظر آمده یعنی واعدست و کلمه شود مربوط بمصراع ثانی است در ترکیب جزای مصراع اول آتش رخان کنایت از معشوقان مصر است بازار او ای بازار حسن یوسف سرد و بی رونق شود ۱۲ اش ۹ه قوله بچارم روز آه موعد بالفتح و کسر عین بمعنی وعده کردن و بارد بچارم روز یعنی در روز که مضاف ... وعده رفتن یوسف بنزد پادشاه چون آفتاب بر آمد مالک به یوسف گفت ... ۱۲ اش ۱۰ه قوله ... پیراهن ... نام گیاهیست سفید و خوشبو ... دست یوسف علیه السلام چون ... خود را ... گویا ... نیلوفری است ... ۱۲ اش

۱ے قوله دهد گنج سعادت آه فاعل دهد ناخردمندست و مفعول آن بقرینهٔ حالیه محذوف ای مشتری را و فاعل ستاند هم ناخردمندست و زر و
اشارت بسوی آن مفعول محذوف یعنی مشتری ۱۲ ۲ے قوله چو مالک را برون از دست رنجی آه دست رنج بمعنی کسب و حرفه و مزدوری
و سودا بالفتح بمعنی تجارت حاصل آنکه چون مالک را بی کلفت و مشقت کسب گنج عظیم که عبارت از ذات یوسف ست

ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند / ستاند زر و کشیده درهمی چند

رسانیدن مالکان یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک را برون از دست رنجی / فروشد پا ز ران سودا بگنجی
می آمد بروی آن دل آرای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
به پیش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی می کرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک گیتی کامیابی
بماه و چرخ نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / بر از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بر پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که شرط حسن پیش آن کس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت

بسبب آنکه سوداگری بدست آمد شادمان بیا گشت ۱۲ اش ۳ے قوله که آمد مالک آه عبرانی زبان جهودان میباشد و دمساز بمعنی موافق ۱۲ اش ۴ے قوله بماه و نیکوئی تابنده آه این بیت — بعد عبرانی غلام ست که کنایت از یوسف ۱۲ اش ۵ے قوله ندیده با هزاران دیده آه ای با هزاران دیده افلاک کنایت از ستارگان ست که همچو چشم میباشند و او اشارت بسوی همان غلام ست ۱۲ اش ۶ے قوله چو شاه مصر این آوازه بشنید آه بیان ازین غیرت در اشعار لاحقه ست از قوله که خاک مصر آه تا قوله

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

گلی کز روضه آه ۷ے قوله بچشم خود ببین آه ماه رو اشارت بسوی آن غلام عبرانیست ۱۲ اش ۸ے قوله عزیز مصر رو در کاروان آه آن آرام جان کنایت از حضرت یوسف ست ۱۲ ۹ے قوله چنان دیدار آه ضمیر شین در مصراع اول عاید بسوی عزیز و در مصراع دوم راجع بسوی یوسف ست ۱۲ ۱۰ے قوله ولی یوسف آه سجده بالکسر و الفتح معروف و سر بر زمین نهادن و اینجا مراد همین معنی مصدری ست نه حاصل بالمصدر والله اعلم ۱۲ ۱۱ے قوله که شرط حسن پیش آه الخ کاف تعلیلیه یا خبر یعنی حسن … که سر تو بر پیش آن … عکس که سر گردن تو آنکه بدو منت بر تو نهاده یعنی خالق کائنات خم مبادا زیرا که سجده غیر ذات حق سبحانه تعالی دیگری را روا نیست ۱۲

لـه قوله نمود از قصر آه ای بنظر آمد بیرون از قصر پادشاه مصر تختگاهی که بادشاه مصر از تختگاه می کشید درخت بالفتح پوشیدنی و اسباب خانه ۱۲ اش ۲ــه قوله به پیشش خیل آه ضمیر شین راجع بسوی پادشاه مصر ۱۲ اش ۳ــه قوله فراز تخت هودج آه فراز بالفتح بمعنی نزدیک و پیش و بلند و اینجا بمعنی نزدیک پیش مستعمل ست ۱۲ اش ۴ــه قوله قضا آه کلمه را اینجا بمعنی از ای از قضائے الٰهی و از این ره ای بسبب ابر سیاه و غلیظ در آن روز ظرف زمان بود واقع شده ای دران روز ۱۲ اش ۵ــه قوله تو خورشیدی ز عارض آه عارض بکسر رای مهمله بمعنی ابر سیاه و دندان و آفتی که پیش آید از دنیا وی و از بیماری و ظاهر کننده و یکسوی ریش و فارسیان بمعنی رخساره استعمال کرده اند اینجا همین معنی مراد ست ۱۲ اش ۶ــه قوله چو یوسف آه بپرداخت ای خالی کرد ۱۲ اش ۷ــه قوله گمان شد آه نیلی مضاف الیه مقدم بر سحاب مضاف ست و اضافت اینجا

<table>
<tr>
<td>نمود از قصر بیرون تختگاهی</td>
<td>که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی</td>
</tr>
<tr>
<td>به پیشش خیل خوبان صف کشیدند</td>
<td>پی دیدار یوسف آرمیدند</td>
</tr>
<tr>
<td>فراز تخت هودج را نهادند</td>
<td>جهانی چشم بر هودج گشادند</td>
</tr>
<tr>
<td>قضا را بود ابر تیره آن روز</td>
<td>نهفته آفتاب عالم افروز</td>
</tr>
<tr>
<td>بیوسف گفت مالک کای دل آرای</td>
<td>ز هودج نه بسوی تختگه پای</td>
</tr>
<tr>
<td>تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای</td>
<td>ز نور خویش عالم را بیارای</td>
</tr>
<tr>
<td>چو یوسف کار هودج را بپرداخت</td>
<td>چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت</td>
</tr>
<tr>
<td>گمان شد ناظران را کافتاب ست</td>
<td>که طالع گشته از نیلی سحاب ست</td>
</tr>
<tr>
<td>نظر کردند در مهر جهانتاب</td>
<td>بدانستند کز وی نیست این تاب</td>
</tr>
<tr>
<td>هنوز او در پس ابر ست مستور</td>
<td>ز روی یوسف ست این تابش نور</td>
</tr>
<tr>
<td>ز حیرت کف زنان اهل نظاره</td>
<td>فغان برداشتند از هر کناره</td>
</tr>
<tr>
<td>که یارب کیست این فرخنده اختر</td>
<td>که ماه است ازان شرمنده هم خور</td>
</tr>
<tr>
<td>بتان مصر سر در پیش ماندند</td>
<td>ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند</td>
</tr>
<tr>
<td>بلی هر جا بود مه آشکاره</td>
<td>سها را جز نهان بودن چه چاره</td>
</tr>
</table>

دیدن زلیخا جمال یوسف را

توصیفی ست و بحقیقت صفت و موصوف ست نه مضاف و مضاف الیه گفتن این ترکیب را مجاز ست ۱۲ ۸ــه قوله ز حیرت کف زنان آه کف زنان ای از تحیر دست بر دست می زنند و غوغای کردند که همچو این شکل و شمایل انسانی نیست ۱۲ ۹ــه قوله که یارب کیست آه یارب بمعنی پروردگارا ست و در فارسی بمعنی آه و نالا استعمال کنند مجازا چراکه اکثر بوقت مصیبت با آه و ناله این لفظ از زبان بر می آمد والله اعلم ۱۲ ۱۰ــه قوله بلی هرجا آه سها بالضم نام ستاره ایست در میان بنات النعش بسیار خرد و باریک که تیزی نظر را بدان آزمایند ۱۲ اش ۱۱ــه قوله زلیخا بود آه

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

<table>
<tr>
<td>زلیخا بود ازین صورت تهی دل</td>
<td>که رو تا یوسف آمد یک دو منزل</td>
</tr>
<tr>
<td>ولی جانش ازین معنی خبر داشت</td>
<td>ز داغ عشق سوزی در جگر داشت</td>
</tr>
<tr>
<td>نمیدانست کاین شوق از کجا خاست</td>
<td>بحیله سازش تسکین همی خواست</td>
</tr>
<tr>
<td>بصحرا شد برون تا زان بهانه</td>
<td>ز دل بیرون نهد اندوه خانه</td>
</tr>
<tr>
<td>بسختی چند روز آنجا بسر برد</td>
<td>ز راه محنت بسی دندان بیفشرد</td>
</tr>
</table>

یعنی زلیخا غافل بود ازین حال که از زلیخا تا یوسف فرق یک دو منزل مانده است ۱۲ اش ۱۲ــه قوله نمیدانست آه تسکین ای تسکین شوق فاعل همی خواست زلیخا باشد ۱۲ ۱۳ــه بصحرا شد ... آه اندوه خانه ای اندوهی که در خانه حاصل شده بود زلیخا را ۱۲ اش

لـه قوله کلاه زرفشان آه بیضه تخم مرغ و کلاه خور زرین بیضهٔ خور کنایت از کلاهی ست که بر سر حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام بود و زاغ شب کنایت از موی سر آن حضرت که از کلاه زرین بر آمد گویا زاغ شب از بیضهٔ زرین آفتاب حاصل شد ۱۲ اش لـه قوله

کلاه زرفشان از فرق بنهاد	ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد
کشید انگه چنان پیراهن از فرق	که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن	چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بست به تعجیل	چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد	که شد مصر از قدوم آن مه آباد ق
بجای نیل من بودی چه بودی	ز پا بوسش من آسوده بودی
پران شد خور که خود را افگند پیش	برو د نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خود چون سزایش	طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل	چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب	چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد	به تن آب روان را جان در آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را	ببازنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی	معنبر شست از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر	ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل	به پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و جسم نازنین شست	چو سرو از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست	بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید انگه ز دیبای زرکش	بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را تارک شکست	کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز	هوای مصریان شد عنبر آمیز
بیاران خویش در هودج نشاندند	بقصد قصر شه محمل براندند

کشید انگه آه سه کنایت از بر دی یوسف علی نبینا و علیه السلام چون بر دی هنگام بر آوردن پیراهن در گریبان پیراهن مشرق میگردد و از دامن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی حضرت شد و دامنش مشرق آن ۱۲ اش سـه قوله نمود آن آه نمود بمعنی منظر در آمد و بر بالفتح بمعنی سینه و عطف بکسر بمعنی جانب چون دامن بمنزله دورهٔ گردون ست و سینه و دوش آنحضرت بمنزله صبح روشن باقی معنی بیت ظاهر ست ۱۲ اش سـه قوله ازار نیلگون آه [illegible] ۱۲ اش هـه قوله بجای نیل آه [illegible] فارسی مقتضی آنست که من بودی [illegible] آسودمی میفرمود لیکن [illegible]

غسل کردن یوسف و بر هودج جلوه کردن

نوشته [illegible] بقرینه یمی دیگر که سابق [illegible] چنانچه حکیم انوری [illegible] و آمد بخانه زود [illegible] شیخ سعدی فرموده ع گل دیدم و مست شد بوی [illegible] شدم ۱۲ اش لـه قوله [illegible] ضمیر [illegible] راجع بسوی یوسف و نا مکمل ببیند و شوید آفتاب [illegible] ظاهر ست ۱۲ اش ـه قوله [illegible] برج آبی کنایت از دوست چنانچه [illegible] آتشی [illegible] ۱۲ قمر ـه قوله بطلعت آه [illegible] امر لیست که حضرت یوسف [illegible] بصورت [illegible] چو نیلوفر در آب رفتند ۱۲ اش [illegible] قوله مهیا ساخت آه [illegible]

[illegible] قوله گهی میریخت آه [illegible] تعلیق آب و از ماه چهرهٔ مبارک ۱۲ اش [illegible] قوله گهی میداد از آه [illegible] ۱۲ اش [illegible] قوله ز مفرش [illegible] و جلباب [illegible]

له قوله همه از آرزوی آه بالمد کشش خاطر که اهل عرب او را شهوت خوانند یعنی خواهش نفس ۱۲ش ۲ه قوله مه من شاه آه شبستان جائیکه شب در آنجا باستراحت گذرانند ۱۲ش ۳ه قوله کمند جعد آه جعد بالفتح موی پیچیده و مرغول ۱۲ک نخل سیمین کنایت از قامت مبارک ولافد بمعنی فخر کند ۱۲ش ۴ه قوله که بازد حاصل خود آه حاصل خود مراد از مال جمع کرده و بها بالفتح بمعنی قیمت و کحل بالضم بمعنی سرمه ۱۲ قد ۵ه قوله مرا به گردد آه اقبال بالکسر پیش آمدن و روی آوردن بسوی چیزی ۱۲ش ۶ه قوله چو دایه آه چون دایه پیش عشق زلیخا دانست بسیار بگریست ۱۲ش ۷ه قوله بود کز صبر آه بود بمعنی شاید و جاء فی الحدیث الشریف الصبر مفتاح الفرج ای شکیبائی کلید کشایش ست ۱۲ش ۸ه قوله چو یوسف شد بخوبی گرم بازار آه گرم بازار شدن مراد از مشهور شدن باشد ۱۲ قد ۹ه قوله بهر چیزیکه هرکس دسترس داشت آه بیع بالفتح بمعنی خریدن و فروختن هر دو می آید و این از لغات اضداد ست ۱۲

همه از آرزوی روی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
کزو افزون بود بار من امروز	ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد	برخ شمع شبستان که گردد
مرا این دیده گردد روشن از وی	کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان‌بخش او کام	که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد	ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش	که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال یا نی	رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز وی چیست	چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار	غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کن یک روزگاری	مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید	ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف ع و خریدن زلیخا وی را بالقیمت دوچند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی	رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار	شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزیکه هرکس دسترس داشت	در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت	تنیده ریسمانی چند و میگفت
همینم بس اگرچه من کاسد قماشم	که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست	که میخواهد غلامی بی کم و کاست

خریدن زلیخا یوسف را بالقیمت دوچند

و اینجا بمعنی اول مستعمل ست ۱۲ش ۱۰ه قوله شنیدم کز غمش زالی برآشفت آه زال زن پیر و فرتوت ۱۲ش ۱۱ه قوله همینم بس اگرچه من کاسد قماشم آه کاسد متاع بازار و غیر مروج و قماش بالضم متاع درخت از هر جنس و بمعنی جوهر و صنعت نیز آمده چنانچه گویند فلان جامه خوش قماش ست زال میگفت که اگرچه قماش من کاسد بی رواج ست لیکن مرا همین کافی است که در زمره مشتریانش شمرده شوم ۱۲ش ۱۲ه قوله منادی بانگ میزد از چپ و راست آه آورده اند که حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام فرمودند تا منادیان مالک وصف حضرت کرده ندا میکردند و گفتند که و صفت من بکنید و بگوئید که یک بنده است چنان و چنین زیبون چهاکرد و زرّی روی خود را در آئینه دیده در دل خطره کرده که اگر هم چو من بنده باشد چه بها بود از شامت این خطره ما را بدهم چند ناسره فروختند آن دیگر میگوئید که من افتر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله علیه السلام آن گناه بسبب این ما بعض نفس و عجز که یوسف ع دید [illegible] تعالی فرمود که اکنون ببین تو ای یوسف قیمت از خود [illegible]

۱ قوله گرفت اسباب آه پیش در مصراع اول بپای فارسی باشد و در مصراع ثانی بیای موحده ۱۲ ۲ قوله چو در صحرا آه وسیل در خرمن افتادن کنایت از برباد و خراب شدن خرمن باشد و ضمیر شین راجع بسوی زلیخاست و از خرمن جمعیت دل زلیخا مراد است ۱۲

گرفت[۱] اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو[۲] در صحرا بخرمن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد / بمنزل گاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزل گهش بود / نظر بر ساحت قصد شهش بود
چو[۳] دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی[۴] گفت این پری فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی[۵] نی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
بر انداز دلش بخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان[۶] هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو[۷] شد منزل گهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو[۸] پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت[۹] ای مهربان مادر چه گویم / که گرد آفت من هر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدا بش جان من جانان من اوست
بخوابم[۱۰] روی زیبا وی نمود است / شکیب از جان شیدا وی ربود است
بتن[۱۱] در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین[۱۲] منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر[۱۳] محنت که دیدی چند سالم / که بود از ساحت گیتی ملالم

۳ قوله چو دید آن انجمن آه انجمن مجلس و مجمع و غوغا بالفتح فریاد بسیار و رستخیز بالفتح بمعنی قیامت ۱۲ اش ۴ قوله یکی گفت این پری فرخنده نامیست آه اشارت بانجمن غوغاست و پری بمعنی پری و عرض بالفتح آشکار کردن کنعانی غلام کنایت از یوسف است و در بعضی عبرانی غلامی واقع شده ۱۲ اش ۵ قوله غلامی نی که رخشان آه کامیاب آنکه حاجت او حسب مراد برآید ۱۲ اش ۶ قوله روان هودج کشان آه روان بمعنی شتاب

دیدن زلیخا جمال یوسف را

و هودج کشان کشندگان هودج ۱۲ اش ۷ قوله چو شد منزل گهش آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا ۱۲ ۸ قوله ازو پرسید دایه کای دل افروز آه ازو ضمیر بسوی زلیخا ۱۲ ۹ قوله بگفت ای مهربان مادر چه گویم آه ضمیر بگفت عائد بسوی زلیخا ۱۲ ۱۰ قوله بخوابم روی زیبا وی نمود است آه وی اشارت بسوی غلام است و شیدا بالفتح بمعنی دیوانه باشد ۱۲ ۱۱ قوله بتن در تب بدل در تاب ازویم آه تب و تاب هر دو بمعنی گرمی و حرارت است و خون ناب کنایت از اشک خونین است ۱۲ ۱۲ قوله درین منزل ز سودایش فتادم آه ضمیر هر دو شین راجع بسوی غلام است بدین شهر مراد از مصر است ۱۲ اش ۱۳ قوله بهر محنت که دیدی چند سالم آه بای موحده در بهر بمعنی در است و برای دیدی خطاب

[1] قوله سرافرازی بده آه احترام بالکسر بمعنے حرمت داشتن ۱۲ اش [2] قوله عزیز آمد بفرمان زلیخا آه والا بر دست و بزرگ ۱۲ اش [3] قوله چو شاه این نکته آه بذل بمعنے دادن والتماس بمعنے خواهش ۱۲ اش [4] قوله اجازت داد تا حالی آه یعنی بادشاه اجازت داد عزیز را تا نزد خرید کرد عزیز یوسف را و از محبت دل بجائے فرزند خود قبول کرد آن را ۱۲ [5] قوله بسوی خانه بردش آه منقول است که چون یوسف را عزیز خرید حضرت یوسف هفده ساله بودند و سیزده سال در خانهٔ او ماندند و چون سی ساله شدند ولید بن ریان که پادشاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدای تعالی او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بست ساله شد از دار فنا بدار بقا خرامید کذا فی تفسیر المدارک ۱۲ اش [6] قوله

خریدن زلیخا یوسف را بالقیمت دو چند

بمژگان سفتن کنایت از گریستن شادی ست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گریه می آید و فاعل می گفت و سفت زلیخاست ۱۲ اش [7] قوله چه بودم ماهی آه چه اینجا تعجبیه است و نقصان بمعنی گرم ۱۲ اش [8] قوله که بودم خفته آه این کاف هم بمعنی زیرا که هست ۱۲ [9] قوله در آمد ناگهان آه یاور بمعنی مددگار ۱۲ اش [10] قوله هزاران جان آه مراد از نکوکار مالک ست که یوسف را آورده ۱۲ اش

سرافرازی[1] بده زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

به برج اختر تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز[2] آمد بفرمان زلیخا
بگفت این قصه را با شاه والا

چو[3] شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید
ز بذل التماسش سر نه پیچید

اجازت[4] داد تا حالی خریدش
ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی[5] خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان[6] گوهر شادی همی سفت
دو چشم خود همی مالید و می گفت

به بیداریست یارب یا بخواب ست
که جان من ز جانان کامیاب ست

شبم را صبح فیروزی بر آمد
غم و رنج شبا روزی سر آمد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست
پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه[7] بودم ماهیی در ماتم آب
طپان بر ریگ نقصان از غم آب

در آمد سیلی از ابر کرامت
بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیده جان ز گمراهیم بر لب

بر آمد از افق تابنده ماهی
بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم[8] خفته بر بستر مرگ
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

در آمد[9] ناگهان خضر از در من
ز آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد
زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران[10] جان فدای آن نکوکار
که آورد این چنین نقدی ببازار

چه[11] غم گر حقهٔ گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش[12] نقد جان گوهر چه باشد
طفیل دوست باشد هرچه باشد

[11] قوله چه غم آه مراد از حقه همان درج گوهر ست که در قیمت حضرت یوسف علیه السلام داده بود ۱۲ اش [12] قوله به پیش نقد آه نقد جان کنایت از معشوق که حضرت یوسف علیه السلام باشند و طفیل نام شاعری که نا خوانده بمهمانی میرفت و او را طفیل الاعراس گفتندے حالا این لفظ بمعنی تابع و غیر مقصود بالذات مستعمل می شود والله اعلم ۱۲

له قوله رخ او آه صباحت بالفتح خوبی و نیکو روئی و ملاحت نمکینی و خوش آینده شدن ۱۲ ک ٢له قوله ز سیمای صلاحش آه سیما بالکسر علامت و نشان در روی اخلاق بالفتح جمع خلق بمعنی خوی خوش و کرام بالکسر جمع کریم بمعنی بزرگ و معمور بمعنی آباد ۱۲ افد ٣له قوله یکی شد آه بدره بالفتح همیان ده هزار درم و با در بیک برای معاوضه است و شین در سرخش مضاف الیه خریدار است یعنی یک شخص اول بله خریدار یوسف علیه السلام بعوض یک بدره از زر سرخ شد ۱۲ اش ٤له قوله از ان بدره آه درست بضمتین و سین مهمله بمعنی مهر زر و نقرهٔ خالص و ضمیر شین در هر دو مصراع عائد ببدره است و درست اشرفی را نیز گویند ۱۲ اش ٥له قوله خریداران دیگر آه رخش بمعنی اسپ یعنی خریداران اسپ بسوی معرض بیع یوسف دوانیدند و تا صد بدره زر سرخ قیمت رسانیدند ۱۲ اش ٦له قوله بران افزود آه

رخ او مطلع صبح صباحت	لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور	ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ	نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار	بیک بدره زر سرخش خریدار
از ان بدره که چون خواهی شمارش	بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند	بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر	بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون	بوزنش لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند	ز انواع نفائس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار	مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند	پس زانوی نومیدی نشستند

خریدن زلیخا یوسف را بقیمت دو چند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای		برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه	ق	ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش در نیابد		ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر		نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون		خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش		بده ای گوهر جانم فدایش
عزیزا درد با زار نو بهانه		که وارد میل او شاه زمانه
که در خیل دمی این پاکیزه دامان		بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتار و سوی شاه جهاندار		حق خدمتگزاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم		که پیش دیده فرزندی ندارم

سیاه و دراز ... اذفر بوی تیز و خوش و ناخوش مشک ۱۲ ٧له قوله بران دانای دیگر آه ناب ای بیجرم و صاف ۱۲ ب مکنون پنهان داشته شده ام ٨له قوله بدین قانون آه قانون لفظ یونانی بمعنی رسم و قاعده و نفائس جمع نفیس اشیای گران و عمده ۱۲ افد ٩له قوله زلیخا گشت آه مضاعف بالضم و فتح عین بمعنی دو چند آنها را ای آن همه قیمتهای خریداران را ۱۲ افد ١٠له قوله بگفتا آنچه آه دفینه آنچه زیر خاک کرده باشند ۱۲ اش ١١له قوله زلیخا داشت آه درج بالضم بسیار بهندی ڈهبر گویند ۱۲ ١٢له قوله بهای هر گهر خراج بالفتح باج یعنی محصول زمین ۱۲ اش ١٣له قوله بگفتا کین آه بده خطاب بسوی عزیز که منادی محذوف است و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام ۱۲ افد ١٤له قوله که در خیل دمی آه خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب گروه ۱۲ اش

(۱) قوله جهان را آه شور یعنی غوغا ۱۲ اش (۲) قوله سران ملک آه سودا مرض مشهور و بمعنے عشق نیز بنظر آمده و بمعنی خرید و فروخت و در شرف نامه نوشته که بالفتح معروف ست یعنی تجارت ۱۲ ک پروا بمعنی طاقت و آرام و صبر باشد و بمعنے التفات و رغبت هم آمده و ترس و پرداخت و سامان و فراغت را نیز گویند ۱۲ اب اگر ناپروا بنون خوانند بمعنے ناشکیبا باید گفت و اگر باپروا بپای موحده خوانند بمعنی راغب و مائل باشد و در بعضے از نسخ سرپرواش آمده و الله اعلم ۱۲ اسد (۳) قوله نصاب قیمتش آه نصاب بالکسر بمعنی زینه و مرتبه و اصل آمده و معلوم بالفتح دریافته شده و در فارسی بمعنی چیز و درهم و دنیا و مال هم آمده است باو دل برداخت بمعنی فارغ شد ۱۲ اش ظاهر معلوم می شود که آن زن اراده داشت که حضرت یوسف ع

غائبانه
عشق زلیخا با یوسف ع

را از زلیخا بیع سازد از این سبب بقدر قیمت اسباب وغیره همراه آورده بود و الله اعلم ۱۲ (۴) قوله ز انواع نفائس آه نمودش ای بنظرش آمده ۱۲ ش (۵) قوله فتاد از مقدمش آه مقدم از سفر باز آمدن و های و هوی بمعنی شور و غوغا ۱۲ ش (۶) قوله بمصر آمد آه جولان بالفتح دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن ۱۲ شرح (۷) قوله زبان بگشاد آه

جهانرا فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکّر او مصر پرشور
سران ملک در سوداش بودند | تبان شهر ناپرداش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او | بهرکس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف ع و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپے | شد آن اندیشه محکم در دل وے
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت (ای مقدار ۱۲) | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزاران اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفائس هر چه بودش | که دادن در بها لائق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف ع | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف ع
چو از جولانگه یوسف ع خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکوی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت

جواهر کنایت از جوابهای حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و گنجینهٔ راز کنایه از ان حضرت ممدوح یعنی از یوسف ع سخنها پرسید و جوابها طلبید ۱۲ اش (۸) قوله که لامع ساخت آه کاف اینجا استفهامیه است و لامع بمعنی روشن و مصرع ثانی صفت خورشید جبین است ای هاله ماه خوشه چین خورشید جبین تست ۱۲ ع

ك۱ قوله جمادی چند دادم آه جماد بالفتح هرچه جان ندارد ۱۲ اش ك۲ قوله اگر خرمهره را پدرود کردم آه خرمهره مهره ایست کم از ودکه آنرا بهندی کوڑی میگویند پدرود بالکسر و بالضم نیز بمعنی رخصت و وداع ۱۲ ک وورد هان بر و زن فرسود نوشته والله اعلم ۱۲ ك۳ قوله بشعر فکرت آه شعر بالفتح جامهٔ ابریشمی بسیار باریک ۱۲ اش ك۴ قوله گهی در روی یوسف لال میبود آه لال بمعنی گنگ و هجر بالفتح جدائی و بال بمعنی دل و حال ۱۲ اش یعنی صورت حضرت یوسف علیه السلام دیده محو و ساکت بیش ۱۲ ك۵ قوله بملک مصر زیبا دخترے بود آه نسل بالفتح بمعنی فرزند و عاد قبیله ایست که هود علی نبینا و علیه السلام برسالت بسوی ایشان آمده بودند و ایشان از نسل عاد ابن سام بن نوح علیه السلام بودند و نام آن دختر بازغه بود ۱۲ اش ك۶ قوله ز درج عقیقش آه درج عقیق کنایت از دهان ست و ضمیر عقیقش راجع بسوی بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود بر در خنده می زد

جمادی چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم

گلی از نقد خود آنکس بهره بیند | که عیسی را دهد خرمهره چیند

اگر خرمهره را پدرود کردم | چو عیسی زان من شد سود کردم

بشعر فکرت این اسرار می بیخت | سرشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد می کرد | بوصلش خاطر خود شاد می کرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و دران آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسیده

عشق دختر بازغه با یوسف غائبانه

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از در گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد حبش ازین دلاله کارے | که گوید قصهٔ زیبا نگارے

ز دیدن هیچ اثرے در میانه | کند عاشق کسان را غائبانه

بملک مصر زیبا دخترے بود | که نسل عادیان را سرورے بود

ز درج عقیقش خنده بر در | ز شکر خنده اش مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خند او بود | دل شکر اندر بند او بود

چه شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتے بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از شکر لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش سبقت شد | نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل | نمی شد با لب لعلش مقابل

بود ایمن ز لعل می پرستش | که با آن پر دلی آرد شکستش

و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود ۱۲ اش ك۷ قوله چو شکر ریختی آه شکر ریختن از لعل خندان که کنایت از لب ست سخن شیرین مراد ست و انگشت بدندان بردن کنایت از تعجب و حیرت ست ۱۲ اش ك۸ قوله شکر بود آه شیشه بر سنگ کنایت از شکسته ۱۲ اش ك۹ قوله چو در لطف آه زده بکسر تین سبقت بردن و ظفر یافتن و ضمیر شین که بیاید بیانه غماست بمعنی مرلوط و عفاف البته لب است یعنی چون لب های بازغه در نرمی و تازگی و خوبی غالب تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت در میان سینه منجمد گشت و خود را پنهان ساخت ۱۲ اش ك۱۰ قوله نبات ارچند آه ارچند بمعنی هرچند و اگرچه آید و دل دادن بمعنی دلیر ساختن ست ۱۲ ك۱۱ قوله بود ایمن آه ایمن بمعنی بیخوف و ضمیر شین راجع بسوی بازغه و ضمیر دوم راجع بسوی شیشه نبات ست ۱۲ اش یعنی شیشه با این همه پردلی طاقت آن نداشت که بر لب او غالب آید ۱۲

ا قولہ چو دانا دختر این آہ اسرار بالفتح جمع سر بالکسر والتشدید یعنی رازو در نوردید ای پیچید ای از عشق مجازی کنارہ گرد ۱۲ش
۲ قولہ چو دیدم روی تو آواز پا افتادن بیہوش شدن باشد ۱۲ش ۳ قولہ ولے چون گوہر اسرار آہ منبع الوار ذات حق سبحانہ
ست ۱۲ش ۴ قولہ کنون بہ من درین راز آہ باز بمعنی کشادہ ومصراع ثانی تفسیر بیان راز ست ۱۲ش ۵

چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راہ آرزویت زسر پا ساختم در جستجو بت

چو دیدم روی تو افتادم از پای بجاں دادن تہ پایت زدم رای

ولی چون گوہر اسرار سفتے نشان زان منبع انوار گفتے

بتحقیق سخن بشگافتی موے مرا از مہر خود بر تافتی روے

حجاب از روی امیدم کشودی ز ذرہ رہ بخورشیدم نمودی

کنون بہ من درین راز باز ست کہ با تو عشق ورزیدن مجاز ست

چو باشد بر حقیقت چشم باز م بہ افتد ترک سودای مجاز م

جزاک اللہ کہ چشم باز کردی مرا با جان جان ہمراز کردی

زمہر غیر بگسستے دل من حریم وصل کردی منزل من

اگر ہر موی من گردد زبانے ز نورانم بہر یک داستانے

نیارم گوہر شکر تو سفتن سر موے ز احسان تو گفتن

پس آنگہ کرد پدرود وی و رفت برست از مایۂ سودوی و رخت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل عبادت خانہ بر ساحل نیل

ولی از ملک ومال و عالم آزاد بمسکینان و محتاجان صلاداد

کہ ملک ومال وی تاراج کردند بقوت یک شبش محتاج کردند

بجائے تاج از گوہر مرصع قناعت کرد با فرسودہ مقنع

بجائے بستن زرین عصابہ بسر بربست پشمین پاتیابہ

تن خود ز اطلس واکسون بپرداخت لباس آئینہ آسا از نمد ساخت

بدست وے ز گوہر دار یارہ سفالین سبحہ آمد در شمارہ

قولہ چو باشد بر حقیقت آہ بہ افتد ای بہتر افتد ۱۲ ۶ قولہ جزاک اللہ آہ ای عوض نیکی دہد ترا اے یوسف خداے تعالیٰ کہ چشم مرا کشادی وبا معرفت محبوب حقیقی رسانیدی ۱۲ ۷ قولہ ز مہر غیر بگسستی آہ اے از محبت غیر حق وا زد حاصل مرا در وصل حق ست ۱۲ش ۸ قولہ پس آنگہ کرد پدرود وی آہ پدرود بمعنے وداع ووی اشارت بیوسف علی نبینا وعلیہ السلام ست وضمیر رفت راجع بسوے بازغہ رح ۹ قولہ کہ ملک

غائبانہ عشق دختر بازغہ با یوسف علیہ السلام

ومال آہ کاف برائے بیان صلا کہ بمعنے ندائے ضیافت است آمدہ وضمیر او راجع بسوے بازغہ وضمیر کردند عائد بسوے مسکینان ۱۲ ۱۰ قولہ بجائے تاج آہ فرسودہ بمعنے کہنہ ومقنع بالکسر انگندنے زنان ۱۲ش ۱۱ قولہ بجا بستن زرین آہ عصابہ بالکسر سر بند ونوعی از بردہاے یعنی روستار را نیز گویند وبمعنے رگ بند یعنی بازغہ از منازل خود را در راہ خدا تا حدی دادہ چنان انکسار کرد کہ بر سر خود بجائے عصابہ زرین پاتیابہ پشمین کہ لباس پاپیاست بربست ۱۲ش ۱۲ قولہ تن خود ز اطلس آہ اکسون بالکسر نام جامہ ایست در خور کسوت سلاطین وپرداخت اینجا بمعنی فضل کرد آمدہ وتشبیہ با آئینہ ازان رست کہ اکثر آئینہ داران از نمد میسازند ۱۲ش ۱۳ قولہ بدست ای آہ یارہ زیوریست کہ زنان در دست می پوشند بہندی آنرا کنگن می گویند ۱۲ از کشف اللغات

[1] قوله کدامین خامه زن آه خامه زن بمعنی کاتب و مصور و از سرو مراد قامت آن حضرت ست ۱۲ [2] قوله که زد پرگار طاق بمعنی محراب آمدن چون محراب مسجد وغیره هرگاه که ابروی خمدار بشکل محراب بغایت خوشنما باشد ابروی معشوق را بدان تشبیه دهند و محراب بشکل نیم دائره باشد لهذا فرمودند که زد الخ پرگار بکاف فارسی آله نقاشی نقاشان باشد و معرب آن فرجار ست ۱۲ برهان

کدامین[1] خامه‌زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد[2] پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را

گل[3] سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که آورد

بسروت[4] خوب رفتاری که آموخت / بلعلت لغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح خامهٔ کیست / سر زلف تو حرف نالهٔ کیست

که[5] بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد

که[6] بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که[7] کندت در زنخدان چاه غبغب / که ز آب زندگی کرده لبالب

که[8] خال عنبرینت زد بر خساره / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو[9] یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت[10] آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور[11] حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردد حبابی

جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات[12] جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیزبینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله[13] ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی / ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا[14] خواهی بروی اصل بنگر / وفا جوئی بسوی اصل بنگر

غم[15] چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

[3] قوله گل سیراب آه آب اول بمعنی معروف ست و آب ثانی بمعنی رونق و تازگی و ضمیر شین مفعول بر ورد ست و درین بستان کنایت از دنیا ۱۲ قد [4] قوله بسروت آه لغز بالفتح چیزی نیک مرد بدیع که دیدنش خوش آید ۱۲ ش [5] قوله که بینا نرگست را آه از نرگس کنایت چشم آنحضرت و چشم گشادن بمعنی بیدار ساختن و بینا نمودن ست و بیدار ساختن بمعنی بوجود آوردن باشد ۱۲ قد [6] قوله که بر درج آه درج در کنایت از دهن و قفل یاقوت از لب و مصراع ثانی صفت قفل یاقوت است و کاف این بیانیه باشد ۱۲ ش [7] قوله که کندت

نمایانه عشق دختر بازغه با یوسف ع

آه غبغب نشیب زنخدان ۱۲ ش [8] قوله خال عنبرینت آه نشیمن بالفتح بمعنی جای بودن مطلق مجاز گفته والله اعلم بالصواب ۱۲ اند [9] قوله چو یوسف آه خوش ترکیب و آب حیات و اینجا غذا مراد از سخنهای آنحضرت است و چشمهٔ نوش کنایه از دهن و لب مبارک ۱۲ ش [10] قوله بگفتا آه رشح بالفتح بمعنی چکیدگی آب و قانع بس کننده ۱۲ ش [11] قوله ز نور حکمتش آه حباب بالفتح آب بسیار و قبهٔ آب ۱۲ ش [12] قوله ز ذرات جهان آه چنانچه مشهور ست که قلوب المومنین مرآة الرحمن ۱۲ قد [13] قوله معاذ الله آه ای پناه بخشد حق سبحانه تعالی که از اصل خود وجود تو که بمنزله ظل ست دور مانده آفتاب را قال الله تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل الآیه ای ببین بسوی رب که چگونه دراز کرد ست سایهٔ خود را ۱۲ قد.

[14] قوله بقا خواهی الخ بقا بالفتح پائیدن و در اصطلاح متصوفه بقا عبارت از آنست که بعد فنا از خودی خود را باقی بحق بیند و فنا بالفتح وا گذاشتن و [illegible] نیستی ۱۲ ش [15] قوله غم چیزی آه مصراع ثانی صفت چیز ست ۱۲ ش

چو روز سال هر یک سی و صد شصت | مهیا کرد فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرور وانش | بآیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لب شکر از یک کمر بند | میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دل آرا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که هم چون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت | بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون | به نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه

۱ قوله چو روز سال آه مهیا بالضم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و فارغ بمعنی آسوده و خالی ۱۲ غش ۲ قوله چو از زر تاج کردی خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج کردن کنایت از طلوع باشد ۱۲ اش ۳ قوله نه بست آن لب شکر آه لب شکر بی اضافت کنایت از یوسف ست ۱۲ اش ۴ قوله که چون تو خاک آه ای مانند تو ای تاج خاک پای یوسف تاج سر من باد فاعل باد خاک ست ۱۲ اش ۵ قوله تنم گفتی آه ای زلیخا هرگاه پیرهن بآنحضرت پوشانیدی گفتی که ای پیراهن تن من ز تو یک تار باداد مانند تو از زن تن فائده گیرنده باد ۱۲ اش ۶ قوله که گر دستم کمر آه یعنی اگر بجای میان بند آنحضرت دست من بودی چه شدی و از وصل او بهره یاب شدی چه شدی ۱۲ ش ۷ قوله بهم بر بافتی آه خام بمعنی خالص و عنبر خام اینجا کنایت از موهای حضرت یوسف ع ست لیکن این محاوره کمتر دیده نشد در کلام شعرا بسیار یافته میشود شاید که بسبب مناسبت خوشبو باشد و را در مصراع دوم بمعنی برای باشد و عنبرین دام کنایت از دام سیاه

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف ع را

و خوشبو ست مفعول یافتی واقع شده و ضمیر یافتنی عائد بسوی زلیخا ۱۲ اش ۸ قوله بقصد خورد آه طعمه بالضم خورش و وجه کسب ۱۲ ام ۹ قوله مهیا بالضم و فتح ها و تشدید یا آماده کرده شده و موجود ملون بالضم و فتح لام و تشدید واو بمعنی رنگ برنگ و مزین آراسته کرده شده ۱۲ قد ۱۰ قوله پی حلواش آه پی بمعنی برای و حلوا بالفتح پالوده و حلوی بالضم و الف مقصور رد شیرین چون لب حضرت در شیرینی مانند قند بوده دندان در سپیدی همچو مغز بادام پس بالغه منظور است که زلیخا برای یوسف علیه السلام حلوا می پخت گویا قند برای آن حلوا از لبهای حضرت و در بادام از دندان آن جناب قرض میگرفت ۱۲ اش ۱۱ قوله برای میوه های آه سیب کنایت از زنخدان آنحضرت ست ای هرگاه ذکر میوه ها بمیان آمدی گفتی همچو سیب یوسف باید آورد ۱۲ اش

۱ قوله ز گلخن دامن آه گلخن بالضم و با کاف فارسی بمعنی آتش خانه زیر زمین ۱۲ اب و نزد بعضے مخفف گلخانه که در ترکی بهمین معنی استعمال دارد ۱۲ و سنجاب بکسر اول بروزن گرداب جانوریست معروف از موش بزرگ تر از پوست آن جانور پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند ۱۲ ۲ قوله دران معبد بسر آه معبد بالفتح عبادتگاه و بسر بردن کنایت از زندگانی نمودن ست و پای افشردن کنایت از ثابت قدم و زریدن است ۱۲

بهر کنج آن عبادت خانه ره کرد	ز عالم رو دران محراب گه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد	بجای بستر سنجاب گسترد
ز خاره زیر سر بنهاد بالش	در آمد گیتی اندر روش نبالش
دران معبد بسر می برد تا بود	بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد	بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نه پنداری که جان را رایگان داد	فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردانگی زمان زن بیاموز	بماتم شیوهٔ شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری	بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی	و می نراندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالست	ز حالی هر زمان گردان بحالست
مزن هر دم قدم بر سنگلاخی	ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر	فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران	بجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست	وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری	برآن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتکاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوها جهان بست	بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامها خز و دیبا	بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها

۳ قوله ولا مردانگی آه ماتم بمعنی مصیبت و شیوه بمعنی روش و ماتم شیوه بمعنی ماتم زده و نادر ماتم بمعنی الماتم زده نالهٔ ماتمی بیاموز و اولی آنکه بمعنی در باشد یعنی در ماتم طریقهٔ شیون از همین زن بیاموز و در بعضے از نسخ بماتم شیوه بین شیون بیاموز واقع شده پس از ماتم شیوه همان بازنه مرادست یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون او بیاموز ۱۲ اش ۴ قوله غم خود خور آه اگر این غم اشارت بسوی غم عشق حقیقی ست و همچنین این ماتم ۱۲ اش

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را ۴

۵ قوله مزن هر دم آه سنگلاخ بمعنی زمین سنگستان ۱۲ اش ۶ یعنی چون انسان در فکر امور متعدد افتاد پریشان شد و حفاظت و سلامت در وحدت است ۱۲ اش ۷ قوله چو تاب حملهٔ دشمن نیاری آه حصاری ای صاحب حصار و قلعه دار و جزای مصراع اول خطابی ست و یای مصراع ثانی نسبتی ۱۲ ۸ قوله چو دولت گیر شد دام زلیخا آه از دولت وصل حضرت یوسف مرادست و سکه بر نام زلیخا زدن کنایت از پاینده دادن او زلیخاست ۱۲ اش ۹ قوله ز زرکش جامهای خز و دیبا آه زرکش ای زر بافته و خز بالفتح و التشدید در عربی جانوریست معروف که از پوست او پوستین سازند و جامهٔ ابریشمی را نیز گویند ۱۲ ۱۰ قوله مذهب تاجها آه مذهب بمعنی زر اندوده و مرصع بمعنی آنکه دران جواهر در زر زده باشد ۱۲

✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن

زلیخا از انکه اندوهی که آن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشته / نه از بیرون بکس خرسند گشته

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمی دانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است

چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی

بیک منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کاری ندارد

چرا کاین بیقراری از که داری / بخود رنجی که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

نمی دانم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی دردی آرامم ببردست / بجور درد دایم سپردست

هم غناکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در روی گرد بادی

بودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست

یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

بیان کردن یوسف علیه السلام احوال خود را با زلیخا

ے قوله سخن پرداز این شیرین فسانه آه پرداز بمعنی پرداز نده سخن پرداز کنایت از راوی قصهٔ یوسف و زلیخا ست ۱۲ اش ے قوله ز دل صبر و ز تن آه فرجام باول مفتوح بثانی زده بمعنی انجام و نافرجام در عرف استعمال بمعنی نامبارک می گویند ۱۲ اش ے قوله نه در خانه بکاری بند آه خرسند بالضم بمعنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد ۱۲ اش ے قوله مژه پر آب و دل پر خون آه این حالت بسبب اضطراب و قلقی بود که عارض دل او گشته ۱۲ اش ۵ قوله مبادت از جفای چرخ تابی آه تاب بمعنی طپش و بیداد بمعنی ظلم یا اضطراب سخت جنبیدن ۱۲ اش ۶ قوله چو آن برگی که گرداند آه بای در برگی برای خطاب است یعنی ای زلیخا تو از اضطراب مانند آن برگ هستی که باد آن را بجا انداز د و قوله که گرداند الی قوله کامی ندارد همه صفت و بیان برگ ست و ضمائر راجع بدو ۱۲ اش اگر یای برگی مجهول گیرند اولی باشد ۱۲ ے قوله بیک سر منزل آه ای در یک منزل لفظ سر زائد است ۱۲ اش ے قوله نهانی دردی آرامم ببردست آه فاعل فعل ببرد و سپرد درد نهانی ست و آرامم مفعول وی یعنی درد نهانی مرا بظلم زمانه سپرده است ۱۲ اش ۹ قوله چو یوسف همنشین شد زلیخا آه الف در میان شبا روزی بجای واو عطف ست و یای مجهول در آخر ش زائد ست ای حضرت یوسف علیه السلام در شب و روز قرین و همنشین با زلیخا شده توان گفت که یا در شبا روزی معروف باشد ای قرین شب و روز شد با زلیخا درین صورت با ید [illegible]

۱ قوله گهی از سینهای آه در پیش ای در پیش یوسف علیه السلام ۱۲ اش ۲ قوله گهی کردی او لعل کنایت از لب آبدار بمعنی بارو[نق] و تر و تازه ۱۲ قد ۳ قوله چو کردی آه ضمیر کردی و شدی راجع بزلیخا یعنی زلیخا از غایت شرم آب میشد چنانچه نبات آ[ب] میگردد بسبب آن که این شربتم چه لائق آن شیرین لب ست ۱۲ اش ۴ قوله بهر چیزی که زینها آه ای بهر چیزی که اشیای مذکوره خواهش حضرت یوسف می دید زلیخا شتاب مانند جان خود که مدام رو بروی او داشت حاضر میساخت ۱۲ قد ۵ قوله شبانگه کش آه ضمیر شین راجع بسوی حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام ۱۲ اقد ۶ قوله بیفگندی آه فراش بالکسر جامهٔ خواب آن مهد بالکسر و بالفتح بستر و بمعنی قرارگاه هم آمده ۱۲ ک ۷ قوله نهالش آه نهال بالکسر درخت موزون نوسته اینجا کنایت از قامت آنحضرت نهالین بالاپوش را گویند که او را نهالی نیز گویند

گهی از سینهای مرغ در پیش | کبابش ساز کردی چون دل خو[یش]
گهی کردی چو لعل آبدارش | مربّاهای خاص و خوشگوار[ش]
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی هم چون نبات از شرم آ[ب]
بهر چیزی که زینها میل دیدی | روان چون جان خود پیشش کشید[ی]
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز زر در رنج او بیتاب بود[ی]
بیفگندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد و بالای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | گلشن را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی و بس افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه | چرا یندی بباغ حسن آن ما[ه]
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن نا[ز]
مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بخاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فشان شد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

بالین آنچه در زیر سر نهند معنی بیت ظاهر ست کذا فی الشرح ۱۲ قد ۸ قوله فسون خواندی آه ای برای محافظت آنحضرت از شر و خواب نمودن افسون خواندی و افسانه گفتی ۱۲ قد ۹ قوله چو بستی آه یعنی بعد خفتن یوسف علیه السلام تمام شب همچو شمع در تب و تاب بودی ۱۲ اش ۱۰ قوله دو مست آهوی آه دو مست آهو کنایت از هر دو چشم زلیخاست یعنی بعد خفتن یوسف علیه السلام تمام شب حسن یوسف را مشاهده میکرد ۱۲ اش ۱۱ قوله گرفتی گه آه لب گرفتن بمعنی تعجب و حسرت کردن باشد ای گاه زلیخا بسبب خوبی و ذوق لب و دهان یوسف حیرت کردی و گاه گرد زنخدان از ما نند حلقهٔ غبغب قربان شدی ۱۲ اش ۱۲ قوله مرا از دیده آه ای ازان سبب اشک خونین می افشانم که دیو سیاه زلف با پری نازنین رخسار یوسف علیه السلام ۱۲ اقد ۱۳ قوله بدین آه پشت دست خایان ای تاسف کنان ۱۲ ۱۴ قوله غمش آه بخاتونی ای با وصف زن عزیز بودن ۱۲ اقد ۱۵ قوله بمژگان ای بچشم ای چشم خود ۱۲ ۱۶ قوله بچشم جان آه حاضرا و ای [illegible] در بر وی او بود بمعنی شاید

[1] قوله برون آید تمام آه کاهش بمعنی نقصان و کمی ۱۲ [2] قوله چو گوید آه ای از سر خود پا سازد و بسر استاده شود ۱۲ [3] قوله بحکم آنکه آه زا در اینجا بمعنی برای و شبان بالضم حیران ره گوسپندان چنانچه در حدیث آمده ما من نبی الا وقد رعی ای نیست کدامی نبی مگر اینکه شبانی کرد ۱۲ اش

تمنا کردن یوسف شبانی را

خوشا آن بیدل که دولت یار گردد ⁂ بگرد خاطر دلدار گردد
برون[1] آید تمام از خواهش خویش ⁂ دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد ⁂ ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون ⁂ دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید[2] خیز از سر پای سازد ⁂ بخدمتگاری وی سرفرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه ⁂ وگر خواند نه پیچد سر چو نامه
بحکم[3] آنکه امت پروری را ⁂ شبان لائق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی ⁂ همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا[4] آن تمنا را چو دریافت ⁂ به تحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین[5] خواست ز استادان آن فن ⁂ که کردند از برایش یک فلاخن
رسنهاش[6] چون خور از زر تافتندش ⁂ چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا بزمی بخت آرزوی ⁂ که گنجاید درو خود را چو موی
چو نتوان[7] بی سبب خود را برو بست ⁂ ببوسیدی ازین ره گهگهش دست
دگر می گفت این را چون پسندم ⁂ که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصع[8] ساخت بهر زیب و زیور ⁂ چو مژگان خودش از دُرّ و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ ⁂ ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وز آن[9] پس داد فرمان تا شبانان ⁂ رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا[10] سازند نادر برهٔ چند ⁂ که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده ⁂ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشم شان چون موی زنگی ⁂ ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه[11] و دنبها یکسر گران بار ⁂ بره از بس گرانی نرم رفتار

[4] قوله زلیخا آن تمنا را آه عنان بسوی چیزی تافتن کنایت از متوجه شدن باوست و اگر از سوی چیزی گویند بمعنی اعراض باشد ۱۲ تر [5] قوله نخستین آه فلاخن و فلاخان هر دو بالفتح چیزی است که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و بهندی آن را گوپهن گویند و این هم از لوازم شبانی است برای دفع گرگ و غیره ۱۲ اش [6] قوله رسن همچون خور آه شین ضمیر در مصراع اول راجع بفلاخن و در مصراع ثانی راجع برسن و همچون خور ای مانند تارهای شعاع خورشید ۱۲ اش [7] قوله چو نتوان آه ضمیر او و شین راجع بسوی یوسف ای چون زلیخا بی سبب و تقریب خود را بر یوسف پیچیدن نمی توانست لاجرم میخواست که خود همچو مو شده در رسن فلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی آن حضرت میسر آید ۱۲ اش [8] قوله مرصع ساخت آه ضمیر شین راجع بفلاخن ای مانند مژگان خود که از در و گهر اشک پر بودند فلاخن را مرصع نمود ۱۲ اش [9] قوله وزان پس آه بمعنی گله گوسپند ۱۲ [10] قوله جدا سازند آه بره بچهٔ گوسپند و در بعضی از نسخ چون گردون بره بجای که باشد هر یکی دیده شد و برهٔ گردون برج حمل را گویند ۱۲ [11] قوله ز فربه و دنبها آه یعنی بره چند بسبب دنبهای فربه تمام گرانبار باشند ۱۲ اش

شبی[1] پیش زلیخا راز می گفت / غم و اندوه پیشین باز می گفت
به تقریب[2] سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرحِ راه و قصّهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسانِ ریسمان بر خویش پیچید
فتاد[3] اندر دلش کان روز بود ست / که جانش در غم جان سوز بود ست
حساب[4] روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق / که باشد در رهِ معشوق صادق
ز هر[5] چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن[6] ره پرتوِ احوال جانان / فتد بر جسم و جانِ ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دلِ عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلفِ محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی[7] نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم[8] که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بحی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود به پرهیز / ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت[9] فخری و ننگی هست از تست / ورت بوئی و رنگی هست از تست
مصفّا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقّل[10] کن رخ آئینهٔ خویش
بود[11] نورِ جمالِ شاهدِ غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود[12] چشمِ دلت روشن بدان نور / نماند سرِّ جانان بر تو مستور

ثناکردن یوسف بشبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده الا که شبانی نکرده

1 قوله شبی پیش زلیخا آه فاعل هر دو می گفت یوسف است ۱۲ 2 قوله به تقریب سخن آه تقریب نزدیک کردن کسی را بکسی و ضمیر گشاد راجع بسوی یوسف فاعل و زبان مفعول ۱۲ 3 قوله فتاد اندر دلش کان آه شاید که کاف درین مصراع کلامیه باشد و در مصراع ثانی بیانیه والله اعلم ۱۲ 4 قوله حساب روز و مه آه فاعل برداشت و پنداشت زلیخا باشد ۱۲ 5 قوله زهر چاکش بود آه ضمیر هر دو شین راجع بسوی عاشق ۱۲ 6 قوله از آن ره پرتو آه اغلب که الف و نون اینجا در ناتوانان برای فاعل صفت باشد چرا که الف و نون جمع درینجا مستقیم نمیشود والله اعلم ۱۲ 7 قوله دگر گردی نشیند آه عذار بذال معجمه و کسر اول بمعنی رخساره ۱۲ اش 8 قوله شنیدستم که روزی کرد آه

ثناکردن یوسف شبانی را

لیلی هرچند در عربی بفتح هر دو لام است و الف مقصوره در آخر لیکن فارسیان این امثال الفاظ را بکسر لام و آخر یای مجهول بطریق اماله میخوانند لهذا درین جا قافیه میلی بیای مجهول درست شده است ۱۲ اش 9 قوله گرت فخری و ننگی هست آه رنگ و بوی کنایت از واردات و کردن استعداد تمام یعنی منشا و مصدر و مظهر همه صفات نفسانی از فخر و ننگ صلح و جنگ و ولای و درنگ ذات بشری تست اگر هستی خود را از میان بر داری چیزی از آن باقی نماند ۱۲ اش 10 قوله مصقل کن آه مصقل بمعنی صاف و از آئینه دل مراد است ۱۲ 11 قوله بود نور آه شاید غیب کنایت از ذات حق کلیم الله کنایت از حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام و از جیب آنحضرت نور یافتن اشارت ست بسوی ید بیضا ۱۲ 12 قوله شود چشم آه از جانان معشوق حقیقی مراد است ۱۲

چو دید[۱] از دیدن او بهره‌مندی ‌ ‌ ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را ‌ ‌ که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل[۲] او ببوسه کام گیرد ‌ ‌ ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی[۳] نظارگی آید سوی باغ ‌ ‌ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست ‌ ‌ ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره ‌ ‌ ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان ‌ ‌ ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا[۴] داشت بس جانسوز داغی ‌ ‌ ولی می داشت یوسف زو فراغی
زلیخا[۵] رخ بدان فرخ لقا داشت ‌ ‌ ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمی دید ‌ ‌ بچشم فتنه سوی او نمی دید
نیارد[۶] عاشق آن دیدار در چشم ‌ ‌ که بابارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی ‌ ‌ نباشد جز بامید نگاهی
چو[۷] یار از حال عاشق دیده پوشد ‌ ‌ سرد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا[۸] را چو این غم بر سر آمد ‌ ‌ باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد[۹] در خزان محنت درد ‌ ‌ گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه ‌ ‌ سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش ‌ ‌ نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی[۱۰] شانه موی عنبرین بوی ‌ ‌ جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی[۱۱] آینه رخ کم گشادی ‌ ‌ مگر زانو که بر وی رو نهادی
زبس[۱۲] کز دل فشاندی خون تازه ‌ ‌ نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود ‌ ‌ بچشمش سرمه را کی جایگه بود

[۱] قوله چو دید از دیدن او آه فاعل دید زلیخاست و بلندی خواستن ای برتری و ترقی خواستن و ازین کنایت از بوس و کنار است والله اعلم ۱۲ اش [۲] قوله ز لعل او ببوسه آه ز سروش ای از قد یوسف در حالیکه آن تن در کنار زلیخا بود آرام گیرد زلیخا ۱۲ اش [۳] قوله بلی نظارگی آید آه نظارگی بمعنی بیننده نزد فارسیان مستعمل است والله اعلم ۱۲ [۴] قوله زلیخا داشت بس جانسوز داغی آه فراغ بمعنی خالی شدن از کار است ۱۲ اش [۵] قوله زلیخا رخ بدان آه لقا بالکسر دیدار و دیدن ۱۲ اش [۶] قوله نیارد عاشق آن دیدار در چشم آه یعنی عاشق صادق اینچنین وصل و دیدن معشوق را که در آن عاشق و معشوق هر دو چار چشم نگردند و چشم هر دو باهم نپیوندد نزدیک از نظر اعتبار ساقط است و بران تسلی نگیرد ۱۲ اش [۷] قوله چو یار را از حال

استغنا نمودن یوسف از مواصلت زلیخا

عاشق آه لائق و بر جاست که خون دل آن عاشق از چشم جوش نماید ۱۲ اش [۸] قوله زلیخا را چو این غم آه ای غم عدم وصل از جانب یوسف با آنکه زلیخا میخواست از هم آغوشی و همکناری و همخوابی باندک فرصت از پا در آمد یعنی عاجز شد ۱۲ اش [۹] قوله بر آمد در خزان آه فاعل بر آمد زرد باشد ای در خزان محنت و درد و گل سرخش که مانند لاله بود زرد بر آمد دگوانکه زرد وصف لاله بود چرا که لاله زرد هم پیدا شد ۱۲ اش [۱۰] قوله نکردی شانه آه ای موی عنبرین بو را شانه نمی کرد سوای از پنجه که از ان جهت بیخودی کند ۱۲ اش [۱۱] قوله بسوی آینه رخ آه کم گشادی است نه کشادی و زانو ایهام آئینه باشد که او را آئینه زانو گویند هندیش اعینی خوانند ۱۲ [۱۲] قوله زبس از دل آه غازه سرخی باشد که زنان برای زینت بر روی مالند ۱۲ اش

بهر وادی که رفتندی چرازن ❊ تو گوئی موج می‌زد سیل روغن

برو زد موج باد از سرفرازی ❊ گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان ❊ چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده ❊ بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا همره و مونس عقل و جان را ❊ سگ دنباله‌کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی ❊ که دارندش نگاه از هر گزندی

بشبانان بود تا میخواست کارش ❊ نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود ❊ اگر میخواست شاه ملک جان بود

دلی در ذات خود بود آن پریزاد ❊ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند و بیدلی دل در نگاری ❊ نگیرد کار او هرگز قراری

اگر بود بکف نقد وصالش ❊ به نسیه عشق بازد با خیالش

زلیخا خوش بود از دل چکیده ❊ که افتد کار روی از دل بریده

چو یابد بهره چشم اشکبارش ❊ فتد اندیشه بوس و کنارش

بگیرد بوس و کنارش هم دهد دست ❊ ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید نامرادی نیست در عشق ❊ صفای زندگانی نیست در عشق

بود تا نقد آن خون خوردن و بس ❊ بود انجامش از خود مردن و بس

برا حسنت که بود آن کس سزاوار ❊ که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده ❊ بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئی ❊ نمیدانست خود را آرزوئی

---

۱ قوله بهر وادی آه چرازن بمعنی چرنده. ضمیر در رفتندی راجع به بزهای چند چون در هنگام رفتن برای میش چکشهای پشمین روغن آنها متحرک بودند بدان مانند بود که گویا سیل روغن موج میزند و چو بران سیل موجزن پشمهای آن بزها بسبب باد جنبان و حرکت کنان بودند بدن مانند بود که گویا باد زنجیرسازی می‌کند بالای سر آن موج ۱۲ اش

۲ قوله چو مشکین آه مشکین آهو آن آهو را گویند که از آن نافه مشک برآید و وصف از همهان رمه جدا شده تنها در راه می افتد برای آن میفرمایند که یوسف هم مانند آهوی مشکین از همه مردمان جدا شده تنها بچرانیدن گوسفندان رو نهاد ۱۲ اش

۳ قوله زلیخا همراه شبان بالعظم کنایت از حضرت

استغنا نمودن یوسف از مواصلت زلیخا

یوسف دوست که شبانان همراه خود سگان می دارند تا می فطنت نایند گوسفندان را از گرگ و نیز د ۱۲ اش

۴ قوله بد شبانان بود آه ضمیر راجع بیوسف علیه السلام و ضمیر میخواست هم راجع بسوی آن حضرت ۱۲ اش

۵ قوله اگر بود آه [illegible] مولت و بالکسر فرا موشت ضمیر شین راجع بسوی نگاریست ۱۲ اش

۶ قوله آه ضمیر شین راجع بسوی [illegible] ضمیر دیگر راجع بسوی [illegible] مشتاق دیدار [illegible] شود ۱۲ اش

۷ قوله چو یابد آه بهره مفعول و چشم فاعل آن ۱۲ اش

۸ یعنی چون زلیخا حضرت یوسف علیه نبینا و علیه السلام [illegible] در خواب ندیده بود از این سبب دیدار شان را غنیمت میدانست ۱۲ اش ❊

کنون در عین وصل این سوختن چیست — بداغش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این دست داد است — که معشوقش بخدمت سر نهاد است
همین بس طالع فرخندهٔ تو — که سلطان تو آمد بندهٔ تو
همی لائق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بر ویش خرم و دلشاد می باش — ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر — برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور از وی — زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه — سرشکش راز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفتش ای مهربان مادر همانا — نهٔ چندان به سرّ کار دانا
ندانی که من در دل چه دارم — از ان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده — ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش — ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست — که بر لب آب و باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم — که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین — به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست — که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست — گر زان کج نیست کارم بگره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد — نظر کردن بوی دشوارم افتاد
دهانش کز سخن با من به تنگست — بجز خون خوردنم از وی چه رنگست

استفسار دایه کاهش زلیخا را در عشق یوسف

۵۱ قوله کنون در عین آه عین بمعنی نهایت و داغ کنایه ز عشق ۱۲ ۵۲ قوله گر از عاشق عاشقان آه کاف کدامیه دوست داد مستلیه حاصل شده است و در شرح بجای سر نهاده ایستاده بنظر آمده ۱۲ ۵۳ قوله همین بس آه طالع بکسر لام بمعنی روشن شونده و نیر فرخنده بمعنی بخت و نصیب مستعمل ست ۱۲ ۵۴ قوله بر دلش آه در بعض نسخ بجای می باش بنشین دیده شد ۱۲ ۵۵ قوله ز سرو لاله رنگش آه سرو لاله رنگ کنایه از قامت آن حضرت است و کام بمعنی مقصد ۱۲ ۵۶ قوله لبش می بین آه می بین صیغه امر استمراری ست و برین قیاس می پرور و میخور و زلال بالضم آب خوش ۱۲ ۵۷ قوله زلیخا چون شنید آه اشک را از خون مایه داد یعنی اشک خونین گریست ۱۲ ۵۸ قوله بگفت ای مهربان آه همانا بالفتح بمعنی تحقیق و بمعنی آئینه و سر بالکسر و تشدید رای مهمله بمعنی پوشیدگی و دانا بمعنی داننده ۱۲ ۵۹ قوله بخدمت پیش رویم آه اگرچه در خدمت پیش روی من استاده میباشد لیکن داد بی خدمتی داده یعنی آنچه مقصود من است بتقدیم نه رسانده ۱۲ ۶۰ قوله چو بگشایم بدو آه چین پیشانی ای ناخوش می شود ۱۲ ۶۱ قوله ز ابرویش آه کج عبارت از ابرویست ۱۲ ۶۲ قوله دهانش کز سخن آه تنگست که با من سخن نه گوید و رنگ بمعنی خوشی و فائده و بهره ۱۲

10813

ل قوله زسرمه زان آه ای ازان سبب زلیخا چشم خود را از سرمه سیاه نمی کرد که اشک سرمه را از چشم او می شست ۱۲
۲ قوله ای کارت برسوائی کشیده آه زلیخا خطاب بخود کرده میگوید که ای زلیخا رسوا شدے

ز سرمه زان سبب چشمی نمی جست | که اشک نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سر سر فرازی | چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر گردانند حالت | رسانند از ملامت صد ملامت
زنان طعنه را بر من کشایند | چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه | نه زانیشان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه دروش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
بر و پیوند جان از تن بیک دم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود از امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف ع

زلیخا را چو دایه آن چنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست | نمی دانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتیکه از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی

تو بسبب عشق غلام زر خریده یعنی حضرت یوسف ع ۱۲
۳ قوله بمعشوقی چو خود آه معشوقی بیای معروف مصدرے و یای هر سه شاهی مجهول ست برای سند وحدت ۱۲ ش
۴ قوله عجب تر آنکه از عجبے آه عجب بالضم و السکون بمعنی خود بینی و ضمیر دارد و نیارد راجع بغلام زر خریده است ۱۲ ش
۵ قوله زنان مصر گردانند آه ضمیر رسانند عاید بسوی زنان و تبای حالت خطاب

استفسار دایه کاهش زلیخا را در عشق یوسف ع

زلیخاست بسوی خود ۱۲
۶ قوله زنان طعنه را آه نمایند ای مرا انگشت نما سازند ۱۲
۷ قوله ولی بیرون بود از امکان عاشق بمعنی قدرت و گوییا ینجا بمعنی کند ۱۲
۸ محاوره اهل زبان ترک گفتن است و محاورهٔ اهل هند ترک کردن فافهم ۱۲
۹ قوله زلیخا را چو دایه آن چنان دید آه چون دایه زلیخا را باین حالت سوز و گداز دید گریان حال زلیخا پرسید ۱۲ اش
۱۰ قوله ترا آرام جان پیوسته در پیش آه از آرام جان حضرت یوسف علیه السلام اراده کرده ۱۲
۱۱ قوله در آن وقتے که از وی دور بودے آه این یاء آت هر سه معروف برای خطاب ست بسوی زلیخا ۱۲ اش

سله قوله پری را گر نبودی آه گنج بضم کاف تازی بمعنی گوشه و تواری بفتحتین پوشیده شدن ۱۲ ش سنه قوله فرشته گرچه بر چرخ برین ست آه برین بفتح بائے موحده و کسر رائے مهمله و یائے معروف بمعنی برتر و بلند تر و فلک الافلاک را چرخ برین گویند ۱۲ ش سنه قوله فلک زینسان بلندت ساخت پایه آه از مبتلائے خویش زلیخا مراد ست ۱۲ سکه قوله گهے چون آب در زنجیر بودست آه اے مانند آب [illegible] در زنجیر ست و شبگیر بمعنی صبح [illegible] شدن [illegible] ۱۲ ش شه قوله بتو کردست نقد زندگی گم آه [illegible] یوسف [illegible] بسبب عشق

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین ست
به پیش رفعت تو سر بر زمین ست

فلک زینسان بلندت ساخت پایه
فگن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلربایست
فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد

بسالک خود سه بارت دیده در خواب
ازان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

بتو کردست نقد زندگی گم
ترحم کن خوشست آخر ترحم

لبت هستی زلال زندگانی
چه باشد قطره گر بر وی فشانی

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

لبت هستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد زان میوه اش بر

قدت هست تا سر انداز بالایت
رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این ز دایه حرف بشنود
بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانا بهر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن او را حق گزاری

[illegible] بمعنی مهربانی ۱۲ سته قوله لبت هستی زلال آه اے بسبب لب آب حیات هستی [illegible] سکه قوله رضا ده تا ز لعلت آه رضا ده اے اجازت ده بود بمعنی شاید ۱۲ شه قوله قدت هست تا سر انداز بالایت آه رطب بالضم و فتح طا [illegible] و نخل [illegible] قامت ۱۲ ش سه قوله [illegible]

ارجمندی بمعنی صاحب مرتبه بودن ۱۲ شله قوله چو یوسف این ز دایه حرف اینجا بمعنی سخن ست [illegible] بارکنایه از لب ست ۱۲ ش لله قوله اگر عمری کنم نعمت شماری آه گزاردن بکاف عجمی مضموم [illegible] حق گزاری بمعنی [illegible] ادا کردن [illegible]

سله قوله ز لعلش آه مضمون این مصراع بر طبق رسم متعارف است که چون شخصی چیزی خوشی لطیفه مرغوب بیند و قدرت گرفتن آن ندارد آب از دهان وی بسیار بر می آید بسبب اشتیاق او زلیخا میگوید که از دیدن بهای یوسف لعاب حاصل میشود و بسبب حسرت آن بچشم من اشک سرخ بر می آید ۱۲ ش

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مائل بسویم
چه خواهم کرد نهال سیب چینم / نه چیده سیب صد آسیب بینم
زچاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بشکّر زآستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز داماش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم با این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاری بوده / بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن / ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز برورد
دبستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز
زجان و دل گل و آبی سرشتند / در و شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو توانش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن

٥٢ قوله زچاه غبغبش آه غبغب غلکی که زیر زنخدان باشد ای اگر از چاه غبغب آنحضرت مقصد خود بخواهم میشود مراد در چاه غم انداز د ۱۲ قد ٥٣ قوله بشکّر آه دستان مکر و حیله ۱۲ ش ٥٤ قوله ز داماش آه ای بسبب آنکه دامن او پیش پای او بر خاک افتاده نصیب نیست در جیب جان چاک کنم ۱۲ قد ٥٥ قوله زلیخا با غم با این آه با بمعنی همراه و با این معنی یوسف این در بعض نسخ بجای با این چندین دیده شده بجای

رفتن دایه بنزدیک یوسف بطلب مقصود زلیخا

رحم و دلنوازی چشم نظاره سازی بنظر آمده و چشم بمعنی امید ۱۲ قد ٥٦ قوله مرا یکبار دیگر آه ز غم ای بسبب غم غمخواری من ببین ۲ ش ٥٧ قوله قدم از تارک من آه ای از سر من قدم خود ساخته بسویش برو و زبان من شده از طرف من بگو او را که ای سرکش نهال ناز پرورده ترا بسبب لطافت نظر است برگل و در بعض نسخ بجای خطاب بعد نهال دیده شد و بجای از لطافت در نزاکت بنظر آمده ۱۲ قد ٥٨ یعنی چون آن شاخ بلند شد سهی سرو آن را باید خواند بی تکلف ۱۲ ش ٥٩ قوله عروس دهر آه عروس بالفتح زن و مرد نو کتخدا را گویند ۱۲ ش ٦٠ قوله بفرزندیت آدم آه با و زا درین بیت هر دو بمعنی سبب است ۱۲ قد

۵۱ قوله خیال تست آه خیال بالفتح پیکر مثالی ای جانیکه بدانی نده هستم همین خیال روی تست طوقی که در گردن پوشیده ام کمند عشق تست ۱۲ ش ۵۲ قوله زحال دل چگویم آه ای از حال دل خود چه شرح دهم که یک قطرهٔ خون شده است از چشم خونبار من چکیده ۱۲ قد

۵۳ قوله چنان در لجهٔ آه لجه بالضم والتشدید دریا ۱۲ ۵۴ قوله زمن فصاد آه فصاد بالفتح والتشدید رگزن ۱۲ ش ۵۵ قوله مرا چشمے آه یعنی چشمے خطابی است ای یوسف تو چشم منی هستی چون چشم کسے در گریه در آید چگونه بخندد لهذا از گریستن تو من هم میگریم چون رینجا استفهامیه باشد ۱۲ ش ۵۶ قوله چو از مژگان فشانی الخ ای اگر تو از مژگان یکقطرهٔ آب ریزی آن قطره در جان من همچو آتش شعله زند یعنی جانم را بسوزد و میدانم که این از معجزات حسن تست که از آب آتش بجان من افگنی ۱۲ ۵۷ قوله چو

خیال[۵۱] تست جان اندر تن من — کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست — دگر تن جان بلب آورده تست
زحال[۵۲] دل چه گویم خود که چونست — ز چشم خونفشان یک قطره خونست
چنان[۵۳] در لجهٔ عشق توام غرق — که زو خالی نیم از پای تا فرق
زمن[۵۴] فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا[۵۵] چشمے تو خندان چون نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو[۵۶] از مژگان فشانی قطرهٔ آب — چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب افگنی آتش بجانم
چو[۵۷] یوسف دید زو اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه باه مهر من گام — بد زدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت — نهال کین من در جان شان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند — بخاک مصر مهجورم فگندند
شود[۵۸] دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلے[۵۹] سلطان معشوقان غیورست — بشرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسے را با خود انباز
برعنائی[۶۰] چو سروے سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی[۶۱] چو ماہے رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور بالج چرخ دوار — بسوے مغربش سازد نگونسار
چو مه[۶۲] را پر بر آید قالب از نور — کند رنج محاقش زار و رنجور

عذر کردن یوسف از حصول مراد زلیخا

یوسف دید آه در بعض نسخ بجای چشم خود چشم او دیده گهر باریدن از لب کنایه از سخن گفتن باشد و گهر از چشم باریدن کنایه از گریستن ۱۲ ۵۸ شود دل دمبدم آه در بر من ای در سینهٔ من ۱۲ ش ۵۹ قوله بلے سلطان معشوقان آه از سلطان معشوقان ذات حق مراد ست غیور بفتح اول یعنی صاحب رشک یعنی چون او معشوق دو جهانست نمی خواهد که دیگر معشوقے سر بر دارد و کسے بجز من عاشق دیگر شود لهذا عاشق و معشوق هر دو را در خرابی انداز د ۱۲ ۶۰ قوله برعنائی آه رعنائی یعنی خود آرائی و ضمیر شین مفعول راجع بسوے سرو ۱۲ ۶۱ قوله بزیبائی آه ضمیر ش مفعول راجع بطرف ماه ۱۲ ۶۲ قوله چو مه را آه قالب بفتح لام کالبد لاکن در کلام اساتذه بالکسر هم آمده است چنانچه قافیه غالب قالب و محاق بالضم آخر ماه و گرفتن ماه را هم گویند و زار بمعنی ناتوان ۱۲ ش

سلہ قولہ سرم بر خط فرمانش آه اے بر خط فرمان زلیخا سر نهاده ام یعنی مطیع او هستم و اینک مصغر این که اشارت است بسوی حاضر ۱۲ ش سلہ قولہ ولے گو بر من آه لیکن تو اے دایه بگو زلیخا را این معنی بر من مپسند که از فرمان حق سبحانه تعالی سر پیچم یعنی ارتکاب امر فاحش و قبیح نمایم ۱۲ ش

سرم بر خط فرمانش نهاده
بخدمتگاریم اینک ستاده

ولے گو بر من این اندیشه مپسند
که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمان نفس معصیت زاے
نهم در تنگنائے معصیت پاے

بقهر زندی عزیزم نام بردست
امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او
خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدائے پاک را در هر سرشتے
جداگانه بود کارے و کشتے

بود پاکیزه طینت پاک کردار
زنا زاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرائیل دارم
بدل دانائی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلے ام رازها در وے نهفته
ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کارے پیشه سازم
که دار دارزهٔ این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور می دار
دل خویش و مرا معذور می دار

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف او از حصول مراد او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سر در آستین را
بسر سایه فگند آن نازنین را

بد گفت اے سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
سر موئی ز خویشم آگهی نیست

سلہ قولہ زبد فرمان نفس معصیت زای آه اے از فرمان بد بقلب اضافت توصیفی و این مرکب مضاف بسوی نفس و معصیت زا صفت نفس ست و در بعض نسخ زبد فرمائے نفس دیده شده که فرماننده بد در ین صورت اضافتش بسوی نفس بیانیه خواهد بود ۱۲ ش سلہ قولہ نیم جز مرغ آب و دانه او آه اے مانند مرغ جز آب و دانه خوردن قدرتے و اشتغالے ندارم ۱۲ ش سلہ قولہ خدائے پاک را آه اے حق سبحانه

عذر کردن از حصول مراد زلیخا

تعالی در هر نوع خلقت جدا جدا تاثیرے نهاده که از و غیر آن بظهور نباید چنانچه در ابیات لاحقه تفصیل آن مذکور است ۱۲ سلہ قولہ بسینه سر اسرائیل دارم آه اسرائیل نام حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام ست و معنی آن بزبان سریانی برگزیده خدا و بعضے گفته اند بنده خدا و قصه حضرت در قصص الانبیا مفصل مرقوم است ۱۲ ش سلہ قولہ معاذ الله که کارے آه معاذ الله کلمه ایست که بوقت پناه خواستن بخدا گفته شود و داین قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام ۱۲ ش سلہ قولہ برخسار از مژه آه ز بادام سیه کنایه از چشم عناب تر کنایه از اشک سرخ ۱۲ ش سلہ قولہ خرامان ساخت سر در آستین کنایه از قامت و مراد از نازنین حضرت یوسف و ضمیر ساخت و افگند راجع بسوے زلیخا ۱۲

۵۱ قوله بود پا از برای ره سپردن آه سپردن راه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی طی کردن راه یعنی تو ای یوسف دیدهٔ چشم من هستی و کار پا یک راه سپردن ست تو نباید گفت ۱۲ ش ۵۲ قوله بجای پا چو ره پر خار بینی آه کلمه چو ترجمهٔ اذا دقتیه است ۱۲ ۵۳ قوله ازان یوسف همی زد این سخن ساز آه ازان بعضی بنا بر آن یعنی حضرت یوسف آرزوی خدمت گرفتن از زلیخا برای آن میکردند که تا بسبب آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و دور از وی شده دران خدمت مشغول باشند ۱۲ ش ۵۴ قوله که چون یوسف ز لبهای شکرخا آه تازه شکر کنایه از سخنهای سابقه است که یوسف علیه السلام به لبهای خود بزلیخا گفته و درخواست خدمتی نموده بود ۱۲ ش ۵۵ قوله زلیخا داشت باغی ده چه باغی آه ده بالفتح کلمه ایست که در محل تحسین

بود پا از برای ره سپردن	نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی	اگر دیده نهی آن زار بینی
چو یوسف این سخن بشنید و گفت	که ای جان دولت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم	مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاریست	خلاف آن نه رسم دوستداریست
ولی کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بباز در رضایش	نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی زد این سخن ساز	که تا در خدمت از صحبت دهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور	بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد	چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

چمن پیرای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا	فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی ده چه باغی	کزو بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو	حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری	بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بن را صحن میدان	بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود ز آفت	ربوده از همه سر گوی لطافت

گویند ۱۲ ش ۵۶ قوله بگردش ز آب و گل سوری کشیده آه سور بالضم دیوار حصار و سوری نام گلیست که به پیکان تشبیه کنند و در جهانگیری گفته که سور سنگ سرخ را گویند ازین ست که هر گل و لاله و هر چیز را بسور منسوب ساخته سوری خوانند ۱۲ ش ۵۷ قوله درختانش کشیده آه شاخ در شاخ یعنی گوناگون و هم بمعنی یکدیگر و نیک بمعنی بسیار آمده و گستاخ بمعنی دلیر ۱۲ ش ۵۸ قوله چنارش آه چنار بالکسر درختیست که برگ او را به پنجه تشبیه دهند و حمائل جمع حماله بالکسر دوال شمشیر ۱۲ ش ۵۹ قوله نشسته گل آه نارون بالفتح دال درختیست و سخت چوب که از چوب آن دسته شمشیر مثال آن سازند و در شرح جهانگیری نوشته که نارون دو معنی دارد اول درختیست خوش قد دوم گلنار فارسی آنرا گویند ۱۲ ش ۶۰ یعنی چمن نارنج را میدان فرض نموده و نارنج و شاخ را گوی

۵۱ قوله زلیخا گفت آه ای روش تو مرا از ماه مستغنی ساخته ۱۲ شرح ۵۲ قوله نیاید زین کنیز آه از من ضرر اید لیکن تو نمی آید سوای اظهار شوق دل و سوز سینه ۱۲ ش ۵۳ قوله کسی آزار آه روان بالفتح بمعنی جان ۱۲ ش ۵۴ قوله جوابش داد آه

زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز مهر داده فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | به هیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
زان لطفی دو از لب کام من ده | ز لطفی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | به بین جاوید دولت خواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش | بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیزان باز گردم
به پادشه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر برنیارم | بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش | بود آنجا بپا صد کارگر بیش
چه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم

بند اول درین بیت بمعنی قید و آله بستن و بند ثانی بمعنی قید و محبوس ۱۲ ش ۵۵ قوله بپادشه آه لیکن پادشه را سزاوار است که آن بنده را بکشد که وی در نمکدان پادشاه شریک چشیدن نمک شود ۱۲ ۵۶ قوله مرا به گر کنی آه یعنی مرا خدمتی از طرف خود بده تا سرانجامش نمایم ۱۲ ش ۵۷ قوله ز خدمتگاریت الخ جهد بالضم بمعنی طاقت و بالفتح مشقت ۱۲ ش ۵۸ قوله ز خدمت آه لیکن بسبب

عذر کردن یوسف از حصول مراد زلیخا

خدمت مولی بندگان خط آزادی یابند و مورد عنایت شوند چرا که از بندگان نیکو خدمت خاطر خوش شود مولی را و آزاد سازد و بی خدمت ... حضرت ... که همه خدمتگاران خود را که نیکوکارند آزاد کن و من که بد خدمت ام مرا آزاد مکن در خدمت خود نگهدار والله اعلم ۱۲ قد ۵۹ قوله بهر جایی که الخ پیش بیای فارسی بمعنی نزد و بر و پیش بیای عربی بمعنی زیاده و افزون و کارگر بمعنی کارکن ۱۲ ش ۶۰ قوله چه خوش باشد آه چه انجام استفهام انکاریست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمتگاران غلامان خود را بهر طرف سازم و ترا بر سر کاری که پیش آید ایستاده دارم و تکلیف دهم و در بعض نسخ بجای چه کلمهٔ است و این صحیح است ۱۲ منه

۵۱ قوله یکی بوده آه لے یکی ازان دو حوض لبالب پر بود از شیر و دیگرے از عسل خالص ۱۲ اش ۵۲ قوله پرستاران آه ماه فلک کنایه از زلیخاست ۱۲ ۵۳ قوله بترک صحبتش آه گفتن اینجا بمعنے کردن است و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است بمعنے او و او

یکی بود[۵۱] لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران[۵۲] آن ماه فلک مهد — ازان یک شیر نوشیدند و زین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش[۵۳] گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زود آستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو[۵۴] باشد باغ و بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد[۵۵] از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو[۵۶] سرو ناز قائم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش[۵۷] کای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنے بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر[۵۸] آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان[۵۹] را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جای طلب دارد بتازید — بجان بازی برای او بتازید
بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
وی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کند اول خبردار
همی[۶۰] زد گوئیان چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او از آن خیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند [illegible] ز دو [illegible]

مرجع هر دو یوسف علیه السلام یعنی زلیخا یوسف را بترک صحبت خود رضا داد و بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاده که مقصود او بود ۱۲ ۵۴ قوله چو باشد باغ و بستان آه رضوان خازن بهشت ۱۲ اش ۵۵ قوله صد از زیبا آه دوشیزه با دال مضموم و واو مجهول دختری را گویند که مرد نارسیده باشد ۱۲ اش ۵۶ قوله چو سرو ناز قائم آه سرو ناز سرکیست نهایتش مائل باشد و ضمیر ساخت عاید بزلیخاست و صد از زیبا آه مفعول آن ۱۲ اش ۵۷ قوله بگفتش آه تمتع بفتح تای فوقانی اول و ضموم و تشدید تای

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

ثانی بمعنے فائده و نفع گرفتن و کنایه از استلذاذ کردن ۱۲ ۵۸ قوله بران کامی آه بران امر حاضر از راندن بمعنے جاری کردن و کاف که در ایام جوانی برای علت و جمله آخر بیت تعلیل راندن کام است ۵۹ قوله کنیزان را آه زنهار زنهار برای تاکید بمعنے البته آید ۱۲ اش ۶۰ قوله همی زد آه گوئیا بهان گوئی باشد و الف آخر آن زائد است هم چو گفتا بمعنے [illegible]

[illegible]

۵۱ قوله قد رعنا کشیده آه رعنا بمعنی زیبا و بالا گرفته یعنی رونق و ترقی پذیرفته ۱۲ ۵۲ قوله ز حلوا خرمن آه وی اشارت بسوی نخل خرماست و خسته جانان کنایه از گرسنگان و در شرفنامه خشته بالفتح و کسر خا و شین معجمه بینوا و فقیر را گویند و در جهانگیری بمعنی مفلس و بی برگ ۱۲ ش ۵۳ قوله بسان دایگان پستان انجیر آه طفلان باغ کنایت از جانوران و مرغانست ۱۲ ش ۵۴ قوله بدان هر

مرغکی انجیر آه بدان ای بر پستان انجیر ۱۲ ش ۵۵ قوله فروغ خور آه فروغ بضمتین و با واو فارسی روشنی و خور بمعنی آفتاب و ضمیر شین آید بباغ اوست نیم روز وقت استوار و مشبک پنجره و جالی را گویند و در شرفنامه مشبک رخنه دار را گویند و زنگاری مشبکهای درختانست که در شاخهای برگهای درختان بسبب پیچیدگی یک دیگر پیدا آید و از جهت سبزی رنگش زنگاری مشبک گفتند ۱۲ ش ۵۶ قوله ز جنبش آه ظل سایه و جلاجل بالفتح جمع جلجل بالضم زنگهای چندکه در چرم دوخته بگردن اسپ

قد رعنا[51] کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا[52] خرمن هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان[53] دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان[54] هر مرغکی انجیرخواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ[55] خور بصحن نیم روزان | ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش[56] لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب از خوب و ناخوب | کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان[57] لوح مجدول خرده دانان | رموز صنع حی پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از کاکل مشکین کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم[58] بسته دران نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان[59] شان چو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی | نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آن[60] را بند پیدا نه پیوند | شده[61] بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی بند بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

و شتر آویزند و از استاد شیخ حضری سماع یافته که از روی و برنج ترهای مدور راست کنند و در دف وصل میانزند برای افزونی آواز آنرا جلاجل گویند والله اعلم ۱۲ اش ۵۷ قوله ازان لوح مجدول خرده دانان آه مجدول بمعنی جدول کرده شده و خرده دانان بمعنی باریک بینان و رموز بالضم بمعنی اشارات و حی پاک ای زنده نامیست از نامهای خدای تعالی ۱۲ ۵۸ قوله بهم بسته دران نزهتگه حور آه نزهت بالضم سیر و نکوئی ۱۲ م و بلور بفتح اول و ضم و تشدید ثانی نام سنگیست معروف بالکسر و بفتح هر دو میم سنگ سپید ۱۲ ش ۵۹ قوله میان شان آه ای درمیان آن هر دو حوض مانند چشم اندک فرق بود ۱۲ ۶۰ قوله نه آنرا بند آه و بند شدن فکر کنایه از عاجز شدن ست والله اعلم ۱۲ ۶۱ سنده یعنی سنگهای آن حوض را کاریگران آن قدر وصل داده بودند که خرد باریک بینان در امتیاز آن عاجز می شد ۱۲

۵۱ قوله که دفع چشم بد آه شمائل جمع شمل بفتحتین بمعنے خو و عادت مراد اینجا صاحب شمائل که یوسف علیه السلام ست مراد از حمائل درینجا حمائل تعویذ است که برائے دفع چشم بد در گردن اندازند یعنی یکے از کنیزان دست خود را از آستین برآورد

که دفع چشم بد را زان شمائل | بگردن دست من بادت حمائل
یکے گرد میان مو را کمر کرد | ز مو آرائش موئے دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکے زان ماهرویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
ولے بود او بخوبی تازه باغے | وزان مشت گیاه او را فراغے
بلے بودند یکسر مکر و دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولے یوسف جز این معنی نمیخواست | که گردد راه شان در بندگی راست
ایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پے دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کاے زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست | که ره گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشت ست | ز دانائی دران گل دانه کشت ست
که تا زان دانه برخیزد نهالے | درین بستان سراپا بد کمالے
کشد سوے بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بے او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که دادت بر سرک سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسے سر | که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگے چه خیزد | بمعبودیش جز سنگے چه خیزد
چه یوسف زاول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

و گفت که برائے دفع چشم بد از یوسف علے نبینا و علیه السلام دست من در گردن تو حمائل باد ۱۲ ش ۵۲ قوله یکے گرد میان آه موے دگر کنایه از کمر باشد ۱۲ شرح ۵۳ قوله ولے یوسف علیه السلام جز این آه یعنے مقصود یوسف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبادت حق تعالے درست [illegible] ش ۵۴ قوله چرا [illegible] دانا [illegible] آه مصراع ثانی [illegible]

عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف

است یعنی دانا را نشاید که پیش کسے سر خود را به سجده نهد که نزدیک او پا و سر برابر باشد و وے امتیاز آن کردن میان پا و سر نتواند و از آن کس بت مراد ست ۱۲ ش ۵۵ قوله بدست خود بت سنگین تراشند آه این بیت نیز تحت کلمه چرا داخل است یعنی [illegible] چرا بدست خود بتے تراشند از سنگ و از محبت او دل غمگین خود را خراشند ۱۲ ش ۵۶ قوله چه یوسف ز اول شب تا سحرگاه آه وعظ بالفتح پند دادن و آن غافلان اشارت بکنیزان مذکوره است ۱۲ ش ۵۷ قوله [illegible] ازین بیت [illegible]
بکثر [illegible] است [illegible] همچنین فرموده ۱۲

سلہ قولہ چو یوسف را آه نثار بالضم انچه ریزند از زر و نقره وغیر آن و بالکسر افشاندن و پاشیدن ۱۲ ش ۵۲ قولہ کنیزان را آه بپا کردن ای قایم کرد و سرو بالاشان جمع سرو بالاش و مرجع آن کنیزان ۱۲ ش ۵۳ قولہ دل و جان آه وثاق بالکسر بمعنی خانه در استعمال فارسیان ست چنانکه در کشف نوشته ۱۲ ۵۴ قولہ شبانگه آه شعر بالفتح جامه ابریشمی منقش و سواد بمعنی سیاهی

وگلریز صفت شعر و اینجا شعر گلریز کنایه از جرم فلک ست که در شب رنگش سیاه مینماید و بسبب ستارگان نوعروس آراسته مینماید ۱۲ ۵۵ یعنی هنگام شب که فلک بسبب ستارگان صورت شعر گلریز پیدا کرد ازین سبب رونق عروسانه یافت ۱۲ ۵۶ قولہ یکی شد آه شکرریز لب شیرین کلام کننده ۱۲ ۵۷ قولہ ز تنگ شکر من آه تنگ شکر بالفتح کنایه از دهان معشوق ست و بند بمعنی گره چون آن کنیزکان همه دوشیزه بودند که هیچکس بآنها تصرف نه کرده

چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع

شبانگه کز سواد شعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از شکل مه آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز — همه دستان نمای و جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از شکر آمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای — بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقام تست مردم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشم مردم آئین

یکی بنمود سر در پرنیان پوش — که این سر آشتیت را دهم آغوش

یکی جا داد در مهد عشرت شاد خسپی — اگر زین سر و ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند — که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای — مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را — ببالا زد ز ساعد آستین را

عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف ع

لهذا گفت که بندی که بر لب دهن نیست آنرا بگشاد و تمتع بردارد مانند طوطی از من شکرخائیده شو و متلذذ باش ۱۲ ش ۵۸ قولہ یکی از غمزه آه از غمزه کنایه [illegible] چشم [illegible] مردمگان معشوق [illegible] ۱۲ ش ۵۹ قولہ [illegible] آه مردم [illegible] ۶۰ قولہ یکی بنمود آه پرنیان حریر منقش ۱۲ ش ۶۱ قولہ کجا در مهد آه مهد بالکسر بمعنی بستر و سر و ناز کنایه از قامت کنیز [illegible] ۶۲ قولہ یکی [illegible]

آه بدانکه حلقه دایره را [illegible] باشد همه جوانب یکسان باشند یعنی یک کنیز در زلف خود حلقه افگنده اشارت کرد که با عشق تو ای یوسف علیه السلام [illegible] حلقه [illegible] و این علامت کمال بیچیزی ست که سر از پا نشناسد ۱۲ ۶۳ قولہ یکی برداشت آه [illegible] یعنی آستین خود را [illegible] ساعد سیمین خود را نمود و الله اعلم ۱۲

سلہ قولہ بنا کامی آہ از جان مراد حضرت یوسف علیہ السلام ۱۲ سلہ قولہ چو با آن کشتہ آہ آن کشتہ مراد از زلیخا درین مقولہ مولانا ست رحمۃ اللہ علیہ ۱۲ سلہ قولہ گر از جان آہ دم زدن کنایہ از سخن گفتن ست در از تن اے اگر از تن خود سخن کنم آن ہم شیر مہربانی

رخ اندر کلبۂ احزان خود کرد	بناکامی وداع جان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایہ و حیلہ جوئی مواصلت یوسفؑ

چو با آن کشتہ سودای یوسفؑ | ز حد بگذشت استغنای یوسفؑ
شبی در کنج خلوت دایہ را خواند | بصد مہرش بہ پیش خویش بنشاند
بدو گفت اے توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردۂ تست | در از تن شیر رحمت خوردۂ تست
ز مہر تو کہ از مادر ندیدم | بدین پایہ کہ می بینی رسیدم
ز ہجران تا کے رنجور باشم | ازان جان جہان مہجور باشم
چہ باشد گر طریق مہربانی | بمنزلگاہ مقصودم رسانی
چو زنبیلان یار بیگانہ است با من | چہ حاصل زانکہ ہمخانہ است با من
برای معشوق کز عاشق نفور است | بصورت گرچہ نزدیک است دور است
چو ز آتش داد دایہ کاسہ پر باد | کہ تا باید با تو از خورد و پیری یاد
جہان دلربا داد است خداوند | کہ ہم باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین اندازد آرد رویت | ق کشد در بتکدہ نقشی ز رویت
بتان یکسر بجویت زندہ گردند | رخت بینند و از جان بندہ گردند
بگو تا از رخ نہان آشکارا | نہی عشق نہان در سنگ خارا
چو بینند رخ ترا باغ از دل و کاری | درخت خشک از آتش آری
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خوردہ تست ۱۲ سلہ قولہ ز مہر تو کہ آہ اے بسبب محبت تو کہ از مادر حقیقی محبت ندیدم بدین مرتبہ کہ می بینی رسیدیم ۱۲ سلہ قولہ چو زنبیلان یار آہ حاصل یعنے فائدہ یعنے اگر یار من با من اینچنین بیگانہ باشد کہ می بینی پس ز ہمخانہ شدن او با من مرا چہ فائدہ است ۱۲ سلہ قولہ برآن معشوق آہ نفور بالفتح رمندہ ۱۲ سلہ قولہ کہ تا باید با تو از حور آہ یعنے رو برو تو یسے حور در پری را نمی پرسد بہا نکہ

حیلہ جوئی زلیخا از دایہ وصال یوسفؑ ۱۲

مصراع ثانی این بیت صفت پریزاد ست ۱۲ شرح سلہ قولہ اگر نقاش چین آہ کہ وکد بفتح کاف عربی یعنے خانہ بتکدہ اے بتخانہ ۱۲ سلہ قولہ بتان یکسر بجویت آہ اے آرزوئے تو ۱۲ سلہ قولہ بگو از رخ نہانی آہ سنگ خارا اے سنگ سخت ۱۲ سلہ قولہ چو بنگرامی آہ درخت خشک کہ در زندگانی ہم [illegible] از تشو [illegible] [illegible]

[illegible]

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت / بدست آرد ز هر تلخی کند پشت

نگردد کور دیوی بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رهاند چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقتی بامدادان / بیوسف از خرم طبع شادان

گرفته دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سررشته کار

زبان گویا به توحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب دل آرام دل ربای

برشته سیمای دیگر داری امروز / جمال زیبای دیگر داری امروز

چه کردی دوش کز وی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کت این کیمیا داد / ز خوبان جهان بالاییت داد

بما آموز این تا نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

لبی [illegible] گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان را [illegible] پیدا شست / دو چشم از حیا [illegible]

سرا از شرمندگی بالا نکرد / نگاه از وی به پشت پای کرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱۲ ش ۵۳ قوله بتان بشکسته و بشکسته زنار آه سبحه بالضم دانهای تسبیح یعنی تسبیح آنکه وسیله پاکی یاد کردن خدای را و سررشته کنایه از چاره کار و تدبیر مطلب است ۱۲ ش ۵۴ قوله زبان گویا بتوحید خداوند آه گویا یعنی ناطق و گوینده ۱۲ ش ۵۵ قوله برخ سیمای دیگر آه سیما بالکسر نشان و نشانه که در روی پیدا شود بدان صفت باطن معلوم میشود ۱۲ ش ۵۶ قوله چه خوردی دوش [illegible] داد آه دوش بواو مجهول بمعنی شب گذشته ۱۲ ش ۵۷ قوله

عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد آه برد خوبرو [illegible] [illegible] ست ۱۲ ش ۵۸ قوله لبی [illegible] آه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

۵۱ قوله بدان دست تصرف داد او را آه یعنی هرچه زلیخا را از زر و سیم بود زلیخا دایه را بران قدرت تصرف داد برائے مهیا کردن خانه مذکوره ۱۲ ش ۵۲ قوله چنین گویند معماران این کاخ آه معمار بالکسر صیغه مبالغه بمعنے عمارت کننده ۱۲ ش ۵۳ قوله بدست آورد استاد هنر کیش آه کیش بالکسر بمعنے مذهب و دین و [illegible] و بمعنے ترکش نیز ۱۲ ک ۵۴ قوله برسم هندسی کار آزمائی آه رسم بالفتح والسکون نشان و آئین و هندسی بیاے معروف نسبت بعلم علم هندسه و رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع هفت صد گز که بر کوهے شامخ بندند و بران نشسته طلوع و غروب ستارگان و دیگر امور فلکی را معاینه کنند و این

بجنبد در دلش مهر جبالت — شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی — برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه — هرچه از زر و سیمش بود مایه
بدان[۵۱] دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین[۵۲] گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست[۵۳] آورد استاد هنرکیش — که انگشت دستش صد هنر بیش
برسم[۵۴] هندسی کار آزمائے — قوانین رصد را رهنمائے
چو از پرگار بودی خالیش مشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت
زتشکیلش[۵۵] مجسطی سخت آسان — زتشکیلات اقلیدس هراسان
چو بر خط زطبعش سر زدی خواست — برو آن کار بے مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس — بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوے تیشه کردی دستش آهنگ — زخشتے خام گشتے نرم تر سنگ
بطرحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بے سر و بن — نمودی جمله در یک دم به ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رائے — شدی از خامه نقش هستی آرائے
بتصویر آنچه کلکش گذشتے — ز رشحه او روان زنده گشتے
بسنگ از صورت مرغ کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد — سرا اندر ده سرائی کرد بنیاد
صفائی[۵۷] صفه هایش صبح اقبال — فضاے خانه هایش گنج آمال

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

یازده بیت در صفت و مدح آن استاد معمار است ۱۲ ش ۵۵ زتشکیلش مجسطی سخت آسان آه تشکیل بالفتح شکل کشیدن و مجسطی بکسر میم و فتح جیم و سکون سین و کسر طاے مهملتین و سکون یاے تحتانی نام کتابی ست یونانی در احکام دین باطل آتش پرستی [illegible] ز سنگ تا تو گویا نوشته که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس حکیم حاصل آنکه از شکل کشیدن آن معمار کتاب مجسطی بسیار آسان گشت و از اعتراض و رشک انگشت دندان اقلیدس با وصف کمال ترسنده بود ۱۲ ش ۵۶ یعنی تصویر هر چیز که کشیدی از رشحه قلم او زود زنده گشتی ۱۲ ک ۵۷ قوله صفائی صفه هایش آه صفه بالضم و تشدید فا خانه [illegible] ۱۲ ش در کشف نوشته خانه چوبین که معروف است ۱۲

۵۱ قوله زغمزه آه ناوک قسمی ست از تیر خرد و از نگار دلستان حضرت یوسف علی نبینا وعلیه السلام مراد ست ۱۲ ۵۲ قوله رخشت بنما آه در بعض نسخ بجای وآن لفظ رخش دیده شد و تاب خطاب اینجا بمعنی خود دست و تاب بمعنی بگردان باقی معنی بیت ظاهر است والله اعلم ۱۲

زغمزه ناوک ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
رخشت بنما و آن را سوی خود تاب | همه از پیش همزانوی خود یاب
برفتار آر آن نخل رطب بار | برای لطف آرا ز لطف رفتار
بتاب از زلف خم خم در کمندی | بپایش نه ز دام وصل بندی
ببین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
لبش از خنده شهدافشانیی ده | وز آن شهدش بخود چسپانیی ده
بروی از مشک خال دلگسل نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم | که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند | وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر شمارم | بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آتشم زیبائی اوست | بلای من ز بی‌پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه | که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری | کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی | بگویم تا در و صورت کشائی
بموضع موضع از طبع هنر کوش | کشد شکل تو با یوسف هم‌آغوش
چه یوسف یکزمان آنجا نشیند | در آغوش خودت هر جا ببیند

۵۳ قوله برفتار آه نخل رطب بار یعنی درختی که بارش خرمای تر است برای لطف آرای برای مهربانی با یوسف ۱۲ ۵۴ قوله ببین گوی آه سیمین گوی کنایه از زنخدان است و باز بمعنی کشاده یعنی زنخ خود را بیوسف بنما تا معشوق تو گردد ۱۲ ۵۵ قوله لبش از خنده آه ای زلیخا خنده کن و از سبب خنده لبش شهدافشانی ده و یوسف را از ان شهد با خود چسپیدگی و اتصال ده ۱۲ ۵۶ قوله اگر مه گردم آه ای اگر ماه شوم از دورم نه بیند و اگر خورشید گردم بر زمین نور من هرگز نه بیند ۱۲ ۵۷

حیله جوئی دایه وصال یوسف را

قوله چو سرمه نور دیده آه در بعض نسخ بجای سرمه لفظ مردم بنظر آمد بمعنی مردمک چشم ۱۲ ۵۸ قوله غم او آه ای عشق دلکجا این چنین بلندی گرفتی ۱۲ ۵۹ قوله اگر آن دلربا پروام کردی آه بدانکه معنی پروا قدر و قدر و توجه و آرام و خاطر و فراغت آمده است پس پروای اول بمعنی قدر آمده و ثانی بمعنی آرام و طاقت ۱۲ ۶۰ قوله بسازم چون آه صورت کشا بفتح کاف عربی بمعنی صورت کش ۱۲ و در شرح مطبوع نوشته است درین برای قافیت ست اگر بضم کاف عربی از کشودن باشد هم قباحت نیست بمعنی صورت ظاهر کننده یعنی بر اظهار کشیدن لازم و اطلاق ملزوم بر لازم بسیار آمده است فافهم والله اعلم ۱۲ ۶۱ قوله بموضع موضع آه ای نقاش جا بجا از طبع هنر کوش خود شکل ترا به یوسف علیه السلام هم آغوش کشد ۱۲

۵۱ دران خانه نبود آه القصه یعنی حاصل کلام و انتهای آن مستعمل ست ۱۲ ش ۵۲ قوله بهر سو دیده در آه دیده در سلک حساب دیده و بینا ایشان اشارت ست بسوی همان تصاویر مذکوره ۱۲ ۵۳ قوله بهر نوبت آه نوبت یعنی مرتبه و ضمیر دید راجع بسوی زلیخاست و مراد از زین خانه همان خانه مصوره ست و مشار الیه درو نیز زلیخا ست ۱۲ ش ۵۴ قوله چو شد خانه آه ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن و مراد ازان آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آن خانه باشد ۱۲ ش ۵۵ قوله زمین آراست آه جمال بالفتح خوبی و افزودن درینجا متعدیست یعنی زیاده کردن و فاعل آن زلیخا و ضمیر شین مفعول راجع بسوی خانه والله اعلم ۵۶ قوله

۵۱ دران خانه نبود القصه یک جای ... تهی زان دو دلارام و دلارای
۵۲ بهر سو دیده در دیده کشودی ... ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا ... بیوسف شد فزون شوق زلیخا
۵۳ بهر نوبت که آن بتخانه را دید ... درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان ... شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش اندازه گردد ... اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آنخانه و التماس وصال نمودن

۵۴ چو شد خانه تمام از سعی استاد ... بترتیبش زلیخا دست بکشاد
۵۵ زمین آراست از فرش حریرش ... جمال افزود از زرین سریرش
۵۶ قنادیل گهر پیوندش آویخت ... ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا ... بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرت که از هر چیز و هر کس ... نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت ست ... بچشم عاشقان مشتاق زشت ست
بدان شد تا که یوسف را بخواند ... بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد ... بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد ... ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست ... وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی ... ولی افزود زان خود را رواجی
۵۷ بخوبی گل به بستانها سمر شد ... ولی از عقد شبنم خوبتر شد
۵۸ ز غازه رنگ گل را تازگی داد ... لطافت را نکو آوازگی داد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه نو تعمیر

قنادیل جمع قندیل بالکسر معروف و ریاحین جمع ریحان یعنی گل و سبزه و ضمیر شین راجع بسوی آنخانه و عطر بالکسر بوی خوش ۱۲ ۵۷ قوله بخوبی گل آه این بیت تمثیل و تائید مضمون بیت اول است و سمر شدن یعنی مشهور شدن و عقد بالکسر گردن بند زنان و سلک مروارید ۱۲ از شرح یعنی اگرچه گل در خوبی مشهور ست که بسیار لطیف می باشد لیکن از شبنم حسن گل ترقی می پذیرد همچنین چهره زلیخا از زیور و غیره ۵۸ قوله ز غازه رنگ آه گل کنایت از روی زلیخاست و لطافت نکوئی و پاکیزگی و نرمی و تازگی و غازه و گلگونه آن سرخی باشد که زنان برای زینت بر رخسار مالند ۱۲ ش

۱ قوله ممهد فرش مرمر در ممر باش آه ممهد یعنی گسترانیده شده و ممر بفتحتین جای گذر و راه آمد و رفت و موصل پیوند کرده شده و آبنوس چوب سیاه معروف و عاج دندان فیل را گویند ۱۲ ۲ قوله دران در هم درانجا هفت خانه آه هفت اورنگ هفت تخت کنایه از هفت آسمان ۱۲ ش ۳ قوله مرتب هر یکی آه مرتب آراده شده و لون بالفتح بمعنی صقالت بالکسر صیقل کردن ۱۲ ش ۴ قوله مرصع چل ستون آه وحش بالفتح جانور دشتی و جنگلی و طیر بالفتح جمع مانند صحب جمع صاحب کذا فی الصراح ۱۲ ۵ قوله بپای هر ستونی آه غزال بالفتح آهو بره مشک اذفر بذال معجمه مشک تیز بو ۱۲ ش ۶ قوله ز طاوسان زرین آه تبختر بر وزن تفعل بمعنی خرامیدن و در بعض نسخ بدمهای مرصع بالش از ورد پر شده ۱۲ ۷ قوله ز سیم خام بودش نازنین ساق آه اغصان جمع غصن بمعنی شاخ و اوراق جمع ورق بمعنی برگ ۱۲ ش ۸ قوله بهر شاخش ز صنعت بود طیار آه زمرد بضم اول و دوم و سوم سنگیست سبز که بدیدن آن مار کور شود و بال ببالای تازی از آدمی و حیوان چرنده و دست بود از کف تا سر کتف و هم از جانوران عبارت جناح و منقار مرغ بود ۱۲ ۹ قوله بیک جا این لب آن بوسه داده آه این اشارتست بسوی زلیخا و آن اشارتست بحضرت یوسف ع و در مصراع ثانی آن اشارتست بسوی یوسف ع و این زلیخا را میان کشادن ازار بند کشادن اراده کرده ۱۲ ۱۰ قوله اگر نظارگی آه یعنی اگر نظاره کننده دران مکان می گذشت در دهانش از حسرت آب گشتی ۱۱ قوله عجب ماهی و مهری آه ماه و مهر کنایه از تصویر یوسف و زلیخا و دو پیکر نام برجی ... ۱۲ قوله بهر گل گلبن نقشش آه ... قطعه زمین ... دو شاخ تازه گل ... یوسف و زلیخا ... بود ۱۲ ش

ممهد[۱] فرش مرمر در ممر باش
موصل ز آبنوس و عاج در باش

در آن[۲] در هم درانجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب[۳] هر یکی از لون دگر سنگ
صقالت دیده و صافی و خوشرنگ

بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم
که هر نقشی و رنگی بود ازان گم

مرصع[۴] چل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای[۵] هر ستونی ساخت از زر
غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان[۶] زرین صحن او پر
بدمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم ناظر بین ندیده

ز سیم[۷] خام بودش نازنین ساق
ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش[۸] ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغ و لعل منقار

بنام ایزد درختی سبز و خرم
ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام
بیک جا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف ع و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق

بیک جا[۹] این لب آن بوسه داده
بیک جا آن میان این گشاده

اگر نظارگی[۱۰] آن جا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری
بود تابنده هر جا ماه و مهری

عجب[۱۱] ماهی و مهری چون دو پیکر
ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر رشته دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل[۱۲] گلبن نقشش بیش یا کم
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

ز فرشش بود هر جایی شگفته
دو گل با هم به ... ناز خفته

تعمیر خانه با تصویر یوسف ع و زلیخا

۵۱ قوله زدستینه آه دستینه بالفتح دست برنجن ۱۲ ش ۵۲ قوله رخش می داد آه اے زلیخا و ساعد آن گواہی میدادند که حسن زلیخا از ماہ فلک تا ماہی زیر زمین ست ۱۲ ۵۳ قوله چو بر نازک آه دیبه دیبا را گویند که نام جامه ایست زرین ۱۲ ۵۴ قوله بت چین با ہزاران آه بت چین کنایه از زلیخاست و نازنین بضم سوم نازک اندام و لطیف طبع و صاحب ناز و جولان بالفتح دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن ۱۲ ک و اینجا کنایه از ترقی و تیزی حسن ست واللہ اعلم ۱۲ ۵۵ قوله نہاد از لعل سیراب الخ ضمیر فاعل در نہاد راجع بسوے زلیخاست و لعل سیراب لعل آبدار و زر خشک یعنی زر خالص و خرمن مشک کنایه از سر ست ۱۲ ش ۵۶ قوله شد از گوہر مرصع جیب و دامان آه اے زلیخا در صحن خانه مانند طاؤس خرامان شده در حالیکه جیب و دامانش را از گوہر مرصع بوده ۱۲ ش ۵۷ قوله چو عکس روے خود آه نقد زلیخا مراد از حسن زلیخا ست ۱۲ ش ۵۸ قوله ز نقد خود درون آه درون زلیخا یعنی دل است یعنی زلیخا از دیدن نقد کامل حسن خود دل خود را گنج خوشی نمود اے بسیار خوش گردید براے خریداری آن نقد مشتری طلب کرد ۱۲ ش ۵۹ قوله درآمد ناگہان آه فاعل درآمد حضرت یوسف و باقی الفاظ در توصیف آن حضرت ست ۱۲ ۶۰ قوله بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو آه بنام ایزدی سوگند نام خداے تعالے عجب بنده ہستی و بہر احسان و لطف سزاواری و لیاقت داری ۱۲ قد ۶۱ قوله کنون قانون احسان تو درست کنم که تا دنیا جہان باقی ماند قصه احسان تو می گفته باشند ۱۲ ش ۶۲ قوله به نیرنگ و فسون کز حد برون برد آه اے باستعانت نیرنگ افسون که زلیخا زیاده از حد ظاہر کرد حضرت یوسف علیه السلام را در میان خانهٔ اول از آن ہفت خانه برد ۱۲ شش

خواندن زلیخا یوسف را بسوے خانه نو تعمیر

زدستینه۵۱ دو ساعد دیده رونق | ززر کرده دو ماہی را مطوق
رخش۵۲ می داد با ساعد گواہی | که حسنش گیرد از مه تا بماہی
چو بر۵۳ نازک تنش شد پیرہن راست | بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست
بت۵۴ چین با ہزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نہاد۵۵ از لعل سیراب و زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از۵۶ گوہر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاؤس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست | خیال حسن خود با خود ہمی بست
چو عکس۵۷ روے خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد۵۸ خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوے یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد۵۹ ناگہان از در چو ماہے | عطارد حشمتے خورشید جاہے
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جہانی | وزین یک حرف ہر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر رخش افتاد | زشوقش شعله گوئی در نے افتاد
گرفتش دست کاے پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اہل بصیرت
بنام۶۰ ایزد چه نیکو بندهٔ تو | بہر احسان و لطف ارزندهٔ تو
بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیہاے تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانے در سپاست باشم امروز
کنون۶۱ قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جہان گویند از آن باز
به نیرنگ۶۲ و فسون کز حد برون برد | بادل خانه زان ہفتش درون برد
ززرین در چو داد آن دم گذارش | بقفل آہنین کرد استوارش

۵۱ قوله زوسمهٔ ابروان الخ وسمه بالفتح گیاهیست که ازان موی را رنگ کنند و پرداختن بمعنی آراستن و هلال عید کنایه از ابروان ست قوس قزح ساختن کنایه از رنگین ساختن برنگهای مختلف و قوس قزح شکل کمانیست ملون برنگهای مختلف و آن جز در هوای ابرنما نباشد و سبب ظهور وی آنست که آفتاب از حجاب بر زمین نمناک تابد و در هوا از عکس آنکه در ابرهای رقیق و صافی افتد قوس قزح پدید آید و تفصیلش از کتب حکمت باید جست ۱۲ ش ۵۲ قوله نغوله بست الخ نغوله بفتح اول و غین معجمه مضموم و واو مجهول جعد زلف خوبان را گویند ۱۲ اب مشک چین کنایه

زوسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
زپشت آویخت مشکین گیسوان را | زعنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در دل فگندست | بران آتش دل و جانم سپندست
بمه خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بد انسان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان ولی آرد فرا چنگ (بدستان)
بکف نقشی زد او را خرده کاری | کزان نقشی بکف آرد نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد | بجانان زاشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را | زجلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افگند مه را در ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمالی تازه در بر | لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | زگل پرساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آن از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

از موی شانه ۱۲ ش ۵۳ قوله زپشت آویخت آه پشتی بمعنی قوت و ارغوان کنایه از پشت و قفاست ۱۲ ش ۵۴ قوله مکحل ساخت آه مکحل بضم میم بمعنی سرگین و سیه کاری بیای مصدری بمعنی ظلم و فریب و شوخی ۱۲ ش ۵۵ قوله نهاد از عنبر تر آه عنبر تر کنایه از عنبر خالص و تازه است و جانان کنایه از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام عرض بمعنی اظهار یعنی زلیخا صورت حال خود در خیال خویش بجانان ظاهر کرد که مانند خالهای سیاه که بر روی سرخ من ست در حقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش عشق تو میسوزد ۱۲ ش ۵۶ قوله بمه خطی کشید آه مه کنایه از پیشانی ست و میل بالکسر

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانهٔ نو تعمیر

سرمه کش ۱۲ ش ۵۷ قوله یعنی زلیخا که بر رخ خود خطی سیاه از نیل برای خوشنمائی کشیده بود گویا وی مصر جمال را ازان خط آباد کرده بود و لطف استعاره مصر با جمال و ایراد لفظ نیل لایخفی علی المتفطن النبیل ۱۲ ۵۸ قوله نبود آن خط الخ برای کور کردن چشم دشمن میل آهن بود ۱۲ ۵۹ قوله مگر مشاطه دید آه مشاطه بالفتح والتشدید زنیکه شانه کشد موی کسی را و عروس را آراید ۱۲ م دیگر اینجا شاید نرگس است کنایه از چشم مست وجهی دیگر برای افتادن خط نیلی بر پیشانی زلیخا اینست که شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دیده مست و بیهوش گردید بی اختیار میل سرمه از دستش بر پیشانی وی افتاد و خط سرمئی ظاهر شد ۱۲ ش ۶۰ قوله بد انسان داد آه دستان بمعنی مکر و حیله و جمع دست ۱۲ ش و در بعض نسخ بجای بد انسان بدستان بنظر آمد ۱۲ ۶۱ قوله بکف نقشی آه خرده کار بمعنی دانا و باریک بین و نگار بمعنی معشوق و لیکن آخر در هر دو مصراع مجهول باید خواند ۱۲ ۶۲ قوله بفندق آه فندق بالکسر و ضم سوم میوه ایست مانند سپاری و در منتخب بضم فا و دال آمده و بسبیل تشبیه سر انگشت را نیز فندق گویند عناب میوه ایست سرخ و تنگ ای زلیخا انگشتان خود را سرخ ساخت و بیوسف علیه السلام وا نمود که بچنین اشک خونین میگریم ۱۲ ۶۳ قوله بصنعت ده هلال آه کنایه از ده سرهای ناخن کنایه از منه های ناخن جلباب شفق کنایه از سر انگشت ۱۲ ۶۴ قوله ندیدی آه

۵۱ قوله هر آن کاری که نپسندد خداوند بره بند بالفتح دبای تازی و سکون نون سر کیش بند ندو بمعنے گره و عقده آید ۱۲ ۵۲ قوله
بدان کارم شناسائی مبادا آه بے بکاری که مرضی حق تعالے نباشد مرا شناسائی آن کار مباد و دست را بران کار قدرت و قوت مبادا
تا در زمرهٔ ناسپاسان شمرده متهم و بر دو زقیامت بحضور حق جل و علا شرمسار ی بر مهذا فی الشرح ۱۲ ۵۳ قوله در آن خانه سخن کوتاه
کردند آه ضمیر کردند راجع بسوی حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و زلیخا هر دو و در فارسی چون عدد زیاده بر یک بر آید برائے دو صیغه جمع آوردن درست است ۱۲ ۵۴ قوله زلیخا آه ضمیر شین مفعول مضاف الیه سینه راجع بسوے زلیخا ست ۱۲ ش ۵۵ قوله بدین دستور آه ضمیر شین مفعول راجع بسوئے یوسف ۱۲ ۵۶ قوله بهر جا قصهٔ آه نکته سخن باریک ۵۷ قوله به ششخانه آه ششدر نام بازی است از بازیهائے تخته نرد و نیامدن ششدر را افتادن کنایه از عدم

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

بر آمدن مطلب باشد ۱۲ ۵۸ قوله بهفتم خانه آه او را اشارت بسوے آنحضرت ست ۱۲ ۵۹ قوله بے نبود ادسیاهی کنایه از بر نیامدن مطلب و سپیدی کنایه از بر آمدن آن ۱۲ ۶۰ قوله ز صد در آه جگر خوردن کنایه از غم خوردن باشد ۱۲ ۶۱ قوله درے دیگر آه در دیگر زدن ای حصول مطلب از جائے دیگر خواستن ۱۲ ۶۲ قوله سخن پرداز مراد از مورخ کاشانه از عبارت ازین قصه زلیخا ۱۲ ... آواز بیرون دادن کنایه از بیان کردن ست ۱۲ ۶۳ قوله در آن خرم آه نشیمن بر جائے نشست

هر آن کاری که نپسندد خداوند	بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا	بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند	بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد	دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور زد افسون فسانه	همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند	بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
به ششخانه نشد کارش میسّر	نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست	کشاد کار خود از هفتمین جست
بلے نبود درین ره ناامیدی	سیاهی را بود روئے سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید	بنومیدی جگر خوردن نشاید
درے دیگر بباید زد که ناگاه	از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود ازو خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز	چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد	زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه	ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن	بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمے یافت از اغیار خالی	ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش نامد بیگانه بسته	امید آشنایان را شکسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه	گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز	دل عاشق سرود شوق پرداز

ضمیر شین اول راجع بسوئے یوسف و شین دوم راجع بسوئے خانه ۱۲ ۶۴ قوله حریمے یافت آه حریم ای اگر بضم الفتح لام راست لیکن بقاعده اماله بکسر لام خوانند چون لیبے و موسے و عیسے و مانند آن ۱۲ ۶۵ قوله درش آه در آن خانه بیگانه راه نشد یکسے را مجال
نبود ۱۲ ۶۶ قوله درو جز عاشق و معشوق آه عاشق زلیخا و معشوق یوسف و شحنه بکسر کنے حاکم عسس بفتحتین کنایه از کوتوال شهر بگرد دو ...

۵۱ قولہ کنون گز دیدن روے توشادم آہ بیرد بیاے معروف بے توجہی بے التفاتی ۱۲ اش

چو شد در بستہ از لب مہر بکشاد ... ز دل راز درونِ خود برون داد
نخستین گفت کاے مقصود جانم ... کہ جان را جز تو مقصودے ندانم
خیال خود بخواب من نمودے ... بطفلے خواب از چشمم ربودے
ز سوداے خودم دیوانہ کردی ... بغمہاے خودم ہم خانہ کردی
نظر بکشادہ در نظارہ تو ... بدین کشور شدم آوارۂ تو
ندیدم چارۂ آوارگیہا ... کشیدم در غمت بیچارگیہا
کنون[۵۱] گز دیدنِ روے تو شادم ... ز بیرے تو از بس نامرادم
ز بیر[۵۲] روے گذر روی بمن کن ... ز روے مہربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فگندہ ... کہ اے ہم چون منت صد شاہ بندہ
مرا از بند غم آزاد گردان ... بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ... پسِ این پردہ تنہا با تو باشم
توکان[۵۳] آتشی من پنبہ خشک ... تو بادِ صرصری من نفحہ مشک
کجا این پنبہ با آتش بر آید ... چسان این نفحہ با صرصر گراید
زلیخا[۵۴] آن نفس جز باد نشمرد ... سخن گویان بدیگر خانہ اش برد
بر و قفل دگر محکم فرو بست ... دل یوسف ازان اندوہ بشکست
دگر بارہ زلیخا نعرہ برداشت ... نقاب از راز چندین سالہ برداشت
بگفت اے خوشتر از جان ناخوشی چند ... بپایت می کشم سر سرکشی چند
تہی کردم خزائن در بہایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن[۵۵] نیت کہ در فرمانم تو باشے ... رہینِ طوقِ فرمانم تو باشے
نہ آن کز طاعت من روے تابی ... بہر راہے ... من شتابی
بگفتا درگنہ فرمان بری نیست ... بعصیان زیستن جز عشوری نیست

۵۲ قولہ ز بیری
گذر روے بمن
کن آہ اے توجہے
بسوے من فرما ۱۲
ش ۵۳ قولہ
توکان آتشے
من پنبہ خشک
آہ صرصر باد
تند و سخت و
نفحہ بہاے حطی
بمعنے بوے ۱۲
ش ۵۴ قولہ
زلیخا آن نفس
جز باد نشمرد آہ

خواندن زلیخا یوسف را سوے خانۂ نو تعمیر

اے زلیخا آن
سخنہاے حضرت
یوسف علیہ السلام
را بیہودہ شمردہ
سخن گویان
بخانہ دیگر
برد حضرت را
۱۲ ش ۵۵ قولہ
بآن نیت کہ
در فرمانم تو باشی
آہ مضمون این
بیت متعلق
است بہ لفظ
کردم کہ در
بیت سابق گذشتہ ۱۲

۵۱ قوله بمحراب کمان ابروی تو محراب بالکسر بالاخانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد ۱۲ م قلاب بضم و تشدید لام کژک را گویند همچو آنکس فیلبانان و کژک آهنی که (بهندی کانٹا) گویند که بدان ماهی را شکار کنند والله اعلم ۱۲ ۵۲ قوله بجادو نرگس مردم فریبت آه دیبا پوش ای پوشنده را دیبا و سرو جامه زیب کنایه از قد مبارک حضرت یوسف علیه السلام است ۱۲ ۵۳ قوله بآن موی که می گوئی میانش آه در بعضی از نسخ بجای سرّی لفظ غنچه واقع شده ۱۲ ۵۴ قوله بمشکین نقطات بر روی گلرنگ آه از مشکین نقط خال سیاه مرادست و از غنچه تنگ دهان اراده کرده ۱۲ ۵۵ قوله باستیلای عشقت بر وجودم آه استیلای

مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهان گیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت
با بروی کمان داری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری
به محراب[۵۱] کمان ابروی تو | به قلاب کمند گیسوی تو
بجادو[۵۲] نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موی[۵۳] که میگوئی میانش | بآن سرّی که می خوانی دهانش
بمشکین[۵۴] نقطات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت | بآه گرمم از سوز فراقت
به حرمانی که زیر کوهم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای[۵۵] عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نه بودم
که بر[۵۶] حال من بیدل بخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو آرم
زمانی مرهم داغ دلم شو | بهبوی رونق باغ دلم شو
ز قحط[۵۷] هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو[۵۸] ای نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز[۵۹] بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم[۶۰] سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

بالکسر بمعنی بی پروائی ۱۲ ش ۵۶ قوله که بر حال من بیدل بخشای آه این بیت جواب قسم واقع شده ۱۲ ۵۷ قوله ز قحط هجر تو بس ناتوانم آه قحط بالفتح خشک سالی و سخت زدن و ایستادن باران ۱۲ ۵۸ قوله ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر آه خرما کنایت از تصنیب ست و شیر کنایه از فرج است ۱۲ ۵۹ قوله مگیر امروز بر من کار را تنگ آه معصوم آن که از گناهان کبیره عمداً و سهواً و از صغیره عمداً محفوظ باشد و در تفسیر معنی معصوم اختلاف بسیار در کتب مطوله باید دید ۱۲

۵۱ قوله هوس را آه عرصه بمعنے کشادگی میان سرا د آتش در جان فتادن کنایه از بیقرار شدن ست ۱۲ ۵۲ قوله زلیخا دیده آه جانان کنایه از حضرت یوسف علے نبینا و علیه السلام ۱۲ ۵۳ قوله بشیرین آه دلپذیرے پذیرفته دل و خرامان بالکسر رونده بناز و زیبائی

هوس را عرصهٔ میدان کشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهاے دلپذیرش / خرامان برد تا پاے سریرش
ببالاے سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که اے گلرخ بروے من نظر کن / بچشم لطف سوے من نظر کن
اگر خورشید روے من به بیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کے درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان درد دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولے یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یک دگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جاے دگر کرد
اگر دَر را دگر دیوار را دید / بهم خفته دو گلرخسار را دید
رخ خود در خداے آسمان کرد / بسقف اندر تماشاے همان کرد
فرودش میل از آن سوے زلیخا / نظر بکشاد بر روے زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بروے آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که اے خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
جدا ام از تو دور از گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بے آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

۵۴ … حریر بمعنے تخت ۱۲ قوله ببالاے سریر آه فاعل افگند زلیخا است و آن … کنایه از حضرت یوسف ۵۵ قوله اگر خورشید آه … اگر خورشید روے مرا بیند مانند ماه خوشه چین خرمن روے است … از خرمن روے من خوشه چیند آے مستفید شود ۱۲ ۵۶ قوله از آن صورت روان آه روان بمعنے شتاب و صرف بمعنے گردانیدن ۱۲ ۵۷ قوله اگر در را دگر آه از دو گلرخسار کنایه از صورت خود و زلیخا و فاعل فعل حضرت یوسف است ۱۲ ۵۸ قوله رخ خود در خداے آه ای یوسف

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

روے خود را چون بسوے خداے آسمان کرد در سقف خانه نیز صفت … خود با زلیخا دیدہ در بعضے از نسخ رخ خود را خداے آه خداے بکسر پائے حطی و دال معجمه بمعنے مقابل و معنے بیت ظاهر ست ۱۲ ش ۵۹ قوله فرودش میل آه مراد ازین میل دیدن بسوے زلیخا در غیبت نظر بر … اوست تا با او کلام کند خود را بسخنهاے شیرین تعلل آمیز از ورطهٔ عصیان خلاص کند و زلیخا را از ان خطره باز دارد چنانچه مصراع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب حضرت یوسف علیه السلام ست مؤید آنست نه میل در غیبت مجامعت معاذ الله و کلا که از جناب انبیا که بر مذهب صحیح معصوم اند از گناه کبیره و صغیره عمداً و خطأً چنین میل سر زند ۱۲ ش ۶۰ قوله زلیخا … آن تابنده خورشید کنایه از حضرت یوسف است ۱۲ ش ۶۱ قوله بآه ناله زاری گفتش و زاری کردن بآواز بلند ۱۲ ش ۶۲ قوله که اے

٥١ قوله بجان دادن آه لے ہر گاہ در آفریدن جان مزدوری از کس نگیرد بہ بخشیدن گناہ کے رشوت بگیرد ۱۲ش ٥٢ قوله دلم شد تیر آہ زبس کاے ازبسکہ بیاری ۱۲ ش ٥٣ قوله معاذ اللہ لے پناہ دہد خدا ازینکہ راہ کج روم من با تو یعنی بدی کنم و این حیلہ بار دیگر از تو قبول نسازم ۱۲

مرا از گوہر و در صد خزینہ | درین خلوت سرا باشد دفینہ
فدا سازم ہمہ بہر گناہ ہست | کہ تا باشد زا یزد عذر خواہت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم | کہ آید بر کسے دیگر گزندم
خصوصًا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فر بود بہر من کنیزی
خدا من کہ نتوان حق گذارش | برشوت کے شود آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاہ جوان بخت | کہ ہم تاجت میسر باد وہم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانہ | زبس کاے بہانہ بر بہانہ
بہانہ کجروی و حیلہ سازیست | بہانہ بے طریق راست بازیست
معاذ اللہ کہ راہ کج روم من | ز تو این حیلہ دیگر نشنوم من
عجب بے طاقتم آرام من دہ | اگر خواہی وگرنہ کام من دہ
بگفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات | بجنب از جا کہ فی التاخیر آفات
مرا در خشکی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کے کند سود | چو در چشمت نگردد آب زین دود
ازین آتش چو دودم ہست تابی | بیا بر آتشم زن یک دم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت | کہ بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست ردّ را | کہ خواہم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز | وگرنہ بینمش از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن

یعنی بدی کنم و این حیلہ بار دیگر از تو قبول نسازم ۱۲ ٥٤ قوله عجب بے طاقتم آہ اگر خواہی وگرنہ لے خواہ نہ خواہ کام روائی من کن ۱۲ ٥٥ قوله بگفتن گفتن آہ لے در گفتگو روز من آخر شد و مراد من از تو میسر نیامد ۱۲ ٥٦ قوله زبان در بند آہ خرافات بالضم سخنہائے پریشان و افسانہ غریب کہ ازان خندہ آید فی التاخیر آفات لے در درنگ کردن حاجت روائی

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانہ ہفتم

من بسیار آفت ست ۱۲ ٥٧ قوله زلیخا چون بپایان آہ تعلل بر وزن تفکر بہانہ کردن و بیمار نمودن خود را ۱۲ش ٥٨ قوله زلیخا گفت آہ عبری و عبرانی بالکسر ہر دو لغت جہودان و جہود یہود را گویند و عبارت بیان و تفسیر کردن سخن ۱۲ش ٥٩ قوله مزن بر روے کارم آہ از دست تو لے بسبب تو ۱۲ ٦٠ قوله بعشرت دستم آہ اندر گردن لے گردن

من و ضمیر شین بینمش راجع بسوے گردن ۱۲ ٦١ یعنی اے کامش بچشم کار آید کہ در تو افر نمی کند دود ہمہ دود دست کہ آب از چشم مے افگند ۱۲ ٦٢ نشیند پریشانی و اضطراب ۱۲

سله قوله با آن بیچون که چونها صورت اوست آه قسم آن بے مانند که همه مثالها پیدا کرده اوست ۱۲ ش ۵۲ یعنی از برونها صور محسوسه اراده کرده واز درونها صور علمیه الٰهی مراد ست واللّٰه اعلم ۱۲ ۵۳ قوله بپاکانی کز ایشان زاده ام من آه از پاکان انبیا علی نبینا وعلیهم السلام مراد ند که آبا واجداد حضرت یوسف بودند یعنی قسم آن پاکان که از انها پیدا شده ام وخود پاکیزه ام ۱۲ ۵۴ قوله از ایشان ست روشن گوهر من آه از ایشان اشارت بسوی پاکان ست و از گوهر مراد ذات یوسف علی نبینا وعلیه السلام علی هذا القیاس اختر نیز مراد از ذات نورانی حضرت یوسف ست ۱۲ ۵۵ قوله مکن تعجیل در تحصیل مقصود آه چراکه التأنی من الرحمان والتعجیل من الشیطان آمده است و مثل است که هر چه در دیر آید درست آید الف بسا زائد است محض برائے تحسین کلام آورده اند در دستور العمل گفته که بسے الف محض برائے تحسین لفظ آید چون گفتا ورفتا یعنی گفت ورفت ۱۲ ش ۵۶ قوله گر افتد صید نیکو دیر در دام آه

با آن بیچون[51] که چونها صورت اوست | برونها[52] چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حباب ست | ز برق نور او خورشید تاب ست
بپاکانی[53] کز ایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان[54] ست روشن گوهر من | وز ایشان ست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کامیابی | بقند دل کشم آرام یابی
مکن تعجیل[55] در تحصیل مقصود | بسا دیرے که باشد خوشتر از زود
گر افتد[56] صید نیکو دیر در دام | به از ستاز زود نا نیکو سرانجام

مقصود
خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

زلیخا[57] گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقتی دگر اندازم این کار
مرا هم مانعست زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا[58] مانع من زان دو چیز ست | عتاب ایزد و قهر عزیز ست
عزیزا ینچ نهادی چون بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرد تیغ انسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی
زہے[59] خجلت که چون روز قیامت | کرا افتد بر ناکاران غرامت
جزای[60] آن جفا کیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا[61] گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز هستی تا قیامت برنه خیزد
تو می گویی خدای من رحیم ست | همیشه بر گنهگاران کریم ست

سله یعنی اگر شکار بهتر دیر بدام آید خوشتر از آن شکار بد سرانجام که زود در دام افتد ۱۲ ش ۵۷ قوله زلیخا گفت آه تاب اینجا بمعنے طاقت وصبر ۱۲ ۵۸ قوله بگفتا مانع من زان دو چیزست آه یعنی اول عتاب حق سبحانه وتعالےٰ دوم قهر وخشم عزیز مصر اگر برین معنے اطلاع یابد ۱۲ ش ۵۹ قوله زہے خجلت که در روز قیامت آه غرامت بالفتح تاوان وتاوان زده شدن و تنبیه وا سے آن لازم باشد ۱۲ م ۶۰ قوله جزای آن جفا کیشان آه اشارت است زناکاران و ضمیر نویسند راجع بکار گذاران قضا و قدر و سبب سر دفتر نوشتن نیست که چون انبیاے علیهم السلام سردار همه عالم باشند لهذا در ثواب عذاب ایشان هم سردار اعمال همه خلق باشد ۱۲ ۶۱ قوله زلیخا گفت زان آه دشمن عزیز مصر اندیشه مکن که چون روز عیش او بامن نشیند جام زهر هلاهل او بدهم که بمیرد و تا روز قیامت برنه خیزد ۱۲

۵۱ قوله درون پرده آه ضمیر شین راجع بسوی آن بت لے برای آنکه نگاه بت بسوی من وقت فعل بد که با تو کنم نیفتد درون پرده آن را پنهان کرده ام ۱۲ ۵۲ قوله چو یوسف این سخن آه نقد بمعنی موجود و حاضر و برگزیده

تنی از زر و چشمش ز گوهر — درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند — درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید بانگ — کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم — وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور — رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی — پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویا به انگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدیده از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت — ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت — که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد رونی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دید شهبازی نشسته — ز قید دست شاهان باز رسته

دو دانگ ششم حصهٔ درم را گویند و این دینار نقد کنایه از شرم و خوف از معبود خود والله اعلم ۱۲ ۵۳ قوله ترا آید بچشم مردگان شرم آه بچشم ای رد برد و آزرم بمعنی شرم و حیا و مردگان نازندگان کنایه از بتان ۱۲ ش ۵۴ قوله من از بینای دانا چون نترسم آه قیوم اسمیست از اسمای حسنی الٰهیه بمعنی قائم بذات خود و قائم دارندهٔ غیر خود را بقدرت خود کذا فی شرح

مقصود خود جستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

المشکوٰة للشیخ المحدث ۱۲ ش ۵۵ قوله الف کرد از دو شاخ لام الف دور آه ضمیر کرد راجع بسوی یوسف علیه السلام همچنین ضمیر رهاند الف و شمع کافور کنایه از ذکر و دو شاخ لام الف و گاز سیمین کنایه از فرج و گاز بکاف فارسی بمعنی مقراض وجه تشبیه هر دو ظاهرست ۱۲ ش ۵۶ قوله چو گشت اندر دویدن آه ضمیر شین راجع بیوسف ۱۲ ش ۵۷ قوله بهر در کامدی آه در کشادی کنایه از کاییست

دره بالفتح والتشدید چیزیست که بهندی آنرا چهڑ گویند ۱۲ ش ۵۸ قوله برون رفت آه ضمیر رفت راجع بسوی ... زلیخا مراد ست ۱۲ ۵۹ قوله زلیخا زان غرامت آه غرامت بفتح کنایه از پشیمانی ۱۲ ۶۰ قوله وا ویلا آه بی اقبالی و بدبختی نازنین کنایه از یوسف و رخت بردن کنایه از رفتن ۱۲

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدائی
ز صحبت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک
بتو پیوندد این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از برق خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب
بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا
درین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
پی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهاده بر ازار خویش دستی
یکی عقده کشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

ش ۵۱ قوله کشم خنجر آه چو برگ گل سوسن بصورت خنجر بود گویا که بر تن سوسن خنجر ست و گل سرخ رنگ ست گویا پیراهن در خون غرق ست ۱۲ ش ۵۲ قوله نهم بر تن آه صحبت کنایه از دیدن و در بعض نسخ بجای آن حیلت دیده شده و الله اعلم ۱۲ ش ۵۳ قوله عزیزم آه ای هرگاه عزیز مرا پیش تو کشته یابد بداند که یوسف این را کشته است بعوض آن ترا بکشد بعد از کشتن تو نیز در خاک جان من بتو وصل شود ۱۲ ش ۵۴ قوله بگفت این و کشید آه اضافت برق با خنجر بیانیه است و در بعض نسخ بجای برق لفظ رنگ دیده شد و رنگ بمعنی مکر و حیله است ۱۲ ش ۵۵ قوله دلی از آتش غم آه تف بالفتح بخار و گرمی و تاب گرمی آتش و جز آن و مصراع اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برد که عائد بزلیخاست و تشنه صفت حلق ست و قطرهٔ آب کنایه از خنجر ست ۱۲ ش ۵۶ قوله ز دست خود روانی آه روانی ای شتابی ۱۲ ش ۵۷ قوله لب از نوشین دهانش آه نوشین بمعنی شیرین و ضمیر هر دو شین راجع بسوی یوسف ای زلیخا لب بر دهان حضرت یوسف برده از دستهای خود طوق در گردن آنحضرت انداخت و از ساق خود کمربند یوسف نمود ۱۲ ش ۵۸ قوله ولی نگشاد یوسف آه ای زلیخا پیش ناوک یوسف ای تهنیب حضرت جان خود را نشانه ساخت و تمنای گوهر منی آنحضرت تن خود را صدف نمود لیکن آنحضرت بر طرف وی تیر نینداخت و برای انداختن گوهر منی خود صدف فرج زلیخا را نشکست و شست بالفتح گرفتن سوفار تیر در بزه کمان و انداختن تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد شصت که اکنون بصاد مهمله نوشته میشود مثل صد ۱۲ ش ۵۹ قوله دلش میخواست آه دُر بالضم کنایه از فرج زلیخا و الماس بالفتح کنایه از ذکر حضرت یوسف و دُر سفتن بالماس کنایه از جماع باشد ۱۲ ش ۶۰ قوله سوالش کرد آه ضمیر ش راجع بسوی زلیخا و فاعل کرد حضرت یوسف و پردگی بکاف [illegible]

۵۱ قوله خیالش آنکه من از وی نه آگاه آه مصراع اول حال ست از ضمیر فاعل در آورد که عاید بیوسف ست ۱۲ ش ۵۲ قوله باذن باغبان ناگشته محتاج آه باغبان کنایه از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برد عاید بیوسف ست و سنبل کنایه از زلف و گل از رخساره و گل بر سنبل ست بتقدیر حرف عاطفه یعنی سنبل بغارت برد و گل بتاراج ۱۲ ش ۵۳ قوله رخ از شرمندگی آه نیکبختی بیای معروف مصدری در برآوردن کنایه از در بند کردن ست چنانچه مرزا صائب گفته ع ز پیش دل حجاب دیده را بردار چون مردان ؛ بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را ؛ یعنی تا که بند کنی از گل یعنی یوسف بر روی نیکبختی خود در بست یعنی در نیکی بر خود بست ۱۲ ش ۵۴ قوله گشاده چاک آه یعنی چاک پیراهن یوسف دهان خود گشاده قول مرا بیان روشن می کند ۱۲ ش

خیالش[۵۱] آنکه من از وی نه آگاه | بحرم گلستانم آورد راه

باذن[۵۲] باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ[۵۳] از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده[۵۴] چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان

ویا[۵۵] خود برتن و اندام پاکش | نهی دره‌ای که سازد دردناکش

پسندی[۵۶] بروی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف[۵۷] گفت چون گشتم گهرسنج | پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی[۵۸] گزیدم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان[۵۹] حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیش و وفاکوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه[۶۰] دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی

نمی[۶۱] شاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات

۵۵ قوله ویا خود برتن آه کلمه خود اینجا برای تحسین کلام ست هیچ معنی ندارد و بعضی بمعنی تحقیق هم گفته اند یعنی ویا بر تن پاک آنحضرت بضرب تازیانه دره نهی که او را دردناک سازد ۱۲ غی ۵۶ قوله پسندی بروی آه عبرت یعنی آنچه بوی پند گیرند ۱۲ ش ۵۷ قوله بیوسف گفت آه یعنی چون وزن کننده گوهر زر خود را برای خرید تو شدم دو صد گنج از مال من خالی شد یعنی بصرف قیمت تو در آمد ۱۲ ش ۵۸ قوله بفرزندی گزیدم آه بعد از آنت یعنی بعد خریدن تو بمال بسیار ۱۲ ش ۵۹ قوله غلامان حلقه در گوش آه حلقه در گوش گشتن یعنی فرمانبردار شدن و کیش بالکسر یعنی خصلت کذا فی المؤید ۱۲ ش ۶۰ قوله نه دستور خرد بود آه دستور یا بمعنی اجازت یا بمعنی طرز و روش و عفاک الله یعنی بخشد ترا حق سبحانه و تعالی ۱۲ ش ۶۱ قوله نمی شاید آه در کلام مجید آمده است که ترجمه آن اینست که نیست جزای احسان مکافات یعنی پاداش ۱۲ ش

٥١ قوله زمانے کار در پیکار او کرد آه پیکار بیاے فارسی مفتوح بمعنے جنگ و قصد آید کذا فی الکشف و در برهان بیا و کاف بر دو فارسی بهمین معنی نوشته و در کار او کرد یعنی بصرف کار او در آورد والله اعلم ۱۲ ٥٢ قوله منم آن عنکبوت زار آه زار بمعنے ضعیف و لاغر کذا فی مجمع الفرس ۱۲ ش ٥٣ قوله رگ جانم گسسته آه ضمیر شین راجع بسوے عنکبوت ۱۲ ٥٤ قوله چنین زد خامه نقش آه مراد از خامه قلم الٰهی ست و خامه فاعل و نقش مفعول آن ۱۲ ش ٥٥ قوله برون خانه پیش آه اے چون حضرت یوسف علیه السلام از خانه بیرون آمد عزیز شوهر زلیخا با گروهے از خاصگان خود پیش آنحضرت آمد ۱۲ ٥٦ قوله جوابش داد آه راز مراد از راز لیست که درمیان یوسف علیه السلام و زلیخا واقع شده بود ۱۲ ش ٥٧ قوله عزیزش دست آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام و پریچهر مراد از زلیخا ۱۲ ش ٥٨ قوله چو با هم دیدشان آه شان اشارت است بسوے یوسف علیه السلام و عزیز مصر ۱۲ ش ٥٩ قوله که اے میزان عدل آه یعنے آن کس را که با اهل خانهٔ تو که منم بر روش وفا زندگانی نکرد چه سزاست و سزا بمعنے پاداش عمل و وفا بالفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزے تمام گزاردن ۱۲ ش ٦٠ قوله چو دزدان بر سر بالینم آمد آه نسرین بکسر نون نام گلے ست و چنبه را نیز گفته اند و بفتح نون هم آمده خرمن نسرینا ... بیت کنایت از مکان مخصوص زلیخاست یا تمام بدن او ۱۲ ش

بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بند د پر و بالش را ز پرواز
زمانے[51] کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وے کناره | نماندش غیر تارے چند پاره
منم[52] آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ[53] جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

افشاے راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

چنین[54] زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون[55] خانه پیش آمد عزیزش | گروهے از خواص خانه نیزش
چو دید حالش عزیز آشفتگی دید | در ان آشفتگی حالش بپرسید
جوابش[56] داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشاے آن راز
عزیزش[57] دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو[58] با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که اے[59] میزان عدل آن کس سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بے اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کاے پری رو | که گرد این کج نهادی راست برگو
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو[60] دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد

۵۱ قوله بلے چون افتد اندر دعوی بند آه بند بالفتح بمعنی گره و عقده و کلمه دعوے را که در کلام عرب بفتح دال و الف مقصوره است در روزمرهٔ اهل فرس بکسر دال و سکون یا در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصوره را یا خوانند چون موسے و عیسے بقاعده امالهٔ که الف را یا کردن و ما قبل آن را مکسور ساختن باشد و گواه بے گواهان یعنی گواه کسیکه گواهان ندارد همین سوگند بس است ۱۲ ش

وزان پس خورد سوگندان دیگر
بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش
که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلے چون افتد اندر دعوی بند
گواه بے گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا
دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت
که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روغن چراغش گر فروزد
بیک ساعت جهانے را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید
بساط راست بینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جان را خراشد
ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف را و گواهی دادن شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
بمحنت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا بر آسمان کرد

که اے دانا به اسرار نهانے
ترا باشد مسلم رازدانے

دروغ از راست پیش تست ممتاز
که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوے من
که هست این صدق من پیش تو روشن

نشست همت کشورکشایش
چو آه بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنے خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا

۵۲ قوله کند سوگند بسیار آشکارا آه اے سوگند آشر دروغ اندیشی سوگند خورنده را آشکارا چرا که هر که کاذب باشد سوگند بسیار خورد تا که کذب او مقرون براستی گردد ۱۲ ش ۵۳ قوله بسرهنگی اشارت کرد تا زود آه زخمه بالفتح چیزیست که بآن سازها بنوازند و آنرا بتازی مضراب خوانند و عود بالضم نام سازیست که آنرا رباب هم گویند حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگی را اشارت کرد تا یوسف را بزند و ایذا ببدن مبارکش رساند ۱۲ ش ۵۴ قوله بزندانش

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

کند محبوس چندان آه یعنی عزیز مصر بسرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را تا مدتے که این سر پنهان متحقق شود بزندان محبوس دارد ۱۲ ش ۵۵ قوله چو یوسف را آه مصرع ثانی معطوف است بر گرفت بتقدیر عاطف ۱۲ ش ۵۶ قوله بتنگ آمد دل یوسف ازان درد آه باید دانست که آسمان قبلهٔ دعا ست چنانچه کعبه قبلهٔ کلام منست ۱۲ ش ۵۷ قوله ز نور صدق چون دادی فروغم آه نام حضرت یوسف یوسف الصدیق بن یعقوب الصفی بن اسحق الذبیح بن ابراهیم الخلیل علیهم السلام کذا فی التفسیر ۱۲ ش ۵۸ قوله دران مجمع زنے خویش زلیخا آه خویش یعنی قریب و یگانه زنے از اقربائے زلیخا ۱۲ ش ۵۹ یعنی سخن دروغ خود را راست می کنند ۱۲ ش

سلہ قولہ تو احسان دیدی آہ کفران بالضم ناسپاسی کردن وطغیان بالضم از حد درگذشتن وکافر نعمتے پوشندۂ نعمت بودن وناسپاسی کردن ۱۲ش سلہ قولہ زکوے حق گذاری آہ نمکدان راشکستن یعنے نمک حرامی نمودن ۱۲

تو احسان دیدی وکفران نمودی ... بکافر نعمتے طغیان نمودی

زکوے حق گذاری رخت بستی ... نمک خوردی نمکدان راشکستی

چو یوسف از عزیز این تاب وتف دید ... چو مو از گرمیِ آتش بہ پیچید

بدو گفت اے عزیز این داوری چند ... گنہ بے نے بدین خواریم مپسند

زلیخا ہرچہ می گوید دروغ ست ... دروغ او چراغ بے فروغ ست

زن از پہلوے چپ شد آفریدہ ... کس از چپ راستی ہرگز ندیدہ

بداند ہر کہ بشناسد چپ وراست ... کہ از چپ راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیدہ دارد در ہیم سر ... کہ گردد کام او از من میسر

گہے از پس درآید گہ بہ پیشم ... بہر مکر وفسون خواند بہ خویشم

دمے ہرگز بروے نہ کشادہ ام چشم ... بخوانِ وصل وننہادہ ام چشم

کہ با شتم من کہ با خلقِ کریمت ... نہم پاے خیانت در حریمت

بدان بندہ کہ چون مولے نہ بیند ... رود بر مسندِ مولی نشیند

زغربت داشتم بر سینہ داغے ... گرفتہ از ہمہ کنجِ فراغے

زلیخا قاصدے سویم فرستاد ... بر ویم صد در اندیشہ بکشاد

بافسونہاے شیرین از رہم برد ... بہمراہی دران خلوت گہم برد

قضاے حاجتِ خود خواست از من ... سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوے در دویدم ... بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفاے دامنم را ... درید از سوے پس پیراہنم را

مرا با وے جزین کارے نبودست ... برون زین کار بازارے نبودست

گرت نبود قبول این بیگناہی ... بکن بسم اللہ اینک ہرچہ خواہی

زلیخا چون شنید این ماجرا را ... بپاکی یاد کرد او دل خدا را

سلہ قولہ چو یوسف آہ تف بالفتح گرمی آتش وجز آن ۱۲ش

سلہ قولہ بدو گفت آہ داوری بیاے معروف معنے حکومت وعدالت ۱۲ش

سلہ قولہ مرا تا دیدہ آہ اے از وقتیکہ مرا دیدہ است زلیخا بمن میلے دارد وبراے آنکہ کام وے از من میسر آید ۱۲

سلہ قولہ کہ با شتم من آہ کاف اول کدامیہ باشد وثانی بیانیہ وحریم گرداگرد محل ۱۲

سلہ قولہ بدان بندہ آہ

افشا کردن زلیخا بر عزیز مصر

یعنی بد ست آن بندہ کہ چون مولی را نہ بیند نشستہ بر مسند مولی نشیند ۱۲ش

سلہ قولہ زغربت داشتم آہ غربت بے دوری از جاے خود ۱۲ش

سلہ قولہ مرا با وے جزین آہ یعنی درمیان من وزلیخا جزین سخنہا کہ بیان کردم چیزے دیگر نبودہ است ۱۲ش

سلہ قولہ گرت نبود قبول آہ اے اگر ترا این بیگناہ بودن من قبول نباشد وگناہمن مقرر ... بکن آنچہ اکنون ہرچہ خواہی از جنس دشنام و بسم اللہ کنایہ از شروع کردن کارست ۱۲ش

۵۱ قوله پسندیدی بخود این ناپسندی آه ناپسندی ای نالائقی یعنی قصد زناکاری بر وی ای بر یوسف علیه السلام ۱۲ ۵۲ قوله بروزین پس ای برو بعد ازین توبه کن و مغفرت خواه و از شرمندگی رو بدیوار کرده بنشین ای کسی را روی خود منما ۱۲ ۵۳ قوله عزیز این گفت آه سمر شدن ای مشهور شدن عزیز بوصف خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بدفعلی زلیخا بخشم نیامد و او را بقتل نیاورد ۱۲ ش ۵۴ قوله تحمل دلکش ست آه ای بردباری و نکوئی خوب ست لیکن نه چندان که عزیز مصر کرد ۱۲ ش ۵۵ قوله چو مرد از زن آه بجای بدخوئی نسخه بدگوئی و نیز نسخه بدبوئی دیده شد ۱۲ ش ۵۶ قوله مکن در کار زن آه سد بالفتح و تشدید بمعنی دیوار و غیوری بمعنی صاحب غیرت و ناموس بود ۱۲ ش ۵۷ قوله نسازد عشق را آه

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

نسازد ای موافقت نکند یعنی عشق عاشق از ملامت و سرزنش خلق سلامت نه و ملامت و رسوائی لازم حال عاشقان ست ۱۲ ش ۵۸ قوله غم عشق آه وزین ای از ملامت و ضمیر گردد راجع بغم عشق است یا بسوی عشق ۱۲ ش ۵۹ قوله ملامت شحنه آه یعنی ملامت عشق را ثابت می گرداند و همچو شحنه نگهبانی آن می نماید و انتظام و آرائش آن می سازد و همچو شحنه باعث آبادی بازار عشق است ۱۲ ش ۶۰ قوله ملامتهای عشق آه کاهل تن کسیکه درکار و بار عشق سست باشد ۱۲ ش ۶۱ قوله چه باشد مرکب آه گران خیز بکاف عجمی مفتوح آنکه در برخاستن و راه رفتن درنگ نماید و سستی و کاهلی کند ۱۲ ش

پسندیدی[۵۱] بخود این ناپسندی
وزان پس جرم آن بر وی فگندی

زکید زن دل مردان دو نیم ست
زنان را کیدهای بس عظیم ست

عزیزان را کند کید زنان خوار
بکید زن بود دانا گرفتار

زمکر زن کسی عاجز مبادا
زن مکاره خود هرگز مبادا

بروزین[۵۲] پس به استغفار بنشین
زخجلت روی در دیوار بنشین

زگریه گرم کن هنگامهٔ خویش
بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار دربند
بهر کس گفتن این را مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه
که باشد پرده پوش از پرده دربه

عزیز[۵۳] این گفت و بیرون شد زخانه
بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل[۵۴] دلکش ست اما نه چندین
نکوخوئی خوش ست اما نه چندین

چو مرد[۵۵] از زن بخوشخوئی کشد بار
زخوشخوئی به بدخوئی رسد کار

مکن[۵۶] در کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد[۵۷] عشق را کنج سلامت
خوشا رسوائی کوی ملامت

غم[۵۸] عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت[۵۹] شحنهٔ بازار عشق ست
ملامت صیقل زنگار عشق ست

ملامتهای[۶۰] عشق از هر گرانه
بود کاهل تنان را تازیانه

چو[۶۱] باشد مرکب ره رو گران خیز
شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشگفت این گل راز
جهانی شد زطعنش بلبل آواز

[٥١] سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
[٥٢] چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
[٥٣] فغان کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت پر حذر باش
[٥٤] سزاوار عقوبت نیست یوسف | به لطف و مرحمت اولی است یوسف
[٥٥] عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
[٥٦] که ای ناشسته لب ز آلائش شیر | خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش برافروخت | که زانم پردهٔ عز و شرف سوخت
[٥٧] بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان خوش شد از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه می گوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
[٥٨] که دانستم که این کید از تو بودست | بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر | چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
[٥٩] ز راه ننگ و نام خویش گشتی | طلبگار غلام خویش گشتی

٥١ قوله سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت آه ضمیر راجع بسوی زن مذکوره و گویند که آن طفل پسر عم زلیخا بود یا پسر خال زلیخا ۱۲ ش ٥٢ قوله چو سوسن بر زبان آه طومار بالضم مکتوب دراز ۱۲ ش ٥٣ قوله فغان زد کای عزیز آه ضمیر فعل زد راجع بسوی کودک است ۱۲ ٥٤ قوله سزاوار عقوبت نیست آه اولی بالفتح لام والف مقصوره است لیکن موافق ضابطهٔ فارسی بکسر لام و یا خوانند چنانچه لیلی و موسی ۱۲ ش ٥٥ قوله عزیز از گفتن کودک عجب ماند آه عجب بمعنی متعجب است ۱۲ ٥٦ قوله که ای ناشسته لب ز آلائش شیر آه تلقین بمعنی فهمانیدن

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

سخن و تقریر سخن کردن و قرار دادن و باقرار آوردن ۱۲ م ٥٧ قوله بگفتا من نیم نمام و غماز آه نمام بالفتح والتشدید سخن چین و غماز بر وزن نمام عیب جوی و خبر مردم برنده پیش کسی ۱۲ ش ٥٨ قوله که دانستم که این کید از تو بودست آه کید بمعنی مکر آزاده بر وزن آماده بالمد پیر و دلی وصلح و اصل و حلال زاده و مومن و این قید سلسلهٔ قید غم و الم ۱۲ ش ٥٩ قوله ز راه ننگ و نام خویش گشتی آه گشتی ای گردیدی و غلام کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است و گشتی در مصراع ثانی بمعنی شدی ۱۲

۵۱ قوله زرین خوان آه ضمیر شین عائد بسوی بزم گاه مطرح بالفتح جای انداختن و برجی پر اختر مراد از بهان پر ندکه دران کاسهای سیمین نهاده بودند مانند ستارگان ۱۲ ۵۲ قوله بطعم و بوی خوش آه طعم بالفتح خوردن و چشیدن و مزه و بالضم خوردنی و بالفتح و کسر خورنده و چشنده ۱۲ م و بلای موحده بر لفظ طعم سببیه است و قوت بضم اول و سکون ثانی آنکه قائم باشد بدان بدن انسان از قسم طعام ۱۲ ش ۵۳ قوله درو از خوردنیها آه یعنی زلیخا دران بزم جشن حاضر آورد الوان اطعمه از مرغ تا بماهی از جانوران هوائی تا آبی همه را حاضر آورد ۱۲ ش ۵۴ قوله پی حلواش داده نیکوان دام آه حلوا بالفتح و الف ممدوده فالوده و حلوا بالضم و الف مقصوره بمعنی شیرین و نیکوان بمعنی معشوقان فاعل داده است و شین حلواش مفعول آن چون فالوده را بشکر و مغز و بادام می سازند و لب معشوق را بشکر و دندان را بمغز بادام نسبت می کنند بنا بر آن می فرماید که همه معشوقان زلیخا را برای ساختن حلوا از لبهای خود شکر و از دندان مغز بادام قرض دادند ۱۲ ۵۵ قوله ز تخته

رین خوان زمینش مطرح خور ‏ ‏ ‏ ‏ زسیمین کاسها برجی پر اختر

طعم و بوی خوش زان کاسه و خوان ‏ ‏ ‏ ‏ طعامش قوت جسم و قوت جان

واز خوردنیها هر چه خواهی ‏ ‏ ‏ ‏ ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان دام ‏ ‏ ‏ ‏ زلب شکر ز دندان مغز بادام

تخته تخته حلواهای رنگین ‏ ‏ ‏ ‏ بنای مصر حسنش بود شیرین

ی فرش در صحن وی افگند ‏ ‏ ‏ ‏ هزاران خشت زر پالوده قند

هان تنگان بلبهای شکر خا ‏ ‏ ‏ ‏ نداده در دهان لوزینه را جا

گشته کا مجو لوزینه زانها ‏ ‏ ‏ ‏ بحشوش نام رفته بر زبانها

کرده هیچ نا در بین تصور ‏ ‏ ‏ ‏ کز آب مد برون زانسان سد پر

تازه میوه های تر و نایاب ‏ ‏ ‏ ‏ سدها باغبان پرورده از آب

وان هر سو کنیزان و غلامان ‏ ‏ ‏ ‏ بخدمت همچو طاؤسان خرامان

ریرویان مصری حلقه بستند ‏ ‏ ‏ ‏ بمسندهای زرین خوش نشستند

هر خوان انچه می بایست خوردند ‏ ‏ ‏ ‏ زهر کار انچه می بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان ‏ ‏ ‏ ‏ زلیخا شکر گویان هیچ خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پر فن ‏ ‏ ‏ ‏ ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز ‏ ‏ ‏ ‏ بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ او صفرای فاقع ‏ ‏ ‏ ‏ پی صفرائیان درمان نافع

بر ایشان گفت پس ای نازنینان ‏ ‏ ‏ ‏ به بزم نیکوئی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم ‏ ‏ ‏ ‏ به طعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پر نور دارید ‏ ‏ ‏ ‏ بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش ‏ ‏ ‏ ‏ بدین اندیشه گردم رهنمونش

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف

تخته زای معجمه تخته تخته ببعیه باشد و شین در حسنش راجع بسوی حسن در بعض نسخ بجای حسنش جبتش واقع شده تصرف ناقصان ست ۱۲ از شرح عبد الواسع هانسوی ۵۶ قوله دهان تنگان آه دهان تنگان کنایه از معشوقان دلوزینه بادام را گویند ۱۲ ش ۵۷ قوله چو گشته آه زانها ای لبهای دهان تنگ و حشو بالفتح کلام بی فائده و چیزی حقیر و دون را گویند و ضمیر شین راجع بسوی لوزینه همچو ضمیر گشته یعنی معشوقان در لبهای شیرین خود لوزینه را جا ندادند و اگر لوزینه از لبهای شان نا جو گشته از لبهای شان ... آن لوزینه بطریق حشو بر زبان رفته یعنی لوزینه نسبت بلبهای شان حقیر و نا چیز بود ۵۸ قوله تازه میوه ... ترکه سبد تر کرده بود از کثرت چنان می نمود که گویا سبدها را از آب پر کرده اند ۱۲ ش ۵۹ قوله ... صفرا بمعنی زرد و فاقع بمعنی بسیار زرد و صفرائیان کسانی که در مزاج شان صفرا بسیار باشد ۱۲

۵۱ قوله زنان مصر آه حوالت گاه ای جای سپردن ملامت گشتند گویا که ملامت را ایشان جا گرفته آن شدند والله اعلم ۱۲ ۵۲ قوله که فارغ آه ضمیر شد راجع بسوی زلیخا و ضمیر شین هم بسوی او و از عبرانی غلام کنایه از حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ ۵۳ قوله چنان در مغز جانش آه وا گرفتست بمعنی باز آمده و بمعنی ظاهر نیز بسیار هم آمده چنانچه وا گفت ای برملا گفت یا آشکارا گفت والله اعلم و ضمیر گرفته اول راجع بسوی غلام و ضمیر گرفت ثانی راجع بسوی زلیخا و ضمیر شین در مصراع اول راجع بسوی زلیخا ۱۲ ۵۴ قوله عجب ترکان آه نفور بالفتح بمعنی گریزنده ۱۲ ۵۵ قوله گاهی می کند آه نگاه بالکسر بمعنی نظر و بالفتح بمعنی نه وقت ۱۲ ۵۶ قوله بهر جا آن کشد آه برقع بضم با و قاف و فتح هر دو و ضم با و فتح قاف بمعنی روپوش زنان و آن اشارت بسوی زلیخا و این اشارت بسوی غلام ۱۲ ۵۷ قوله بسا لیلی وشی آه

زنان مصر از آن آگاه گشتند ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند زبان سرزنش بر وی کشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهیی پیش آمد او را که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجب ترکان غلام از وی نفورست ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی می کند با او نگاهی نه گاهی می زند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد بهر آن در کو کشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست ازان و خاطرش را میل و نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وشی شیرین کرشمه که ریزد خون دلها چشمه چشمه

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

زلیخا چون شنید این داستانها فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند زنان مصر را آوازه کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه هزارش ناز و نعمت درمیانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده بماء الورد عطر آمیز کرده

وش بالفتح واو بمعنی شبیه و مانند مثل شاه وش کرشمه بکسرتین بمعنی نازست و مشهور بفتحتین است مراد از لیلی نهایت بدشکل کریه الصوت چه لیلی نهایت بدشکل و سیاه اندام بود لیکن در چشم مجنون مقبول ترین معشوقان بود و در بعض نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بدگو چه گرد و ضمیر مستتر در ریزد عائد بسوی لیلی و مراد از دیده چشم عشاق است و چشمه چشمه کنایت از لب یار است ۱۲ ۵۸ قوله زلیخا چون آه فضیحت خواست ای رسوا کردن خواست آن زنان مصر را ۱۲ ۵۹ قوله روان فرمود آه روان بمعنی زود و ساز کردند ای آراسته کردند ای طلب ساختند ۱۲ ۶۰ قوله بلورین جامها آه ماء الورد بمعنی گلاب و عطر آمیزی خوشبو ۱۲ ع۵ ای چشم خود را بند کند ۱۲

۵۱ قوله زچندان گوهر آه تنگ نیامد ای ملول نشد ۱۲ ش ۵۲ قوله بدستش داد آه ای زلیخا بدست یوسف علیه السلام زرین آفتابه داد و از پس آنحضرت کنیزی زرین سر بند بسته یکی طشت از سیم خالص در دست گرفته مانند سایهٔ قدم بقدم میرفت ۱۲
۵۳ قوله بدنیسان آه نخست بضمتین بمعنی اول و ابتدا باشد ۱۲ ب ۵۴ قوله زخلوت خانه آه ازینجا تفصیل بعد اجمال است و گنج نهفته

میانش را که با مو همسری کرد ... ز زرین منطقه زیورگری کرد
زچندان گوهر و لعل گران سنگ ... عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاجِ مرصّع از جواهر ... زهر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پُر ... بر و بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردائی از قصب کرده حمائل ... بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرّین آفتابه ... کنیزی از پیش زرّین عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام ... بسان سایه او را گام بر گام
بدنیسان هر که دیدش چابک و چست ... نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ... کرا زهره وصف کان ز اندیشه برون بود
زخلوت خانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شگفته
زنانِ مصر کان گلزار دیدند ... زگلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت ... زمام اختیار از دستشان رفت
ززیبا شکل او حیران بماندند ... زحیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک ز اوران دیدار دیدن ... تمنّا شد ترنجِ خود بُریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ... زدست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ... بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ... زهر بندش برونِ شنگرف ریزد
یکی پرساخت از کف صفحهٔ سیم ... کشیدش جدولِ سرخی چو تقویم
بهر جدول دوان سیلی پر از خون ... زحدِ خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست ... برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است ... ز بالا آمده قدسی فرشته است

طعنه کردن زنانِ مصر زلیخا را در عشق یوسف

کنایه از یوسف علیه السلام است که بیش از طلب وی در خانه نشسته بود ۱۲ ش ۵۵ قوله بیک دیدار آه زمام بالکسر مهار و رسنی که در چوب بینی شتر کنند ۱۲ م ۵۶ قوله ندانسته ترنج آه باز بمعنی جدا و متمایز ۱۲ ۵۷ قوله یکی از تیغ انگشتان آه مراد از تیغ همان کزلک مذکورست و قلم کردن کنایه از بریدن ست ۱۲ ش ۵۸ قوله قلم دیدی که آه مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگشتان جاری شده ۱۲ ش ۵۹ قوله یکی پرساخت صفحهٔ سیم کنایه از سپیدی رنگ کف دست است و جدول اینجا بمعنی خطوطیکه بر صفحهٔ کتاب بالتقویم بکشند ۱۲ ش ۶۰ قوله چو دیدندش آه والا گهر ای برتر ذات ای چون زنان مصر حضرت یوسف علیه السلام را دیدند از این جمال و زیبائی گفتند که این کس جز از ملکوت نیست چنانچه حضرت کبریا جل و علا فرموده و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت فذلکن الذی لمتننی فیه ای گفتند زنان مصر قسم خدا نیست این کس آدمی بتحقیق این کس ملک است بزرگ گفت زلیخا پس این آنکس است که ملامت میکردید مرا در ۱۲ م

همه گفتند کز هر گفتگوئی — بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرمان تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم — رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن[1] بی رخش نیکو نیاید — نمی بُرّد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم — به پیش قدّ رعنائی تو افتم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا نادیده گرد فرش راهت
بقول دایه یوسف[ع] بر نیامد — چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنّای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امّیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو — فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم[2] اینکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل[3] ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بران کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را
شد[4] از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف[ع] به بیرون آمدن نرم
پی[5] تزئین او چون باد برخاست — چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت[6] گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را بر سبزه زاری

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف[ع]

[1] قوله بریدن بی رخش نیکو نیاید آه یعنی بریدن ترنج بی دیدار یوسف علیه السلام خوب نیست ۱۲ [2] قوله گرفتم اینکه در چشم تو خوارم آه یعنی قبول کردم که من نزدیک تو خوار و بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان مصر شرمنده و رسوا مکن ۱۲ [3] قوله دل ریشم نمکخوار لب تست آه زلیخا میگوید که چون دل من حق نمک لب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود دارم و نمک ریختن بران دل ریش کار لب تست پس نمکخوار و وفادارم در وفاداری من شک را راه مده و تو هم حق نمک خود که بر دلم ریخته نگاهدار و نمکخوار خود را ذلیل و رسوا مکن ۱۲ [4] قوله شد از انفاس آه افسونگر گرم کنایه از زلیخاست ۱۲ [5] قوله پی تزئین او چون باد آه او اشارت بسوی حضرت یوسف علی نبینا علیه السلام و فاعل برخاست زلیخا باشد ۱۲ [6] قوله فرو آویخت آه عنبر تر کنایت از دو چیز ست اول شب دوم زلف محبوب مگر اینجا عنبر تازه مراد ست ۱۲

۵۱ قوله کالا را بود آه کالا بمعنے رخت و اسباب باشد ۱۲ ش ۵۲ قوله چو شد حال زیوسف کشتگان بفتح کاف عجمی جمع کشته دلال بمعنے گنگ و لفظ حال مضاف بسوے مجموع زیوسف گنگ کشتگان و حال مضاف و مضاف الیه مبتدا و شاهد حال خبر آن و این جمله شرط ست جزاے آن بیت ثانی است ۱۲ ش یعنے چون کیفیت مفتونی نظارگیان جمال یوسفی شاهد عادل برکمال حسن آنحضرت شد ۱۲ ۵۳ قوله همه چنگ محبت ساز کردند آه چنگ بالفتح نوعے از مزامیر در غایت شهرت ۱۲ ش ۵۴ قوله که یوسف خسرو آه روان ست اے جاریست ۱۲ ۵۵ قوله بدیدارش گرآهنگ باشد آه کاف در مصرع ثانی کدامیه است ۱۲ ۵۶ قوله شدی عاشق ملامت نیست بر تو آه سودا

چو کالا را بود جوینده بسیار ⁂ فزون گردد بران میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری ⁂ بود هر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سوزانش در دل ⁂ چو بیند دیگرے را در مقابل

چو شد حال زیوسف کشتگان لال ⁂ جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را ازان سوز دگر شد ⁂ بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید ⁂ ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذوریم هست ⁂ بدارید از ملامت گوئیم دست

چو یاران از دریاری در آیند ⁂ درین کارم مددگاری نمایند

همه چنگ محبت ساز کردند ⁂ نوائے معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جان ست ⁂ دران اقلیم حکم او روان ست

بدیدارش گر آهنگ باشد ⁂ که نه هر دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوریِ تست ⁂ جمالش حجتِ معذوریِ تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد ⁂ که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو ⁂ درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید ⁂ بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت گرم بادش ⁂ وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس سوے یوسف رو نهادند ⁂ سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کاے عمر گرامی ⁂ دریده پیرهن در نیک نامی

درین بستان که گل با خار جفت ست ⁂ گلے بے خار چون تو کم شگفت ست

درین دریا که نه چرخش صدفهاست ⁂ بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایهٔ بلندی مایهٔ خویش ⁂ فرود آ اندکے از پایهٔ خویش

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف

بمعنے تجارت و خرید و فروخت آمده و غرامت بمعنے تاوان ۱۲ ش ۵۷ قوله بدو گفتند کاے عمر گرامی آه اے آنحضرت زنان مصر گفتند که اے یوسف تو بمنزلهٔ عمر گرامی عزیز هستی و در نیکنامی پیرهن دریده یعنے مشهور آفاق هستی درین دنیا که گلے بے خار نباشد مانند تو گل بے خار نه شگفته است و درین دریاے دنیا که نه آسمان صدفهاے اوست بسبب تو این گوهر چار آخشیج را بزرگی و عزت است پس درچنین مقام باین صفات حمیده آن سنگها را مایهٔ خویش مکن و اندکے از پایهٔ بلند خود فرود بیا دگاه گاه بر زلیخا که در راهت خاک گشته است دامن عنایت بکش و این معنے از پاک دامنی تو دور نیست ۱۲ ۵۸ اے عناصر اربعه ۱۲

زلیخا گفت هست این آن یگانه | کزو کم سرزنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
ولے او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
مرا دجان و تن من خواندم او را | بوصل خویشتن من خواندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پاے | ازین پس کنج زندان سازمش جاے
رسد[۵۱] کارش دران زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوے سرکش نرم گردد | دلش در نیک خوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهے زان زنان کف بریده | زعقل و صبر و هوش دل رمیده
زتیغ[۵۲] عشق یوسف جان نبردند | ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهے از خرد بیگانه گشتند | زعشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه[۵۳] پا و سر بیرون دویدند | دگر روئے خردمندی ندیدند
گروهے[۵۴] آمدند آخر بخود باز | ولے با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا[۵۵] وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمے از مے | بقدر خود نصیب هر کس ازوے
یکے را بهره مخموری و مستی | یکے را رستن از پندار هستی
یکے را جان فشاندن بر جمالش | یکے را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بدان بے بهره بخشود[۵۶] | کزان مے بهره اش بے بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

۵۱ قوله رسد کارش آه اے در حاصل کردن محنت و سختی ۱۲ ش ۵۲ قوله زتیغ عشق یوسف جان نبردند یعنے بمردند در حال جنون و بیهوشی از عشق یوسف علیه السلام ۱۲ ش ۵۳ برهنه پا و سر آه یعنے چنان بیهوش شده سر بصحرا نهادند که باز بهوش نیامدند تا عمر بیهوش ماندند ۱۲ ش ۵۴ قوله گروهے آمدند آه یعنے یک گروه ازان زنان که بعد بیهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف علیه السلام مبتلا ماندند تمام عمرش ۱۲ ۵۵ قوله زلیخا وار آه لے همان گروه بهوش آمده مانند زلیخا مست از جام یوسف علیه السلام و مرغ دل در دام عشق یوسف علیه السلام

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف

افتاده ماندند ۱۲ ۵۶ قوله نیاید جز بدان آه مبالغه شفقت سے فرماید یعنے بر غیر آن بے نصیب که او را بهره از مے جمال یوسفی همین بے نصیبی و محرومی بود رحم و شفقت نه باید کرد حاصل آن که هر کسے که از جمال یوسف علیه السلام هیچ بهره نه یافت رحم لازم ست و تاسف باید کرد که آن بے جا محروم مانده ازین نعمت عظمی ۱۲

٥١ قوله خدا را بر وجود آه را اینجا بمعنی برسل و آه اشارت بسوی وجود و یا بسوی زلیخا ۱۲ ٥٢ قوله قلم سان آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا و تسلیم بمعنی فرمانبرداری ۱۲ ش ٥٣ یعنی اگر در نظر تو زلیخا خوش صورت نمی نماید ۱۲ ٥٤ قوله چو یوسف گوش کرد آه افسونگریشان جمع افسونگریش و یاوریشان جمع یاوریش درین صورت اشکال فک اضافت وارد نشود ۱۲ ش ٥٥ قوله گذشتن از ره دین آه این عطف است بر افسونگری و یاوری بحذف حرف عطف ای چون یوسف افسونگری آنها و نیز از عقل و دین درگذشتن آنها نه تنها برای زلیخا بلکه از بهر خود هم دید پریشان شد از گفتگوی آن زنان رو گردانید از ایشان ۱۲ ش ٥٦ قوله پناه پردهٔ عصمت

کجا شاید چنین محنت سرائی | که باشد جائی چون تو دلربائی
خدا[٥١] را بر وجود خود ببخشای | بروی او در مقصود بگشای
قلم[٥٢] سان سر منهش بر خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر[٥٣] باشد ترا از وی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش | نهانی محرم و همراز ما باش
که ما یک سر بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا | زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم | زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو[٥٤] یوسف گوش کرد افسونگریشان | پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن[٥٥] از ره دین و خرد نیز | نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان | بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه[٥٦] پردهٔ عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی | حصار آفت هر ناپسندی
عجب[٥٧] درمانده ام در کار اینان | مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت اینان ببینم
به نامحرم نظر دل را کند کور | ز دولتخانهٔ قرب افگند دور
اگر تو مکر این مکارگان را | ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من | نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند | دعایش را بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلت عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودیش راه

مقولهٔ مصنف ۱۲

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف

آه عصمت بالکسر باز داشتن از گناه و خوف کسی را عزلت بالضم جدا شدن از زن و گوشه گرفتن برای عبادت انیس یعنی غمگسار ۱۲ ش ٥٧ قوله عجب درمانده ام آه این بیت تا بیت آینده اشارت بسوی معنی آیت کریمه است که ترجمهٔ آن این است که گفت یوسف علیه السلام ای پروردگار من زندان دوست تر است بسوی من از آن چیزی که دعوت میکنند این زنان و اگر نمی گردانی از من مکر آنها را مائل و راغب شوم سوی ایشان و باشم از جاهلان پس قبول کرد پروردگار دعای یوسف و گردانید از یوسف مکر آنها به تحقیق پروردگار شنونده و دانندهٔ دعای بندگان است ۱۲ ش

۵۱ قوله بدفع حاجتش حجت رها کن آه یعنی حجت و دلیل که برای رد کردن حاجت زلیخا می کنی و هر حاجتی که زلیخا از تو درخواست کند
رواکن ۱۲ ش ۵۲ قوله مکن چون داشت حق خدمتت گوش آه گوش داشت ای نگاه داشت ای چون زلیخا حقوق خدمت تو
ای یوسف نگاه داشت و قبول نمود تو هم حقوق خدمت زلیخا را فراموش مکن و شکر آن بجا آور و بسوی نیاز او ببین

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن
ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست
مکش از حاجت حاجت روان دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش
حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او نگر در حد مبر ناز
ازان می ترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار
نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فروشوید ز دل مهر جمالت
کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
بخواری دوست را از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند
نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان
که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ
گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زندهٔ را
نشیمن بهر مرگ از زندهٔ را

درو نگشاده دست از صنع استاد
نه راه روشنی نی منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی
ندیده غرهٔ صبحش سفیدی

هوایش مایه دار هر وبایی
زمینش کشت زار هر بلایی

سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی
نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل سخت روی چند در وی
محا و تلخ گوی چند در وی

درابرو چین پی آزار مردم
ز هر چینی صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

واز حد زیاده از و استغنا منما
چراکه می ترسم که این سرکشی تو باعث
ناخوشی زلیخا گردد و او از
محبت تو دست برداشته بجفا
ترا پایمال سازد ۱۲ ۵۳ قوله
فروشوید ز دل آه فاعل فروشوید
و کند زلیخاست و در بعض نسخ
بجای جلالش جفائش دیده
شد و شین ضمیر راجع بسوی
زلیخا ۱۲ ۵۴ قوله چو از لب
بگذرد سیل خطرمند آه یعنی چون
مادر و فرزند هر دو در دریای
عظیم باشند و آب از لب مادر
بگذرد و مادر را خوف هلاک
پیدا شد درین صورت باوجود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف

کمال شفقت که مادر را با فرزند
باشد فرزند خود را زیر پای
خود نهاده برای رهائی جان
خود بر فرزند استاده میشود تا
آب از سر وی نگذرد و از مردن
بسر ہیچ باک نمی دارد ۱۲ ش ۵۵
قوله درو ضیق النفس آه با لکسر بمعنی
تنگی نشیمن بمعنی جایگاه و مرگ
از زنده کنایه از کسیکه قابل
کشتن باشد ۱۲ ۵۶ قوله هوایش
مایه دار آه این شعر در بعض نسخ
باین نمط دیده شد هوایش مایه
بخش هر وبایی زمینش کشت
زار هر بلایی ۱۲ ۵۷ قوله سیاه
و تنگ چون قارورهٔ قیر آه

قارور بمعنی شیشه کذا فی بحر الجواهر و قیر بکسر قاف بروغنی سیاه که بر شتران گرگین بمالند و در زهای کشتی بدان بند سازند و شیشه خود تنگ
می باشد و چون دران قیر اندازند سیاه رنگ می گردد و غل بضم گردن بند که آنرا طوق گویند ۱۲ ش ۵۸ قوله همه بر سفره آه همه ای ساکنان
زندان بر مائدهٔ بی آب و نانی معروف و مصدریست ۱۲ ۵۹ قوله موکل سخت رو آه موکل صیغهٔ مفعول از باب تفعیل بمعنی سپرده شده ۱۲ ش

۵۱ قوله دران فکرم که دفع این گمان آه یعنی زلیخا یک شب با عزیز ملاقات کرده که زنان مصر همه متفق اللفظ و المعنی هستند که من بر یوسف بجان عاشق گشته ام و چنین و چنان هستم لهذا بنا بر دفع گمان زنان مذکوره در فکرم که این جوان را ای یوسف را بسوی بندیخانه بفرستم تا آنها بدانند که اگر بحقیقت عاشق او بودی چرا بزندانش فرستادی ۱۲ ش ۵۲ قوله بهر کویش بعجز و نامرادی آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام و [illegible] دی بالضم و کسر دال بمعنی آواز کننده ۱۲ ۵۳ قوله که این باشد سزای آن آه این کاف بیان منادی است و کاف ثانی بیان آن بد اندیش و انبازی بمعنی شرکت ۱۲ ش ۵۴ قوله نیندیشد ز قهر آه ضمیر در خیشن راجع بسوی خواجه و فرایش بالکسر جامهٔ خواب یعنی بستر و بمعنی زن هم آمده ۱۲ ش ۵۵ [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] ۵۶ قوله عزیز [illegible]

درین قولند هر دو زن موافق
که من بر وی بجان آشفته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است
که پیکان بر سر پیکان نشسته است

سر یک مویم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش به عجز و نامرادی
بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش
که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نیندیشد ز قهر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بگفتا من [illegible]
[illegible] اندیشه کردم

نجستم گوهری [illegible] زانکه سفته
نیامد در دلم [illegible] زانکه سفته

بدست تست اکنون اختیارش
زمام خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از [illegible] چون شنید
سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست
سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای

بسر کشی تا چند با من
برآشوبی ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
بأوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشادست
[illegible] چو تو زندان پیادست

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

و در آه اشارت بسوی زلیخا و استصواب معنی صوابدید و طبعش بجندید ای طبیعت عزیز خوش گردید ۱۲ ۵۷ قوله بگفتا من تفکر آه فاعل بگفتا عزیز است و درین معنی ای دفع تهمت عشق یوسف از زلیخا ۱۲ ۵۸ قوله بدست تست اکنون آه این خطاب عزیز است بسوی زلیخا و ضمیر شین راجع بسوی یوسف ۱۲ ۵۹ قوله که ای کام دل و مقصود آه این کاف بیان گفت محذوف است یعنی [illegible]
عنان [illegible]
[illegible]

۶۰ قوله [illegible] ۶۱ قوله [illegible]
مقام بمعنی [illegible] و سازگاری [illegible] اوج کبریا [illegible]
صد در محنت آه [illegible]

۵۱ قولہ چو از دستان آن آہ دستان اول بمعنے مکر و حیلہ بمعنے مکر و حیلہ و دستان ثانی بمعنے دستہا و از بریدہ دستان زنان مرکہ دستہاے خود بریدہ بودند مراد است ۱۲ ش ۵۲ قولہ ہمہ خفاش آن خورشید آہ خفاش بمعنے شپرہ کہ خورشید را نمی بیند یعنی آن ہمہ زنان از دیدار حضرت یوسف علیہ السلام دور و محروم و مایوس شدند ۱۲ ش ۵۳ قولہ شدیم از پندگوئی سخت کشتی آہ سخت کشتی ای بسیار کشتی کنندہ با یوسف تا بہ وصل نماید ۱۲ ش ۵۴ قولہ چو کورہ آہ در فرہنگ جہانگیری در فصل کاف تازی ... بادل مضموم ... است در شرفنامہ مسطور ست کہ کورہ بضم کاف تازی آتشدان آہنگران کہ بہندی بھٹی گویند ۱۲ ش

برستی زلفت آن ناپسندان | ولے فارغ ز منتہاے زندان

آمادہ کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بہریدہ دستان | ہمہ از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش | ولے شد بیشتر زان عصمت اندیش
ہمہ خفاش آن خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز گردند | بزندان کردن او تیز گردند
بہ وگفتند کاے مسکین مظلوم | نبودہ مستحقے چون تو محروم
چو یوسف گرچہ بود حور زادی | نیابی ہرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگوئی سخت کشتے | زبان کردیم سوہان از درشتے
ولے سوہان نگیرد آہن او | نباشد غیر از سختی فن او
چو کورہ ساز زندان را برو گرم | بود زان کورہ گردد آہنش نرم
چو گردد نرم زاتش طبع پولاد | ازو چیزے تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد | چہ حاصل زانکہ کوبد آہن سرد
زلیخا چون ازان بدزبانان | شد از زندان امید وصل جانان
پئے آن راے شد خود رنج او خواست | دلش زیشان متاع گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالے | نہ بیند جز مراد خود خیالے
طفیل خویش خواہد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را
بجوے یک گل ز بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب | ز دل بکشاد بہر این سخن لب
کہ گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسواے خاص و عام در مصر

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

۵۵ قولہ برسلے راست خود آہ آن دیوان آہنگر از زندان ساختنی کنج ... کنایت از ذات رفیع الشان آن حضرت علیہ السلام مقرر است کہ زلیخا را در دیوانگی ہا ... ۱۲ ش ۵۶ قولہ طفیل خویش آہ طفیل بمعنے ... بکام خویش ... مقصد ... [illegible]

... ۵۸ قولہ زلیخا با عزیز آہ اے عزم داند ... یوسف علیہ السلام رسید ... حرف جزا درین مقام محذوف است ۱۲ ش ... این سر ... فائدہ کردن ۱۲

۵۱ قوله بشادی شد بدل آه ای غم زندانیان بشادی بدل شد و کوه غم شان سبکتر از کاه گردید ۱۲ ۵۲ قوله بهر جا رسد حورا آه حورا بالفتح بمعنی حور زنیکه سیاهی و سپیدی چشم او بکمال باشد ۱۲ ۵۳ قوله بهر جا یار گل رخسار آه گل رخسار صفت یار یا بدل

بشادی[۵۱] شد بدل اندوه ایشان — کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بهر جا[۵۲] رسد حورا سرشتی — اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا[۵۳] یار گل رخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در[۵۴] زندان گرفت از جنبش آرام — بزندان بان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند بر دل — ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن[۵۵] سیمینش از پشمین مفرسای — بزرکش حلهٔ سروش بیارای
بشو[۵۶] از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن — جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را — منور ساز طاق و منظرش را
زمینش[۵۷] را ز سندس مفرش انداز — ز استبرق بساط دلکش انداز
درآن خانه چو منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت — درآن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست — بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد[۵۸] در جهان کس را بلائی — که ناید زان بلا بوی عطائی
اسیری[۵۹] کز بلا باشد هراسان — کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن حضرت یوسف بزندان

درین[۶۰] فیروزه کاخ دیر بنیاد — عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد[۶۱] داب او نعمت شناسی — نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند — نداند قدر آن تا در بماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست — بآن پندار کز معشوق سیرست

و گردد بمعنی گشت کند و سیر نماید و گلخن بالضم بمعنی آتش خانه و ضمیر دوم بسوی جای مذکور ۱۲ ش ۵۴ قوله چو در زندان آه یعنی دارونهٔ بندی خانه ۱۲ ش ۵۵ قوله تن سیمینش آه پشمین لباس جامهٔ پشمین و مفرسای صیغه نهی از فرسودن بمعنی کاهیدن ۱۲ ۵۶ قوله بشو از فرق او آه نژند بالفتح و بازای عجمی خوار و غمگین و فرومانده و سرگشته کذا فی شرفنامه و یا در نژندی مصدریست ۱۲ ۵۷ قوله زمینش را ز سندس آه مفرش

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

بالضم دیبای تنگ و نازک ۱۲ م و استبرق بالکسر دیبای سبز و هو معرب ۱۲ ش ۵۸ قوله نیفتد در جهان آه فرمود حق سبحانه تعالی هر آئینه بعد یک سختی دو آسانی است ۱۲ ۵۹ قوله اسیری کز بلا آه بوی عطا امید بخشش ۱۲ ۶۰ قوله درین فیروزه کاخ دیر بنیاد آه فیروزه کاخ کنایت از آسمان و دیر بنیاد کنایت از کهنه و نهاد بالکسر بمعنی سرشت و خلقت ۱۲ ش ۶۱ قوله نباشد داب او آه داب بمعنی رسم و عادت است عادت آدمی زاد ناسپاسی است بدلیل قوله تعالی که ترجمه آن این است هر آئینه انسان برای پروردگار خود ناسپاس است (إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ) ۱۲ ش

۵۱ قوله زبان بگشاد آه انسان و میدانی اشارت ست بسوی دوست داشتن یوسف ع زندان را ۱۲ ۵۲ قوله که زرین افسرش آه در بعضی از نسخ بجای کهن لفظ خشن بفتح خای و کسر شین معجمتین بمعنی درشت و سخت و این کنایه از کمال گنده است و شین ضمیر راجع بسوی یوسف علیه السلام ۱۲ ۵۳ قوله ز آهن بند آه از سیم کنایه از ساق سیمین یوسف ع ۱۲ ۵۴ قوله بسان عیسیش آه ضمیر شین راجع بسوی حضرت یوسف ع ۱۲

بروی خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان[51] بگشاد یوسف در خطابش / بداد آن سان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین[52] افسرش از سر فگندند / کهن پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن[53] بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان[54] عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی[55] زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلامی شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش[56] خواجهٔ خویش
بود لائق که هم چون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
وی[57] خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته ست اینکه از پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بر پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بد است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن[59] دل زنده در زندان درآمد / به تن زندانیان را جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شد[60] نداز مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا[61] شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت

ضمیر شین راجع بسوی حضرت یوسف ع ۱۲ ۵۵ قوله منادی زن منادی برکشیده آه از منادی زن کنایه از دهل یا کوس زننده و از منادی دوم آواز آن دهل و برکشیده بمعنی بلند کرده ۱۲ ۵۶ قوله فراش آه بمعنی بستر و درینجا کنایت بخواب هم خوابه آقا نافهم ۱۲ ۵۷ قوله وی خلقی ز هر سو در تماشا آه حاشا بمعنی پناه و قبیل کلمه ردع ست بمعنی همچنین ست و استعمال این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید ۱۲ اش ۵۸ قوله

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

بدینسان تا بزندانش ببردند آه عیار بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی مرد شوخ و چالاک اینجا کنایه از موکلان بندیخانه و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ ۵۹ قوله چون آن دل زنده کنایت از یوسف علیه السلام است ۱۲ ۶۰ قوله شد نداز مقدم آن شاه خوبان آه آن شاه خوبان کنایه از حضرت یوسف علیه السلام و زنجیر کوبان بمعنی رقص کنان ۱۲ ش ۶۱ قوله بپا شد بند شان قید ارادت آه یعنی قبل از آمدن یوسف علیه السلام بند آن محبوسان قید اکراه و جبر بود بعد از قدوم آنحضرت بند شان قید خواهش و رغبت گشت زیرا که همه زندانیان مشتاق جمال حضرت یوسف علیه السلام شدند و نمی خواستند که از زندان برآیند و از یوسف علیه السلام جدا شوند ۱۲ آش ع ۵ ضعف این روایت از کتب معتبره ثابت شده است ۱۲

۵۱ قوله ز دل خونین رقم آه رقم مفعول زد و خونین صفت آن از دل رقم خونین بر رو زدن کنایه از خون گریستن است ۱۲ ش ۵۲ قوله که این کاری که من کردم آه این بیت علت زدن دست بر زانو است در بیان حسرت ۱۲ ۵۳ قوله درین محنت سرا آه عشق پیشه اے عاشق ۱۲ ش ۵۴ قوله دلم خون شد چه چندین آه در بعضے از نسخ بجاے چو چندین چو ضحیح و در بعض چو وحشی دید شد ... اعلم بالصواب. و از ... مراد حضرت یوسف علیہ السلام مراد است ۱۲ ۵۵ قوله ز دستان آه دستان یعنی مکر و حیله ۵۶ قوله بجانم از دل آوارهٔ خویش آه بجان اے عاجزم ۵۷ قوله بهر چیزے کزو بوئے شنیدی آه شنیدن رائحہ یعنی شنیدن نیز آید یعنی از هر چیزے که از چیزہاے حضرت یوسف علیه السلام در خانهٔ زلیخا بود چون بوئے یوسف علیه السلام شنیدی بیاد حضرت آه می کشید و غمها دو تازه می گشت ۱۲

که سرخی در خور آمد خورشی را
نشاید سبزه بودن ناخنی را

ز دل خونین رقم بر روی می زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست
چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه
زد چون من به پای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوی خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
به زیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چه چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش
نمی دانم چه سازم چارهٔ خویش

پریشان نوحه چون نسوان می کرد
شب اندوه خود را روز می کرد

بهر چیزی کزو بوئی شنیدی
به بوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او
که از وی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی
ز صد حسرت زهش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این
چه گستم بستهٔ دامان منست این

گهی در آستینش دست بردی
ز بختش آن دست بر خود شمردی

نهادی هر دو چشم خود به تعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای
که از وی سوده رو بر پشت آن پای

شودی ناامید از پای بوسی
بدامن بوسی او خرسند بودی

چو دور از فرق دیدی افسرش را
فشاندی گوهر دل گوهرش را

که این همسایهٔ آن فرق بودست
جهانی بر ز بالش فرق سودست

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

۵۸ قوله گرفتی دمبدم پیراهن او آه یعنی زلیخا هر دم پیراهن یوسف علیه السلام را گرفته می گفت که تو ربودے از تن حضرت را سوده بودے و آن پیراهن را شنیدی و بآن تسکین داغ خویش نمودی ۱۲ ۵۹ قوله گهی رو بر گریبانش نهادی آه زه بمعنی کنارهٔ گریبان را بوسه دادی ۱۲ ش ۶۰ قوله که طوق حشمت آه این کنایت بیان ... است مخذوف است اے ... و گفتی که چنان و ... است ۱۲ ۶۱ قوله گهی در آستینش دست بردی آه اے زلیخا گاهے در آستین آن پیراهن دست بردی آن دست ... را دست بردی یعنی دلیر دزدی خودی شمرد ۱۲ ش
۶۲ قوله که این همسایهٔ آن فرق آه مصراع ثانی صفت آن فرق است و کاف بیانیه و بیت شعر محذوف است ۱۲

٥١ قوله چو زندان بر گرفتاران زندان آه اشکالی اندیشیده میشود درین بیت که کلمه چو درینجا اگر شرطیه است مبنی اگر جزای آن کجا است و در ابیات لاحقه هرگز جزائیش یافته نمی شود و اگر توقیتیه است مظروفش کجاست ناظم محقق شیخ محمد اکرم تهانوی در دفع آن اشکال فقیر توجیهی فرموده که کلمه چو اول توقیتیه است مظروفش مضمون هر دو بیت لاحقه زانکه زلیخا مبتدا است و قوله کش ازان تا آخر بیت صفت زلیخا و قوله چو آن سرو تا آخر بیت خبر آن و کلمه چو ثانی درین جا تعلیلیه است نه ظرفیه و توقیتیه و مجموع این مبتدا و خبر مظروف واقع شده برای چو اول معنی اینست وقتیکه زندان بر تمام محبوسانش بسبب یوسف گلستان شد دران وقت خانه زلیخا بسبب برآمدن یوسف ازان خانه که سابق اندرین گلستان بود تاریک تر از زندان شد بر زلیخا ۱۲ منه

فلک چون آتش هجران فروزد ⁂ چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان[٥١] ⁂ گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه ⁂ به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد ⁂ گلستانش ز زندان تیره تر شد

به تنگ آمد دران زندان دل او ⁂ یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ⁂ که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند ⁂ کز و گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل ⁂ بود [illegible] بلبل

[illegible] گل گلشن خویش ⁂ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون [illegible] ⁂ [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] خود [illegible] ⁂ که غم بیرون رود شادی در آید

بناخن هم چو گل رخسار می کند ⁂ چو سنبل موی عنبر بار می کند

[illegible] روی وانجا نفشانی ⁂ ز هجر یار خود می کند جانی

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

بفرق سر ز [illegible] خاک می ریخت ⁂ سرشک از دیده نمناک می ریخت

[illegible] خاک میکرد آنچنان گل ⁂ که [illegible] هجر بر دل

[illegible] رشته که هجران در دل افگند ⁂ بر آن یک مشت گل مشکل [illegible]

[illegible] چون عناب می خست ⁂ بعقد در عقیق ناب می بست

[illegible] تا بفشاند آن خون ⁂ که از جوش دلش می ریخت بیرون

[illegible] اخت نیلی ⁂ چو نیلوفر ز [illegible] سیلی

٥٢ قوله ز غم چون آه از جیب [illegible] گریبان خود ۱۲ ٥٣ قوله دست به سینه خود آه یعنی عاشق محبوب که جیب خود را چاک میکند گویا بر سینه خود دری [illegible] می کشاید تا غم [illegible] درون دل [illegible] [illegible] ٥٤ قوله [illegible]

پشیمانی زلیخا از [illegible] یوسف به زندان

[illegible] زلیخا [illegible] یوسف [illegible] سیاه [illegible] را که مانند سنبل سیاه [illegible] می کند ۱۲ منه ٥٥ قوله چو [illegible] زلیخا [illegible] جان فشانی در هجر یار [illegible] گویا جان خود می کند ۱۲ منه ٥٦ قوله ز دست دل آه از دست دل [illegible] گویا برای جنگ هجر طبل [illegible] ۱۲ منه ٥٧ قوله اگرچه [illegible] زلیخا [illegible]

[illegible] عذاب [illegible] بزندان [illegible] ٥٨ قوله [illegible]

ﻟﮧ ٥١ قوله زمانے با خود آے آه خردمندی بالکسر بمعنے عقلمندی و نابخردی لے بے عقلی ۱۲ ش ٥٢ قوله دل ما را ز غم خون می کنی تو آه خون کردن کنایة کمال رنج دادن باشد و اینکه اشارت بسوے اراده کشتن زلیخا بدست خود ۱۲ ٥٣ قوله ز من بشنو که هستم پیر این کار آه از پیر اینجا آزموده کار مراد است ۱۲ ٥٤ قوله ز بے صبری فتادے در تب و تاب یعنے حرارت و سوزش و پیچش ۱۲ ٥٥ قوله به آن باشد که در دامن آه پا در دامن کشیدن کنایة از صبر کردن و شکیب نمودن ست و پاے برجا کنایة از ثابت قدمی و محکمے ست ۱۲ ش ٥٦ قوله گریبان را دریده تا بدامن آه ضمیر

که از جانان مرتب باد کامت زلعل او لبالب باد جامت
رها ہیئت آنچنان باد از جدائی که هرگز نایدت یاد از جدائی
٥١ زمانے با خود آے این بیخودی چند خردمندی گزین نابخردی چند
٥٢ دل ما را ز غم خون می کنی تو که کردست اینکه اکنون میکنی تو
٥٣ ز من بشنو که هستم پیر این کار شکیبائی بود تدبیر این کار
٥٤ ز بے صبری فتادے در تب و تاب بزین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن
٥٥ به آن باشد که در دامن کشی پاے مثال کوه باشی پاے برجاے
صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده شد از گفتار دایه آرمیده
٥٦ گریبان را دریده تا به دامن کشید از صبر کوشی پا به دامن
٥٧ ولے صبرے که گیرد عاشقش پیش بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

بے طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه خود به زندان رفتن

٥٨ چو در زندان مغرب یوسف مهر نهان کرد از زلیخاے فلک چهر

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

فاعل در کشیدن راجع بزلیخا است و مصراع اول حال است از این ضمیر و صبر کوشی بیاے معروف مصدرے بمعنے کوشیدن صبر ۱۲ ش ٥٧ قوله ولے صبرے که گیرد عاشقش پیش آه یعنے هرچند زلیخا از نصیحت دایه صبر کرد لیکن حال صبر کردن عاشق از پند ناصح مصلحت اندیش اینست که هرگاه ناصح از گفتار نصیحت خاموش گردد عاشق آن نصیحت را فراموش کند و باز بر سر همان حرکات بے صبری خود مے آید ۱۲ ٥٨ قوله چو در زندان مغرب یوسف مهر آه کنایت از زندان که چون آفتاب غروب شد ۱۲

کمر[۵۱] را کز میانش یاد دادی	چو دیدی بندگی را داد دادی
بها[۵۲] دا آهوی صید افگن خویش	الکندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلۀ اش از هم کشادی	بگریه دیدهٔ پرنم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش	در اشک لعل خود بستی طرازش
چو[۵۳] نعلینش بجای جفت دیدی	از و بوسی بجانی مفت دیدی
بد[۵۴] جفتش شدن در دل گذشتی	ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی[۵۵] بند بر دل از دوالش	ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان[۵۶] هر دمش از نو غمی بود	ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چه قدر نعمت دیدار نشناخت	بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد و لے سودی نبودش	بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولے صبر از جانان و چون توان کرد	که از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست	به تخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه	بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست	جدائی ناخوش ست اما چنان نیست
به تنگ[۵۷] آمد ز خود ترک خودی کرد	به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد	بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام[۵۸] قصر می شد پاسبان دار	کز آنجا افگند خود را نگونسار
طناب[۵۹] از گیسوی شبرنگ می کرد	بدان راه نفس را تنگ می کرد
خلاصی[۶۰] از جفای دهر می جست	ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که کم یابیش می خواست	همه اسباب مرگ خویش می خواست
همی بوسید[۶۱] دایه دست و پایش	همی گفت از صمیم دل دعائش

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

۵۱ قوله کمر را کز میانش آه از کمر نوطه یوسف علیه السلام مراد ست بندگی را داد دادی لے حق بندگی ادا کردی ۱۲ ۵۲ قوله بها دا آهوی آه آهوی صید افگن کنایه از یوسف علیه السلام یعنی زلیخا بیاد یوسف آن کمر بند را در گردن خود انداختی ۱۲ ۵۳ قوله چو نعلینش آه جفت دیدی لے باهم دیدی و بوسی اے یک بوسیدن بجانی لے عوض یک جان ۱۲ ۵۴ قوله بد جفتش آه ضمیر شین مضاف الیه دلست و شین دوم مضاف الیه طاقت و هر دو راجع بسوے زلیخا و طاق گشتی لے جدا گشتی ۱۲ ش ۵۵ قوله نهادی بند بر دل آه دوال نعلین از چرم سرخ میباشد و آل رنگ سرخ و فی شرفنامه آل بمعنے معصفر و شین هر دو راجع بسوے نعلین یوسف ۱۲ ش ۵۶ قوله بدینسان هر دمش آه ز هر چیزی لے از چیزهای یوسف مثل اسلحه و امتعه ۱۲ ش ۵۷ قوله به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد آه لے ملول شد از هستی خود و خواست که ترک هستی خود کند چون این ترک بطریق نیکی میسر نه شد میل بدی یعنی خواهش به کشتن خود بدست خود که موت حرام و بدست نمود ۱۲ ۵۸ قوله ببام قصر می شد پاسبان دار آه یعنی زلیخا بر بام قصر همچو پاسبان می رفت تا خود را بر زمین اندازد و لفظ سا بمعنے سر می آید چون نگونسار ۱۲ ش ۵۹ قوله طناب از گیسوی شبرنگ آه گیسوی شبرنگ کنایه از موهای سر زلیخا است و راه نفس تنگ کردن کنایه از خفه کردن گلوست لے زلیخا از گیسوی خود رسن می تافت تا گلوی خود را خفه کند و خود را هلاک سازد ۱۲ ش ۶۰ قوله خلاصی از جفای دهر می جست آه از شربت دار آبدار زلیخا اراده کرده ۱۲ ش ۶۱ قوله همی بوسید دایه دست و پایش آه صمیم بالفتح میانه دل و چیزی خالص و گزیده ۱۲ ش

۵ قوله همی گفت این چنین آه در هر لباسے لے بتقریر مختلف ۱۲ ۵۲ قوله ز شوقش در دل افتاد آتش تیز آه دیده پرخون در ترکیب حال ست از ضمیر فاعل گفت که راجع بسوے زلیخاست ۱۲ ش ۵۳ قوله که یکدم آه این بیت با بیت لاحقه بیان گشت در برخیزست ۱۲ ش ۵۴ قوله

چون غنچه در تنگی فتاده — ویا چون گل بشادی لب کشاده
همی گفت این چنین در هر لباسے — غم خود تا ز شب بگذشت پاسے
از آن پس طاقت و تابے نماندش — بدل از جوے صبر آبے نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم — بآن محنت سرا پنهان درآئیم
زمان در گوشهٔ زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم
که زندان جاے انسان گلعذاریست — نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان کشاید — مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه — فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد — نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بکشاد در را — نمود از دور آن تابنده مه را
کشیدش بر سر سجاده از دور — چو خورشید درخشان غرق در نور
گهے چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده
گهے خم کرده قامت چون مه نو — فگنده بر بساط از چهره پرتو
گهے سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهے طرح تواضع درفگنده — نشسته چون بنفشه سر فگنده
ز خود دور و بآن نزدیک نشست — دلے در گوشهٔ تاریک نشست
بجان زاری و از دل ناله میکرد — ز نرگس یاسمین را ژاله میکرد
بلولو لعل لب را می خراشید — بشغل تر طلب را می خراشید
بچشم خونفشان و ز اشک گلگون — همی داد از درون این از برون
که اے چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان

دل هر عاشق از بستان آه این غنچه اے غنچهٔ دل ۱۲ ۵۵ قوله روان شد همچو سرو آه فاعل شد زلیخا باشد لے روان شد زلیخا همچو سرو ناز و دایه همچو سایه بدنبالش افتان و خیزان رفت ۱۲ ۵۶ قوله بزندان چون رسید آه ماه شبگرد مراد از زلیخا و میر زندان مراد از داروغهٔ زندان ۱۲ ۵۷ قوله اشارت کرد تا بکشاد آه نمود لے بنگرانید آن میر زندان یوسف علیه السلام را بزلیخا از دور ۱۲ ش ۵۸ قوله بدیدش بر سر سجاده آه سجاده بالفتح

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

والتشدید یعنے جاے نماز و نشان سجده در پیشانی و فروتنی کردن ۱۲ ک ۵۹ قوله گهے خم کرده قامت آه قامت خم کردن کنایه از رکوع باشد ۱۲ ۶۰ قوله گهے سر بر زمین آه سر بر زمین کنایه از سجده است و باد شبگیر لے هواے سحر ۱۲ ۶۱ قوله ز خود دور و بآن آه زلیخا هستی خود دور کرده و بیوسف نزدیک شده نشست ۱۲ ش ۶۲ قوله بجان زاری واز دل آه از نرگس چشم اراده کرده و از یاسمین رخسار داده ... کرده ...

[illegible]

زلیخای[۵۱] فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف[۵۲] آمد اشک انجم
شفق[۵۳] را شد ز اشک و جگر خون — وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا[۵۴] را غم یوسف چنان کرد — که از اشک شفق گون خونفشان کرد
بگریه[۵۵] ناله جانسوز برداشت — همان آه و فغان روز برداشت
چو[۵۶] روز اندر شب آرد روز عاشق — بشب گردون فزون تر سوز عاشق
ز هجر[۵۷] آن تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو[۵۸] آرد از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون
از آن[۵۹] مادر که برخوردار باشد — کز اینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر[۶۰] دور و از دلدار مهجور — شبش بی ماه مانند خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افگن — بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت — ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم[۶۱] حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست — کف راحت ببالینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای[۶۲] آن مقامش ساخت یا نی — چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گل[۶۳] او زینسان برآب خود هست — مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده[۶۴] آن هوا آب گلش را — پژولیده نکرده سنبلش را

۵۱ قوله زلیخای فلک را چهره شد گم آه ای بسبب غروب شدن آفتاب پوشیده شد از محبت یوسف علیه السلام آفتاب انجم همچو اشک برآمد ۵۳ قوله شفق را شد ز اشک او جگرخون آه ضمیر او راجع بسوی زلیخای فلک و جگرگون کنایه از اشک سرخ ست ۱۲ ش ۵۴ قوله زلیخا را غم یوسف چنان کرد آه اشک شفق گون کنایه از اشک سرخ ست ای خونفشانی کرد ۱۲ ش ۵۵ قوله بگریه ناله جانسوز برداشت آه ای چون شب شد زلیخا همان ناله و گریه که در روز میکرد آغاز نمود ۱۲ ش ۵۶ قوله چو روز اندر شب آرد روز عاشق آه ای هرگاه که روز عاشق مبدل بشب گردد و سوزیکه در روز داشت در شب زائد گردد بسبب تنهائی ۱۲ ش ۵۷ قوله ز هجران تیره باشد روزگارش آه شبهای تار بمعنی شبهای تاریک و ضمیر شین راجع بسوی عاشق ست و شبهای تار فاعل و فزاید ست تیرگی مفعول اوست ۱۲ ش ۵۸ قوله چو آرد از مشیمه بچه بیرون آه مشیمه بالفتح و کسر شین معجمه بمعنی پوستیکه بچه در وی بود و آن را زهدان نیز گویند و ضمیر فاعل در آرد عائد ست بسوی شب و بچه کنایه از اندوه ست

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

و غم مفعول دل آرد ست و ضمیر فاعل در مکد راجع بسوی بچه باشد ۱۲ ش ۵۹ قوله از آن مادر که برخوردار باشد آه کاف درین مصراع [illegible] کاف مصرع دوم بیانیه است صفت مادر ۱۲ ۶۰ قوله ز دلبر دور از دلدار مهجور آه از دلبر و دلدار کنایه از حضرت یوسف ۱۲ ۶۱ قوله ندانم حال یوسف چیست امشب آه کفیل بمعنی ضامن ۱۲ ش ۶۲ قوله هوای آن مقامش ساخت یا نی [illegible] ساخت [illegible] راجع بسوی زندان و ضمیر شین بمعنی خود راجع بسوی زندان ۱۲ ۶۳ قوله گل او زینسان برآب خود هست [illegible] استفهام ست و گل کنایت از رخسار یوسف و آب بمعنی تازگی و رونق ست و مسلسل سنبل کنایه از زلف یوسف و تاب بمعنی پیچ و شکن که در مو باشد ۱۲ ش ۶۴ قوله نبرده آن هوا آب گلش را آه [illegible] پژمرده شدن [illegible] ۱۲ اشرف

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صدا اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رای آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | برو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجا بار سیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | دیا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم بارے آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای یاری | که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان بس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نه فرسوده گزندی | بکار او نیفتاده دست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی | ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودی بهلی بسیار | ز جا برخاستی با چشم خونبار
بیام کاخ در یک غرفه بودش | کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بهشگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا رُوی گلفامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

۵۱ قوله توان بس کار در شبگیر کردن آه شبگیر باکاف فارسی بمعنے بامداد و پیش از صبح صادق که آنرا سحر خوانند و آخر شب را نیز گویند و اینجا بمعنے مطلق شب مستعمل شده ۱۲

ش ۵۲ قوله چو آن محرم آه ای کنیزک را اندان و برد اشارت بسوی همان کنیز و فاعل کردی زلیخا باشد ۱۲ ش ۵۳ قوله گهی رو آه فاعل نهادی و دادی همان زلیخاست ۱۲ ۵۴ قوله که این چشمیست کان آه این کاف علت ست و جمله تعلیل مضمون شعر اول ۱۲ ۵۵ قوله ببوسم بارے آه بارے بمعنے یکبار آن چشمی کنایه از چشم همان کنیز ست که یوسف را دیده ۱۲ ۵۶ قوله نهم رو بر کف آن یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف علیه السلام رفته ۱۲ ۵۷ قوله که رویش را نه فرسوده آه باید دانست که مضمون این بیت یاد و بیت لاحقه بطریق استفهام است ۱۲ ۵۸ قوله بیام کاخ در یک آه در در انجا زاید ست ای در سقف کاخ او یک بالاخانه بود که از انجا سقف بندی خانه بنظر می آمد هر بالاخانه رفتی و تنها نشستی و در دروازه آن بالاخانه بستی بدانکه بجای لفظ در اگر بر بودی نزد راقم مناسب تر بودی فافهم ۱۲ ۵۹ قوله بدیده در بهشگان آه سفی در چشم خود و کلمه در زاید است بهشگان لعل سفتن کنایت از اشک خونین ریختن ست ۱۲ ش ۶۰ قوله کیم تا روی گلفامش آه کیم ای کدام هستم یعنی لایق آن نیستم که روی گلفام یوسف به بینم کافی ست این که از بام خود بام زندان او را ببینم ۱۲

۵۱ قوله ز تو هر لحظه آه زاد بمعنی پیدا شد و در مصراع دوم بمعنی زائید ۵۲ دگر می زاد ما در آه کاش بمعنی چه خوش بودی د
سایه نمی افگندی یعنی دایه مرا شیر نمیدادی ۱۲ ۵۳ قوله ز شیر ناب کم میداد آه بهر بمعنی حظ و نصیب بود ۱۲

بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی — بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد[۵۱] — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
دگر می زاد مادر کاش دایه[۵۲] — بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم می داد بهرم[۵۳] — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود — دل یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بآن حاضر نمی شد — دگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح حیران[۵۴] — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد — مؤذن در سحر خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست[۵۵] — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز[۵۶] — زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تگ و پوی[۵۷] — نبودش جز دران آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی ست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بر بام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز[۵۸] — شب آمد بیدلان را غصه پرداز

۵۴ قوله چو شب بگذشت همچون صبح خیزان آه اشارت زلیخا بسوی فلک بیانیه و اشک ریختن کنایه از گریه کردن و اینجا مراد از گم شدن ستارها و جدا شدن آنها بحسب ظاهر از فلک یعنی مانند مردمان صبح خیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک میریزند فلک اشک ریخت یعنی ستارها گم گرد ۱۲ ش ۵۵ قوله دم سگ حلقه بر حلقوم آه حلقوم بالضم بمعنی گلوی و عادت سگ ست که چون صبح می شود از دم خود

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

حلقه بر حلقوم بسته خواب می کند و بانگ نمی نماید و خاموش می گردد و فاعل بست و فرو بست دم سگ است ۱۲ ش ۵۶ قوله خروس از خواب شب آه گردن فراز شدن از خواب شب مراد ست و نای ساز کرده ای نادرست کرده شد و لفظ تر بعد تیز بر سبیل تفضیل مقدر ست حاصل آنکه خروس بیدار شد و تیز تر آواز شد از نای آراسته کرده شده یعنی بلبلی کرد صاف و خوشتر از آواز نای که خوب آراسته و درست باشد ۱۲ ش ۵۷ قوله غذای جان او شد آه روی بمعنی توجه و میل ۱۲ ش ۵۸ قوله شب آمد عاشقان را پردهٔ راز آه غصه پرداز بمعنی خالی کنندهٔ اندوه و غم ۱۲ ش

۵۱ قوله بگشت از حال خود آه یعنی یک وز مزاج زلیخا بمرضی علیل شد که محتاج فصد گردید چون خونش برآوردند بر هر قطرهٔ آن نقش یوسف مرقوم بود ۱۲ ش ۵۲ قوله بکلک نشتر آه لفظ بست خبر مبتدا و ضمیر فاعل دران عاید بسوی مبتدا و نقش این حرف مفعول و کلمهٔ را درینجا عوض اضافت نقش است بسوی این حرف و برای معقولیت بضرورت اختلال وزن شعر و این حرف کنایه از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینی است که جا نزمین خون زلیخا افتاده بود و با در بکلک برای استعانت است ۱۲ ش ۵۳ قوله چنان از دوست آه هر دو ضمیر شین راجع بسوی زلیخا و کاف بیان چنان و از پوست مراد پوست زلیخا باشد و از دوست مراد حضرت یوسف ۱۲ ۵۴ قوله خوش آنکس رهائی آه آشنائی بیای معروف باید خواند ۱۲ ۵۵ قوله کند در دل چنان آه دلبری بیای مجهول و در بعض نسخ بجای گنجایش گنجائی دیده شده بیای معروف بمعنی واحد ست ۱۲ ۵۶ قوله در آید همچو جانش آه ضمیر شین راجع بسوی آنکس و فاعل در آید دلبر و آشنا و فاعل نه بیند آنکس و وی اشارت بسوی دلبر ۱۲ ۵۷ قوله نه بوی باشدش آه ضمیر هر دو شین راجع بسوی آنکس ۱۲ ۵۸ قوله نه دل در

ز جنبانیدن اول با خود آیم	دران پس گوش بشنیدن کشایم
دل من هست با زندانی من	از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد	کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود در وی مزاجش	به نجم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس	نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد یک دست	بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست	که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش	نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را	که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی	نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی	نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد	ز کوی او همه سو رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری	نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر پختگی آرد نه خامی	ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی	به دولت خانهٔ سرمد درون آی
چو دایم راه دولت خانه دانی	نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودست	مباش امروز هم کانست سودست
مجو اندر خودی بهبود خود را	مکن زین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف به اهل زندان و تعبیر کردن خواب

تاج آه فاعل بندد و دوم همه سوها ۱۲ ۵۹ قوله نیارد خویشتن را آه فاعل نیارد و نگیرد آنکس و یای آخر بیت مجهول باید خواند ۱۲ ۶۰ قوله اگر گوید سخن آه ضمیر گوید راجع بسوی آنکس ۱۲ ۶۱ قوله رخ اندر آه فاعل آرد و آید آنکس و یای آخر بیت معروف ۱۲ ۶۲ قوله تو هم جامی آه سرمد بمعنی همیشه ۱۲ ش بصورت اضافت دولت خانه بسوی سرمد توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولت خانهٔ سرمد کنایه از عالم بقاست که درگاه حضرت صمدیت باشد ۱۲ ش ۶۳ قوله چو دایم راه دولت خانه آه دایم بیای تحتانی بمعنی همیشه و در بعض نسخ دانم نون دیده شده و از دولت درین مصراع اول یعنی هر که راه دولت خانه بداند در رفتن بسوی آن رفتن چندان گران نباشد ۱۲ ۶۴ قوله ازین جای آه گران جانان کنایه از پای بندان زندگی دنیا ست ۱۲ ۶۵ قوله نبودی و زیانی آه نبودی بیای معروف خطابی ست ۱۲ ۶۶ قوله مجو اندر خودی آه و سودا بمعنی خریداری ست ۱۲

رفتن زلیخا بربام بنظارهٔ زندان

سلے قوله نسیم شایسته دیدار آه لے آه خوشم با این در و دیوار زندان دیدن ۱۲ ش سکے قوله بهر جا ماه من منزل نشین ست آه از ماه مراد حضرت یوسف خلد برین یعنی بهشت برتر ۱۲ ش سکے قوله ز دولت سقف آه او اشارت طرف زندان ست

از خورشید جهان مراد حضرت یوسف ۱۲ سکے قوله مرا دیوار آه لے دیوار زندان از غم پشتم با این رشک که یوسف پشت خود را بران نهاده نشست مرا این دولت میسر نیست ۱۲ ش سکے قوله خوش آن آه در لفظ مهر ایهام ست مراد از ان رخ یوسف باشد ۱۲ سکے قوله در افتم سرنگون آه او اشارت بزندان ست در هر دو مصراع و از آفتاب روشن حضرت یوسف مراد باشد ۱۲ ش سکے قوله هزاران آه درین بیت مانند بسوئے وصول محذوف ست

نسیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین ست / نه زندان روضهٔ خلد برین ست

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان بر سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر نهاد و بنشست

سعادت بر قرار آید از ان در / که سرو من فرود آرد از ان سر

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پاے آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز بوے عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب گرفته حیله اندیش / ز گیسو دم پیش آئین شب پیش

شبش این بود و روز آن تا بدان روز / که زندان بود جاے آن دل افروز

بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچ گه خالی ازین کار / گهے دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر چه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

سلے یعنی چنین ۱۲ ش سکے قوله شود از گرد آه فاعل شود زمین ست و ضمیر شین راجع بسوئے یوسف باشد ۱۲ سکے قوله سخن کوتاه تا شب آه لے گرفتاری زلیخا آن بود که بیان کردم و گفتگوے زلیخا اینکه خود میگفت ۱۲ ش سکے قوله چو آمد شب آه پیش گرفتن کنایه از اختیار کردن و گیسو دم پیش دوم صفت شب ست که آزاد وش گویند و آئین شب نشین همان گریه زاری مراد ست ۱۲ ش سلے قوله شبش این بود آه یعنی شب زلیخا چنین میگذشت و روزها چنان تا آن روز که یوسف

علیه السلام در زندان بود [illegible] سکے قوله بگفتا از من آگاهی آه یعنی

[illegible]

لـه قوله به یوسف خوابهای آه شنفتند یعنی شنیدند ۱۲ ش ۵۲ قوله بگوئی هست در زندان آه این بیت تفسیر یاد آوری ست ۱۲ ش ۵۳ قوله چو خورد آن بهره مند آه آن بهره مند اشارت بسوی آن مردست که یوسف علیه السلام تعبیر خواب او گفته و از قرابه شاه گرفته بود و قرابه بالفتح والتشدید آوند شراب باشد مثل صراحی و امثال آن ۱۲ ش ۵۴

قوله چنان رفت آن وصیت آه ضمیر شین راجع بسوی آن بهره مند مذکورست یعنی چون آنکس باز مقرب شاه گردید وصیت حضرت یوسف علیه السلام که در باب سفارش خود فرموده بودند چنان فراموش کرد که چند سال بیادش نیامد ۱۲ ۵۵ قوله نهال وعده آه ضمیر شین راجع بسوی آن شخص است یعنی درخت وعده آن کس ثمر ناامیدی آورد برای حضرت یوسف علیه السلام بسبب فراموش کردن وی وعده خود را حضرت یوسف علیه السلام چند سال دیگر محبوس ماندند ۱۲ ش ۵۶ قوله بلی آنرا که ایزد آه یعنی این بیت تا آخر داستان نسبت بی راست که خداوند تعالی به هر که برگزیند او معشوق او تعالی گردد حق سبحانه تعالی رجوع آن معشوق بسوی آن و این نپسندد و از هر طرف بگسلانیده بسوی خود متوجه فرماید

خواندن شاهِ مصر یوسف را برای تعبیر خواب

...ے تعبیر آن ز ایشان نهان بود ... از آن بر جانِ شان بار گران بود
یوسف[۵۱] خوابهای خود بگفتند ... جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال انداز دادند ... یکی را بر درِ شه بار دادند
...ء انمردی که سوی شاه میرفت ... بسندگاه عز و جاه می رفت
...ء روسوی شهِ مسند نشین کرد ... با و یوسف اشارت این چنین کرد
...ه چون در صحبتِ شه باریابی ... به پیشش فرصتِ گفتار یابی
...ا در مجلسش یاد آوری زود ... کز آن یاد آوری وافر بری سود
بگوئی[۵۲] هست در زندان غریبی ... ز عدل شاهِ دوران بی نصیبی
...ینیش بی گنه میبند رنجور ... که هست این از طریق معدلت دور
چو[۵۳] خورد آن بهره مند از دولت و جاه ... مے از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان[۵۴] رفت آن وصیت از خیالش ... که بر خاطر نیامد چند سالش
نهالِ وعده اش مایوسی آورد ... بزندانِ بلا محبوسی آورد
بلے[۵۶] آن را که ایزد برگزیند ... بصد رہ عزِ معشوقی نشیند
رہِ اسباب بر رویش ببندد ... رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود رُخِ او را ... ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدستِ غیر تا را حتش نه خواهد ... بغیر خویش محتاجش نه خواهد
نخواهد دست او در دامنِ کس ... اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا[۵۷] قفلی که ناپیدا کلیدست ... برد راه کشائش ناپدید است
بود[۵۸] چون کارِ دانا هیچ در هیچ ... به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

و اسیر دام خویشش خواهد و بس ۱۲ ۵۷ قوله بسا قفلی که آه قفل ناپیدا کلید آن قفل که کلید وی گم شده باشد و کشادش متعذر شود ۱۲ ش ۵۸ قوله بود چون کار آه هیچ این جا بمعنی معدوم و ناچیز ۱۲ ش ÷ ÷ ÷

۵۱ قوله زما در هر که آه ظلمت زدایدے تاریکی دور کند و فاعل زداید فروغ ست و ضمیر شین راجع بسوے هر که و ظلمت مفعول آن ۱۲ ش ۵۲ قوله بزندان گر درآید آه فاعل درآید هر که باشد ۱۲ ش ۵۳ قوله اگر زندانیے بیمار گشتے آه بیمار بالکسر دریاے معروف بمعنے غم و اندیشه

مقربان پادشاه مصر را وصیت کردن ایشانرا که ویرا پیش پادشاه مصر یاد کنند

زما در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از بوے نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتے | شود از مقدمش خرم بهشتے
چو باد ار در رود در تازه باغے | فروزد از رخ هر گل چراغے
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیے بیمار گشتے | اسیر محنت تیمار گشتے
کمر بستی بپے بیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوے تدبیر کارش کردی آهنگ
کشاده رو شدی او را رضا جوے | ز تنگی در کشاد آوردیش روے
دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
دگر خوابے بدیدے نیک بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوت گاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکے دیدند خوابے | وزان در جانشان افتاد تابے
یکے را مژده ده خواب از نجاتش | یکے را مخبر از قطع حیاتش

و ضمیر هر دو گشتے راجع بزندانی ست و این تمام بیت جمله شرطیه ست و بیت دوم جمله جزائیه ۱۲ ش ۵۴ قوله کمر بستے بپے بیمار داریش آه تیمار خوردن بمعنے غم خوردن و ضمیر هر دو شین راجع بسوے زندانی ۱۲ ۵۵ قوله کشاده رو شدی آه ضمیر شدی راجع بیوسف و کشاده رو حال ازان ضمیر و شین آوردیش راجع بسوے گرفتار ست و بر آوردن بمعنے متوجه شدن ست ۱۲ ۵۶ قوله دگر هر مفلسے آه ضمیر شدی راجع بسوے عشرت و فاعل نمودی که بمعنے دیده شدی ست سلخ که آخر ماه باشد و دران نور ماه کم شود و غره اش که روز اول ماه باشد و دران افزایش نور ماه بود منقول

شرح احسانهاے یوسف براے اهل زندان وغیره

نمودی و این بیت جمله شرطیه باشد و بیت ثانی جزاے آن ۱۲ ۵۷ قوله ز زرداران کلید آه اضافت کلید بسوے زر بیانیه است و هم چنین اضافت قفل بسوے تنگی و ضمیر هر دو گرفتی راجع بسوے یوسف ست ۱۲ ش ۵۸ قوله دگر خوابے بدیدی آه مصراع ثانی صفت نیک بخت ست ۱۲ ش ۵۹ قوله دو کس از محرمان شاه آه یکے ازان دو کس ساقی شاه بود نامش یونان تو و دیگر طباخ او که نامش مجلیت بود ملک بگمان زهر دادن ایشان را بزندان فرستاده بود روزے هر دو کس بخواب دیدند که یکے از ایشان یعنے ساقی پادشاه را شراب میخوراند و دیگرے یعنے طباخ نانها براے پادشاه می برد و مرغان از نانها میخورند هر دو خوابهاے خود یوسف علیه السلام گفتند حضرت فرمودند که ساقی رهائی خواهد یافت و باز مقرب پادشاه خواهد شد و طباخ هلاک خواهد شد والله اعلم ۱۲ ۶۰ قوله بیک شب هر یکے آه تابے سوزش و پیچ ۱۲

سے قوله بگفتا گاؤ وخوشه آه لے فرمود یوسف که آن گاؤ وخوشه هر دو سال اند وصاف بالفتح والتشدید یعنی وصف کننده لے باوصاف خود که فربهی ولاغری است وصف کننده حال خود اند آن اینست که هرگاه خوشه سبز و گاو فربه باشد آن سال فراخ باشد وآن نخستین هفت سال باشند که دران باران وآب وکشت ودانه بسیار باشد وهرگاه خوشه خشک وگاو لاغر باشد از تنگی سال خبر دهد ۱۲ ش

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند
باوصاف خودش وصاف حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه
بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی
نروید بر زمین شاخ گیایی

ز عسرت مالداران دست دارند
به تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کزو به گردد این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن
وگر خود گوید او خوشترست آن

دگر باره به زندان شد روانه
بشیر این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین ره دل آرا
بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست
ز آشنا کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غم خانه گو اول بفرمای

که آنانیکه چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

سے قوله نخستین سالها آه یعنی نخستین هفت در آیند که دران باران بسیار بارد وغله بیشمار پیدا شود و همه عالم از نعمت پر شود وبعد ازان هشت سال دیگر آیند که نعمتهای خورده گردد وحال خلق از تنگی رنجیده شود وباران نبارد وگیاه نروید ۱۲

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

سے قوله نبارد ز آسمان آه های گیاه برای قافیه عطائی همزه بدل کرده شد ۱۲ سے ز عشرت مالداران دست دارند آه دست داشتن یعنی باز ماندن وحال سپردن یعنی مردن ۱۲ سے قوله چنان نان کم شود برخوان دوران آه لے آن قدر قلت نان زمانه ظاهر شود که آدمی نام نان بزبان آرد و بمیرد ۱۲ سے قوله بگفتا خیز و یوسف را آه لے پادشاه گفت که برخیز و یوسف را پیش من [illegible] تا [illegible] فهم این نکته

بشنوم [illegible] از دلبر [illegible] که قوله چو از دلبر سخن آه و در بعضی از نسخ بجای [illegible] سے قوله خرامان شو [illegible] حرکت [illegible] سے قوله اگر خواهد که من [illegible] سے [illegible] بیرون نهم وغم خانه [illegible] خطاب [illegible] مفعول [illegible]

٥١ قوله زناگه دست آه لفظ زناگه متعلق ست به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست صنعی تا آخر جمله حالیه است ۱۲ ش
٥٢ قوله پدید آید آه در بعضی از نسخ بجای درکشادش درکشاید دیده شد لیکن سپردن مراد را برمی آرد ۱۲ ش

زناگه[٥١] دست صنعی درمیان نی   بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید[٥٢] زغیب آن راکشادی   ودیعت درکشادش هر مرادی
چو یوسف[٥٣] دل زحیلتهای خود کند   برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی   که باشد در نوائب تکیه گاهی
زپندار خودی و بخردی دست   گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی[٥٤] سلطان مصر آن شاه بیدار   بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت لستربه   بخوبی و خوشی از یک دگر به
وزان پس هفت دیگر دربرابر   پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن[٥٥] هفت نخستین روی کردند   بسان سبزه آن را پاک خوردند
بنیسان[٥٦] سبز و خرم هفت خوشه   که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد[٥٧] از عقب هفت دگر خشک   بران پیچید وکردش سربسر خشک
چو[٥٨] سلطان بامداد از خواب برخاست   زهر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال ست   فراهم کردهٔ وهم و خیال ست
بحکم عقل تعبیری ندارد   بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی[٥٩] که از یوسف خبر داشت   زروی کار یوسف پرده برداشت
که در[٦٠] زندان همایون فرجوانی ست   که در حل دقائق خرده دانی ست
بود بیدار در تعبیر هر خواب   دلش غواص این بحر گهر یاب
اگر گوئی بروبکشایم این راز   زد تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا[٦١] اذن خواهی چیست از من   چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا[٦٢] چشم خرد زان لحظه کورست   که از دانستن این از دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد   بیوسف حال خواب شه بیان کرد

٥٣ قوله چو یوسف آه ای چون یوسف علیه السلام دل از چارهای خود برکند و رشتهٔ تدبیر خود را برید و بغیر از خدا او را پناهی نماند ۱۲ ش ٥٤ قوله شبی سلطان مصر آه گفته اند که اول سبب گرفتاری یوسف علی نبینا و علیه السلام و افتادن او در چاه همین خواب بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد ۱۲ ش ٥٥ قوله در آن هفت نخستین آه ای در ان هفت گاو خوب فربه ۱۲ ش ٥٦ قوله بنیسان سبز و خرم آه همچنین هفت گاو فربه لاغر

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

آمده بودند ۱۲ ٥٧ قوله برآمد از عقب هفت خوشهٔ دیگر خشک آمدند و بران هفت خوشهٔ اول پیچیدند و آن را تمام خشک ساختند ۱۲ ٥٨ قوله چو سلطان بامداد آه بیدار دل عاقل و حکیم را گویند ۱۲ ٥٩ قوله جوانمردی که از یوسف آه یعنی همان ساقی پادشاه مذکور را که از زندان برآمده باز مقرب پادشاه و ساقی او شده بود ۱۲ ش ٦٠ قوله که در زندان آه خرده دان باریک بین ۱۲ ش ٦١ قوله بگفتا اذن خواهی چیست از من آه اذن خواهی رخصت خواستن ۱۲ ش ٦٢ قوله مرا چشم خرد آه یعنی چشم عقل من از ان وقت کورست که از دانستن تعبیر این خواب دورست ۱۲ ش

۵۱ قوله غم من چون گذشت از حد غایت آه سرایت بالکسر درگذشتن چیزی از چیزی یعنی این غمها و تکلیفها که یوسف علیه السلام عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده ۱۲ ش ۵۲ قوله جفای گر رسید او را آه جافی بمعنی جفا کننده از خود کنایت کرده یعنی اگر یوسف علیه السلام را از من جفا رسیده اکنون تلافی آن بر من ضرورست بسفارش کردن بخدمت پادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان ۱۲ ش ۵۳ قوله ز باغ لطف آه ای آن یوسف از باغ خوبی گلبرگ خندان ست ۱۲ ش ۵۴ قوله درین دیر کهن آه دیر کهن کنایت از دنیا و عالم ناسوت ست ۱۲ ش ۵۵ قوله خورد نه ماه طفلی آه کاف در مصراع ثانی تعلیلیه است و چون ماه صفت مرجع یعنی طفل در رحم مادر خود نه ماه خون می خورد برای آنکه بعد ازین خونخواری د

نخست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من ندادا ز پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد
دران غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد غایت
بحالش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جافی
کنون واجب بود او را تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید

بشارت کرد کز زندانش آرند
بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان
گل خرم به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید با رخی چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش چاره سازی

چو شد کوه گران بر جانش انده
برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد به نزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ
بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند
تجملهای خود را عرض دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان
همه در خلعت زر کش خرامان

چه از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

محنت بار خود خوش همچو ماه از شکم مادر بیرون آید ۱۲ ش ۵۶ قوله بسا سختی که بیند لعل آه کاف تعلیلیه است و مصراع ثانی تعلیل بیت و این هر دو بیت تمثیل و تائید رسم دنیاوی مذکور ست که بی تلخی نباشد عیش شیرین ۱۲ ش ۵۷ قوله شب یوسف چو بگذشت آه شب یوسف علیه السلام کنایت از غم یوسف علیه السلام که در زندان متمادی گشته بود طلوع صبح آن روز که پادشاه یوسف علیه السلام را از زندان برآورد کارسازی وی کرد ۱۲ ش ۵۸ قوله کز ایوان شه آه خورشید اورنگ ای شاهی که تخت او همچو خورشید ست یا شاهی که خورشید تخت خود ست ای از ابتدای ایوان پادشاه تا بزندان دو طرفه استادند و آرایش خود ظاهر ساختند ضمیر فاعل راجع بسوی نزدیکان ۱۲ ش

۵۱ قوله بود کین سر شود بر شاه روشن آه خیانت بالکسر و غلے کردن و ناراستی نمودن ۱۲ ش ۵۲ قوله مرا پیشه گناه اندیشگی آه یعنے پیشه من اندیشه گناه کردن نیست و خیال گناه و معصیت کردن نه ۱۲ ش ۵۳ قوله مرا به گر زنم نقب خزائن آه نقب بالفتح بمعنے سوراخ و فراش بالکسر بمعنے زن و جامه خواب یعنی بستر یعنے اگر مانند دزدان نقب بنمائیم این گناه بهتر است نزد من از انکه در فراش خانه مالک خائن باشم و با خاتون خانه او زنا کنم ۱۲ ش

به یکجا چون ثریا باهم آیند ‏ ‏ نقاب از کار ما روشن کشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند ‏ ‏ چرا ختم سوے زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن ‏ ‏ که پاک است از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست ‏ ‏ در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من ‏ ‏ بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزائن ‏ ‏ که باشم در فراش خانه خائن

جوانمرد این سخن چون گفت باشاه ‏ ‏ زنان مصر را کرد آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گردند ‏ ‏ همه پروانه آن شمع گردند

چو ره کردند در پیش شه آن جمع ‏ ‏ زبان آتشین بکشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند ‏ ‏ که بهر تیغ بدنامی کشیدند

زر رویش در بهار و باغ بودید ‏ ‏ چرا ره سوے زندانش نمودید

تنے کازار باشد بر تنش گل ‏ ‏ کے از دانه رسد بر گردنش غل

گلے کش نیست تاب بادشگیر ‏ ‏ بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کاے شاه جوان بخت ‏ ‏ تو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

زیوسف ما بجز پاکے ندیدیم ‏ ‏ بجز عز و شرف باکے ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک ‏ ‏ که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته ‏ ‏ زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهاے پنهان زیر پرده ‏ ‏ ریاضتهاے عشقش پاک کرده

فروغ راستی از جان علم زد ‏ ‏ چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق ‏ ‏ برآمد زو صداے حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهے ‏ ‏ منم در عشق او گم کرده راهے

۵۴ قوله که پیش شاه یکسر جمع گردند آه آن شمع کنایت از پادشاه است ۱۲ ش ۵۵ قوله چو ره کردند در پیش شه آن جمع اشارت بسوے زنان مصر و فاعل بکشاد پادشاه باشد ۱۲ ش ۵۶ قوله کز آن شمع حریم جان آه شمع حریم جان کنایه از یوسف علیه السلام است ۱۲ ش ۵۷ قوله گلے کش نیست تاب بادشگیر آه

خواندن شاه مصر یوسف را برائے تعبیر خواب

بادشگیر اے هواے صبح آب زنجیر اے زنجیر آب ۱۲ ش ۵۸ قوله نباشد در صدف گوهر چنان پاک آه آن جان جهان کنایه از یوسف است ۱۲ ش ۵۹ قوله زلیخا بود نیز آنجا نشسته آه مصراع ثانی جمله حالیه است یعنی زلیخا نیز دران مجمع نشسته بود در حالیکه دهانش از کذب و زبانش از مکر خلاص و پاک بود ۱۲ ش ۶۰ قوله ز دستانهاے پنهان زیر پرده آه ضمیر شین راجع بسوے زلیخا است و فاعل کرده ریاضتهاے عشق و ز دستانها متعلق کرده ۱۲ ش ۶۱ قوله فروغ راستی باشد فاعل زد ثانی زلیخا است ۱۲ ش ۶۲ قوله بجرم خویش آه فاعل کرد زلیخا باشد و این اشارت است بر قول زلیخا که الآن حصحص الحق ... یعنی اکنون حق ظاهر شد که من یوسف را بغیر تفهیم اے عاشق شدم ۱۲

سله قوله سنانها خوشه را آه حکمت در نهادن غله را در خوشه آن ست که غله تمام شتاب خرج نشود و تفریق کردن نتوانند یا آنکه کرم در غله نیفتد و شاید که از خصمان همان کرم غله مراد باشد ۱۲ اش ﷲ قوله برد هر کس آه عیش تیره ای عیش تنگ و تاریک که بسبب تنگی معاش باشد از ذخیره آنچه بیشتر چیزی برسد بصرف ز آنها آه گنده فراهم ساز ند و در فارسی آنرا یخنی گویند ۱۲ قرسه قوله ولی هر کار را باید کفیلی آه کفیل ضامن و قبول کننده کاری بر خود ۱۲ م و بفارسی آن را پائندان گویند ۱۲ اب و لے بدانکه رسیست بسوی کفیل زدلیل یعنی رهنما ۱۲ ﷲ قوله بدانش غایت این کار داند آه ای چون داند آن کفیل تا عاقبت کار را آن گاه کفیل عاقبت عاقبت کار را آن گاه

چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن
که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی
نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره
بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند
چو داند کار را کردن تواند

بهر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد
زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت‌کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از دیدار یوسف خاطر آزاد

فلک کو در پی مهر و وفا کین است
درین حرمان سرا کارش همین است

قدر یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

آن کار را کردن تواند ۱۲ اش ﷲ قوله چو رفتی بر سر میدان آه چاوش یعنی نقیب و کیوان یا لفتح ستارهٔ زحل که بر آسمان هفتم ست ۱۲ ﷲ قوله بهر جانب که طوف اندیش بودی آه گرد گردیدن ... جنیبت بالفتح یعنی اسپ کوتل که پیش ... ﷲ قوله ... ارجمند ... سبب مرتبه ... ﷲ قوله دلش طاقت نیاورد این خلل

را آه یعنی عزیز مصر بسبب حسد بردن بر یوسف علیه السلام ... آه حرمان سرا مجوش ترکیب کنایت از دنیا ست ... ۱۲

سله قوله سران مصر بیرون از شماره آه نثار بالضم انچه ریزند از هر چیزے و بالکسر افشاندن و پاشیدن ۱۲ ش سکه قوله تهیدستان بامید نثاری آه لے بامید یافتن مالیکه بر یوسف نثار کرده شده بود ۱۲ ش سکه قوله چو یوسف شد آه چو کلمه شرط ست و مابعد آن جمله شرطیه است و قوله بهر جا طبلهائے مشک تم نیز سلے آن شرط است نه باو بخلعتهائے بمعنے مع ست و خاص بتشدید صاد مهمله باشد لیکن در فارسی مخفف مستعمل شود ۱۲ ش سکه قوله فرازِ مرکبش آه فراز بالفتح بمعنی بالا و قواعد از پائے تا فرق تا آخر بیت صفت مرکب است حاصل آنکه چون یوسف علیه السلام با خلعتهائے خاص شاهانه [illegible] مذکوره سوار شده بسوئے پادشاه روانه شد ۱۲ ش سکه قوله بهر جا طبلهائے آه بدرها جمع بدره بادال مفتوحه [illegible] تانی [illegible] مشک سازند [illegible] آن [illegible] هزار درم یا [illegible] هزار درم یا هفت هزار دینار ۱۲ [illegible] قوله براه مرکب او می فشاندند [illegible]

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

چو از جا یک سواران سپاهی	بتازی مرکبان با هم مباهی
سر آن مصر بیرون از شماره	نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان به امید نثاری	کشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه	بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق	تو گویی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر	ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند	گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار	فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش	بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اطلس همی رفت	بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت	باستقبال وی چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ	چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند	به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخستش از خواب خود پرسید تعبیر	در آمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی	بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش	چنان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم	ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم	غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی	که ابر و یم نیفشد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری	که نبود خلق را جز کشت کاری
به ناخن سنگ خارا را خراشند	ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

مردمان پادشاه نثار می کردند ۱۲ ش سکه قوله خز و اطلس آه و شمین [illegible] مصارع عاید بسوئے یوسف است لیکن [illegible] فصل بیاست و پا انداز [illegible] یعنی خز و اطلس در پیش یوسف انداختند تا بران قدم نهاده [illegible] پادشاه آید و او را سربلند ساختند بپا انداختن آن فرش [illegible] سیگویم که درین تقریر [illegible] حضرت شرح میشود لهذا [illegible] ضمیر ثانی راجع بسوئے فرش [illegible] تعظیم حضرت [illegible] ۱۲ سکه قوله ببالائے خز [illegible] آه اطلس بادل مکسور [illegible] وپیلے سیاه ۱۲ ش سکه قوله ز قرب مقدمش آه [illegible] پادشاه بسوئے یوسف برائے استقبال بشتافت ۱۲ ش سکه قوله کشیدش آه سرو گلرخ شمشاد گلرنگ [illegible] ۱۲ سکه قوله بگفتا باید آه ایام فراخی [illegible] تراخی غلط قوله [illegible] سستے آورا یاد کثرت [illegible] مشقت کشتکار [illegible] خوی عرق [illegible]

۵۰ قوله ازان دولت چو بختم ساخت محروم آه در بعض نسخ بجای محروم در مصراع ثانی مغموم و در بعضے مرحوم دیده شد ۱۲
۵۲ قوله بزورم زنگ غم از دل زدودی آه فاعل زدودی در و دیوار باشد و بودی ای در و دیوار آن مقام که یوسف ان می بود ۱۲ ۵۳ قوله کنم امروز ازینها دور مانده آه ازینها اشارت بسوی حالات مذکوره باشد در رنجه بمعنی آزرده و اندوهگین است ۱۲ ۵۴ قوله خیالش گر رود آه ای خیال یوسف در قالب من بمنزلهٔ جان ست اگر خیالش از دل من برود چگونه زنده مانم ۱۲ ۵۵ قوله ز دود آه الخ مراد آه ای کشیدن آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا ۱۲ ۵۶ قوله ز خورشید حوادث آه حوادث را بخورشید کنایه کرد بعلاقهٔ حرارت و سوزش یعنی خورشید کنایه از گرمی و سوزش حوادث ست ۱۲ ۵۷ قوله بود آن چتر آه از خدنگ او ای از تیر آه او ۱۲ ۵۸ قوله مژگان دمبدم

...بی یاد از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار
...ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم
...شب نهان بزندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
...وزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
...کنم امروز ازینها دور مانده — بدل رنجه به تن مهجور مانده
...ارم زو بجز در دل خیالی — وزو خالی نیم در هیچ حالی
...خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
...بگفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش به مهر و ماه میزد
...شد آه دائم دود آهش — بفرق سر شد چتر سیاهش
...خورشید حوادث هیچ گاهی — نبودی غیر آن چترش پناهی
...بود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
...خدنگش را گران مانع نه گشتی — ز صندوق فلک بیرون گذشتی

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

...مژگان دمبدم خون آب میریخت — مگر خون آب خون ناب میریخت
...بود از تاب دل سوزان تب او — مژه میریخت آبی بر لب او
...نشست از رخ آن خونابه گونی — ازان خونابه بودش سرخروئی
...ازان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی
...بری کار نادر دی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن نقد
...گهی کندی بناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
...ز سرخی هر یکی بوده دواتی — نوشتی از غمش خط نجاتی
...گهی سینه گهی دل می خراشید — ز جان جز نقش جانان می تراشید
...همی زد بر سر از نو کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست

آه خون آب یعنی آب خون ناب بمعنی خون خالص والله اعلم ۱۲ ۵۹ قوله چو بود از تاب آه ملخص چون از گرمی دل تپ زلیخا سوزان بود مژگان بر لب او آب می ریختند تا تشنگی که از حرارت تپ عارض شده دفع شود ۱۲ ۶۰ قوله بری کار نادر دی آه دم نقد باضافت بمعنی فی الفور و یای نقد بیای وحدت بمعنی وقتی نقد ای زلیخا کابین عقد محبت با دل خود وقتی بجز خون جگر نقد نمی آورده نقد اینجا مراد از محبت ست والله اعلم ۱۲

۶۱ قوله ز سرخی هر یکی آه هر یکی ازان هر دو یکی خون چشم و دوم خون روی زلیخا ۱۲ ۶۲ قوله گهی سینه آه ای غیر نقش معشوق تو دیعنی یوسف هر چه بر دلش بود محو ساخت ۱۲ ۶۳ قوله همی زد بر سر آه از سمن که گل سفید باشد زانوی زلیخا اراده کرده و از رنگ نیلوفر داغهای نیلگون که از زدن دست پیدا می شد مراد باشد ۱۲

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری	که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد	نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف برو

دلی کز دلبری ناشاد باشد	ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه	برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد	ز اندوهی که دارد بر نگردد
دگر جشن و طرب سازد زمانه	دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب روی	نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش	حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر	نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت	رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت	حدیثش از زبان او نمی رفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش	نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود	انیس خاطر افگار او بود
بیاد روی او در ویرانه کرد	وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت	ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوشا کز بخت بر خوردار بودم	درون یک سرا با یار بودم

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

۵۱ قوله خوش آن دانا بهر کاری و باری آه بهر کاری و باری متعلق باعتبار ست و کاف در مصراع ثانی صفت داناست یعنی خوش است آن دانا که از کار فلک در کار و بار اعتبار نگیرد و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال او خوش نشود و از ادبار او غمگین نگردد و یا متعلق ست بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بر کار و بار فلک اعتماد نکند خوش است ۱۲ ۵۲ قوله نه از اقبال او گردن فرازد آه اقبال پیش آمدن دولت و ادبار پشت دادن دولت ۱۲ ش ۵۳ قوله اگر گردد جهان آه مصراع ثانی عطف بر گردد بتقدیر حرف عاطف ست و فاعل برآرد جهان ست ۱۲ ش ۵۴ دگر جشن طرب سازد زمانه آه یعنی اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رو دهد و این مصراع معطوف است بر سازد بتقدیر عاطف ۱۲ ۵۵ قوله زلیخا بود مرغ محنت آهنگ آه آهنگ دو معنی دارد اول بمعنی آواز و دوم بمعنی قصد ۱۲ ۵۶ قوله عزیزش بود بر سر آه فاعل بود اول عزیز ست و فاعل بود ثانی زلیخا و سایه پرور بمعنی سایه پروده ۱۲ ۵۷ قوله همه اسباب عشرت جمع می داشت آه فاعل می داشت زلیخا است ۱۲ ۵۸ قوله دران وقتی که رفت از سر عزیزش آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا مضاف الیه سر و مضاف سر و لفظ از بر اسباب مقدر ست برای ضرورت شعر بقرینهٔ محل ۱۲ ۵۹ قوله خیال روی یوسف یار او بود آه انیس بمعنی همدم و خوگرفته ۱۲ منتخب

قوله ز سر تا پاے آه واژون بزاے فارسی بمعنے نگون ۱۲ش قوله درین نمدیده خاک آه اے خاک نمدیده کنایت یاست که از خون بسیاری کشتگان آلوده است ۱۲ قوله بپشت خم آه اے باپشت خمیده که سرش پیش افتاده بود گویا سرمایهٔ گمشده خود می جست ۱۲ قوله بمهر یوسفش از خاک آه حور گستر اے گسترده حور ۱۲ش قوله درین محنت کزان یک شمه گفتم آه مضمون این بیت متعلق بظرف زفتی ست که در صدر بیت لاحق واقع شده ۱۲ قوله دران وقتے که گنج سیم و زر داشت آه اے بعد فوت عزیز شوهر خود ۱۲ش قوله بپشمین جامه آه مسکین بمعنے خوار و مفلس و خرسند بالضم بمعنے قانع و آنکه همیشه خوش بود و لیف بالکسر

ـر تا پاے بود از بخت واژون | ز بزم وصل هم چون حلقه بیرون
ین نمدیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
پشت خم ازان بودی سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
ـر بردی دران ویران مه و سال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
ـی از حلهاے اطلسش دوش | سبک از دانهاے گوهرش گوش
ـل گردن از طوق مرصع | معرّا عارض از زربفت مقنع
ـیه پهلو از خارش نهالین | غذا رنا زکش را خشت بالین
ـر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر حور گستر
ـباد و بزیر روے خشتش | مربع بالشے بود از بهشتش
ـین محنت کز آن یک شمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم
ـنتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
ـان وقتیکه گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
ـانش را چه درجے از گهر پر | لبالب ساختے از گوهر و در
ـین بخشش که بودے کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
ـشمین جامه مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
ـبر گویان ز یوسف لب به بستند | پس زانوے خاموشی نشستند
ـزشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
ـان شد تا زبے قوتی ره باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
ـه افتد چون گذرگاهے به راهش | پذیرد قوت ز آواز سپاهش
ـے بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

پوست درخت خرما و مسکین کنایه از زلیخا است شد کمربند اے زلیخا کمربند شد از لیف بوزن جامه پشمین ۱۲ قوله خبر گویان ز یوسف [illegible] آه اے بعد از خبر [illegible] چرا که آن دل که بطمع او زلیخا مژده ها می آورد باقی نماند ۱۲ش قوله گذشت آن کز آه اے آن وقت گذشت که زلیخا از شنیدن خبر یوسف از لب هوشیاران قوت جان مے یافت حالا بران شد زلیخا که [illegible]

[illegible] ره یوسف خانه سازد تا بشنیدن آواز شور سپاه هستی از بے قوتی برهد ۱۲ قوله [illegible] آن [illegible] اگرچه بطریق عالم مے گوید اما مراد ازان زلیخاست ۱۲

۵۱ قوله بدل همچون آه شاخ صنوبر مانند پنجه می باشد گویا صنوبر بر دل خود مشت میزد و شکل نیشکر همچو انگشت بودن ظاهر است یعنی زلیخا همچو صنوبر مشت بر دل میزد و چنانکه نیشکر را میخایند انگشت خود بتاسف می گزید ۱۲ ۵۲ قوله کفش کز هر نگارے آه عار بمعنے ننگ اے کفش که از هر رنگ صاف و پاک بود همچو کاغذ سپید ۱۲ ش ۵۳ قوله درون نامه حرف غم نوشتی آه بدون زین حرف اے غیر حرف غم ۱۲ ش ۵۴ قوله و لے زان نامه آه ضمیر هر دو شین عائد بسوے زلیخاست و نانشته خوان کسے را گویند که غیر مرقوم را بخواند و احتیاج نوشتن ندارد نباشد و اینجا از دلبر نونشته خوان مراد حضرت یوسف علیه السلام است اے اگرچه زلیخا داستانهاے غم خود در نامه بسیار نوشت لیکن یوسف از ان هیچ نخوانده ۱۲ ش ۵۵ قوله جوانی تیره گشت آه شین در معنی مضاف الیه جوانی است اے جوانیش و هر دو شین راجع بزلیخا است و چو قیر صفت موست و قیر بالکسر بمعنے سیاه و نیز روغنی است سیاه که بر شتران خارشتے بمالند یعنے موے سیاه زلیخا سپید مانند شیر شد ۱۲ ش ۵۶ قوله برآمد صبح آه برآمدن صبح کنایت از برآمدن موے سپید ست و شب هنگامه برچید اے محفل خود برخاست کرد و مشکستان کنایت از موے سیاه زلیخاست و

بهر دوست یعنی درخور من
گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار
مرا نبود بجز نیلوفرے کار

بدل همچون صنوبر کوفتے مست
بسان نیشکر خائیدی انگشت

کفش کز هر نگارے داشتی عار
نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامه کردی
ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتے
بر دل زین حرف چیزے کم نوشتے

و لے زان نامه هرگز داستانش
نخواندی دلبر نونشته خوانش

فراوان سالها کار وے این بود
ز هجران رنج و تیمار وے این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ شیر شد موے چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید
بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجاے زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ
کز نیسان بوم گردد خانه زاغ

سیاهی را سرشک از نرگسش شست
بنرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آئین
سیه پوشیدیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی
چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندوستان گر بودش نمونه
که باشد کار هندو بازگونه

بروے تازه چون گل چینش افتاد
شکن در صفحه نسرینش افتاد

ز نازان جبین که افگندی در ابرو
فتاد از علت پیریش بزرو

ندارد کس درین دیر کهن یاد
که گیرد آب چین بے جنبش باد

و لے گر یاد بودے ور نه بودے
رخ چون آب او بر چین نمودے

سهے سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

بارید کافور کنایت است از ظاهر شدن سپیدی در موے ۱۲ ش ۵۷ قوله گریزان گشت آه زاغ کنایت از موے سیاه ست و بوم که برنگ ابلق میباشد کنایت از سپیدی موی ست ۱۲ ۵۸ قوله سیاهی را سرشک آه نرگس کنایت از چشم ست و سیاهی از چشم و شستن و از نرگس چشم یار یاسمین رستن کنایت از کور شدن چشم ست یعنی کثرت اشک ریختن زلیخا را کور ساخت ۱۲ ش ۵۹ قوله بشادی زیر این آه طاق کج آئین کنایت از فلک است و سیه پوشیدی بمعنی محبوب و هر دو شین ضمیر که راجع بسوے زلیخا ست در معنی مضاف الیه چشم جهان بین است اے چشم زلیخا در شادی لباس سیه پوشید که علامت ماتم داران است ۱۲ ش ۶۰ قوله ز هندوستان آه یعنے در ولایت هنگامه ماتم لباس سیاه پوشند و در هندوستان سپید لهذا مولوی میفرماید که چشم زلیخا در شادی اے وقت امید وصال محبوب سیاه پوش می بود و هنگام ناامیدی وصال سپید پوشش گردید

۵۱ قوله بزخم سم آه سیاره کنایت از اخگرهاست که از سودن نعل اسپ می آید ۱۲ ش ۵۲ قوله بجوش رفتن آه یعنی اسپ در حالت تقاطر عرق میل رهروی میداشت گوئیا سیلی بود که از اجتماع قطرها روان میگردید ۱۲ ش ۵۳ قوله برآخور گر شدی آه ای اگر آن اسپ بر جای علف مطیع و متواضع شدی فلک خدمت آن بگردن خود گرفتی ۱۲ ش ۵۴ قوله بدادیش آه ضمیر فاعل در بدادی عاید بگردون است و شین که ضمیر مفعول ست راجع باسپ مذکور فاعل مستتر در آوردی عاید بسوی اسپ و مشارالیه بدان گردون و سر بگردون آوردن کنایت از متوجه شدن اوست و سطل بالکسر آوندیست برنجی و آب مفعول ثانی بدادی ست حاصل آنکه اگر آن اسپ متوجه بگردون میشدی داد آن گردون آن اسپ را ناب از چشمه خورشید در آوند ماه ۱۲ ش ۵۵ قوله مهیا ساختی آه جو یعنی دانه و سنبله نام برجی ست بصورت خوشه گندم یا

بزخم سم[۵۱] چو سنگ خاره خستی / زهر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی در تگ و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخچیر / پران از پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش نه بر ره پیش کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی

بجوش[۵۲] رفتن در آن خوی بودیش میل / چو آن گرد آمده از قطره ها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه / پری از سیب نار تازیانه

برآخور[۵۳] گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادیش[۵۴] از در آوردی بآن سر / بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا[۵۵] ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله ز کهکشان کاه

وشعر[۵۶] چشمه دار شب و سال / پی جو کردنش آماده غربال

ز سدره[۵۷] سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر[۵۸] بود از نعلش مثالی / رکاب از زهره طرفه تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی[۵۹] زیر ران آن تیز سیلی / گرفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا[۶۰] هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت از کرتی حلیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا[۶۱] نیز چون آن را شنیدی / از ان نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو شب[۶۲] یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه

از نی خانه ساختن زلیخا بر راه یوسف

جو ۱۲ ش ۵۶ قوله وشعر چشمه دار آه شعر بالفتح پارچه ابریشمی ست چشمه دار ای سوراخدار و این کنایت از شب با انجم ست ای فلک پارچه شب را غربال بیختنی دانه آن اسپ کردی ۱۲ ش ۵۷ قوله ز سدره سبحه خوان آه سبحه خوان ای تسبیح خوان و این صفت مرغان ست و کنایت از فرشتگان یعنی از سدرة المنتهی مرغان برای چیدن سنگدانه آن اسپ مقرر کردی ۱۲ ش ۵۸ قوله دو پیکر آه دو پیکر نام برجی ست که آنرا جوزا گویند ۱۲ ش ۵۹ قوله کشیدی آه یعنی چون آن اسپ زیر ران حضرت یوسف آواز می کشید آوازش بفرسنگها بشب صلابت میرسید چنانکه مردم از آواز گوش صهیل مستغنی می شدند ۱۲ ش ۶۰ قوله بهر جا آه صهیل بالفتح آواز اسپ و رحیل بر وزن صهیل یعنی کوچ ۱۲ ش ۶۱ قوله زلیخا نیز آه نی بست ای خانه نی بسته خود ۱۲ ش ۶۲ قوله چو شب آه خیل یعنی گروه لشکر و طنز بالفتح مسخریه و خنده ۱۲ ش

۵۱ قولہ زخوان وصل آہ باز ماندہ یعنی جدا ماندہ و ناسازیعنی ناموافق ۱۲ ۵۲ قولہ گہے با باد از وے آہ وے اشارت سوے یار کہ مراد ازان یوسف باشد ۱۲ ۵۳ قولہ چو بیند رہروی آہ فاعل بیند زلیخاست و یاے رہگذاری تنکیری است و مصراع ثانی معطوف ست بر بیند بتقدیر حرف عاطف و غربت بمعنے مسافرے ۱۲ ۵۴ قولہ ببوسد پاے او آہ فاعل بوسد زلیخاست و از یار یوسف مراد ست و اشارت بسوے پاے مسافر مذکور ۱۲ ۵۵ قولہ وگر سلطانش آہ نبودش معطوف ست بر بر آید بتقدیر عاطف و این بیت تمام شرط ست و بیت لاحق جزاے او یعنی اگر آن زلیخا بیچارہ را سلطانی سوار شدہ پیش آید و آن بیچارہ را طاقت دیدن آن سلطان نباشد بر سیدن خاک راہ و بشنیدن آواز سپاہش خوش و قانع گردد کہ این ہم غنیمت ست کہ گرد و آواز سپاہ من رسید ۱۲ ۵۶ قولہ بدو گردند نے بستی آہ نے بست از نے بستہ بستہ شدہ یعنی خانہ از نے ساختہ شدہ موسیقار بضم اول و سوم نام سازیست کہ نشانہا نے تند و قیل سازے کہ درویشان نوازند

زخوانش وصل جانان باز ماندہ ۔ نوالے عیش او ناساز ماندہ

نباشد قوتے از بوے یارش ۔ نیاید قوت از پیک دیارش

گہے با باد از وے راز گوید ۔ گہ از مرغ نشانش باز جوید

چو بیند رہروی بر رہگذاری ۔ بر ویش از رہِ غربت غباری

ببوسد پاے او کز شہر یارست ۔ بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از راہے سوارہ ۔ بر آید نبودش تاب نظارہ

شود خرم بخاک گرد راہش ۔ نشیند خوش بآوازِ سپاہش

آمدن زلیخا براہ یوسف وازنے خانہ ساختن تا از آواز گذشتن یوسف وسپاہ او خرسندی یابد

ازنے خانہ ساختن زلیخا براہ یوسف

و اشارت سوے زلیخاست و ضمیر شین مستتر در گردند عائدست بسوے سازندگان نے خانہ و مصراع ثانی صفت نے بست یعنی سازندگان این خانہ بر زلیخا نے بست را حوالہ کردند کہ ہمچو موسیقار پر آواز و نالہ بود تا زلیخا در آن اقامت نماید ۱۲ ۵۷ قولہ چو کردی از جدائی آہ یعنی از ہر نی کہ دران نی بست بود جدا جدا آواز نالہ برمیخواست ۱۲ ۵۸ قولہ دران نی بست آہ ضمیر بود راجع بسوے زلیخا و خستہ و مصراع ثانی صفت آن ۱۲ ۵۹ قولہ در آخور آہ آخر یعنی جاے آخر را دار [illegible]

زلیخا را ز تنہائی چو جان کاست ۔ براہ یوسف از نے خانۂ خواست

بدو گردند نے بستی حوالہ ۔ چو موسیقار پر فریاد و نالہ

چو کردی از جدائی نالہ آغاز ۔ جدا برخاستے از ہر نے آواز

چو آن ہجر آتش اندر وے گرفتی ۔ ز آتش شعلہ در ہر نے گرفتی

دران نے بست بود افتادہ خستہ ۔ چو صیدے تیرہا گرداش نشستہ

ولے از ذوق عشقش چون اثر بود ۔ بر و ہر تیر گوئے نیشکر بود

در آخور داشت یوسف دیو زادی ۔ سپہر اندازۂ گردون نہادی

بتگ در ابلقے چون چرخ فیروز ۔ ز شب بستہ ہزاران وصلہ بر روز

ز نور و ظلمت اندر وے نشانہ ۔ برا بر چون شب و روز زمانہ

گرہ بر خوشۂ چرخ از دم او ۔ شکن در کاسۂ بدر از سم او

بہ ہر شمس ہلالے بستہ از زر ۔ بر سم اختر رخشان مسمر

و جاے بستن ایشان را آنرا اصطبل نیز خوانند و دیو زاد کنایہ از اسپ تیز ست سپہر اندازہ یعنی بزرگ ۱۲ ۶۰ قولہ و گردون نہادی یعنی آن اسپ نیز بلندی سرشت آسمان بود ۱۲ ۶۱ قولہ بتگ در ابلقے آہ یعنی آن اسپ ابلق بود گویا ہزاران پارہائے شب بر روز بستہ بود [illegible] ۱۲ ۶۲ قولہ گرہ بر خوشہ چرخ آہ خوشہ چرخ کنایت از برج سنبلہ است ۱۲ ۶۳ قولہ بہر [illegible] مسمر [illegible] شدہ ۱۲

ملہ قولہ ندارد عاشق بیدل آہ قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیز ١٢م ۵۲ قولہ دو دم نبود بیک مطلوبش آرام آہ ضمیر شین در مصرعہ راجع بسوے عاشق ١٢ ۵۳ قولہ چو یا بد بوے گل آہ اے آن عاشق گل را ١٢ ش ۵۴ قولہ زلیخا کرد بعد از آہ ہواے دولت دیدار مینی لے دیدار یوسف علیہ السلام ١٢ ش ۵۵ قولہ شبے سر پیش آن بت

آہ لے کار زار زلیخا در پرستش بت سر سودن است ١٢ ش ۵۶ قولہ بگفت لے قبلۂ جانم آہ لے گفت زلیخا بت خود را کہ لے قبلۂ جانم جمال تو ١٢ ش ۵۷ قولہ چو شاہ خور آہ خاور با داد مفتوح در برابر زدہ مشرق باشد و بعض از شعرا بمعنے مغرب نیز بستہ اند و در مجمع الفرس آوردہ کہ خاور مغرب و باختر مشرق و از کلام متقدمین چنین معلوم میشود اما متاخرین برخلاف

ندارد[51] عاشق بے دل قناعت ۔ فزاید حرص وے ساعت بساعت

دو دم[52] نبود بیک مطلوبش آرام ۔ بہر دم در طلب برتر نہد گام

چو[53] یابد بوے گل خواہد کہ بیند ۔ چو بیند روے گل خواہد کہ چیند

زلیخا[54] کرد بعد از رہ نشینے ۔ ہواے دولت دیدار بینے

شبے[55] سر پیش آن بت بر زمین سود ۔ کہ عمرے در پرستش کارش این بود

بگفت[56] لے قبلۂ جانم جمالت ۔ سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم ۔ برون شد گوہر بینش ز دستم

بچشم خود بہ بین رسوائیم را ۔ بہ چشم بازدہ بینائیم را

زیوسف چند باشم ماندہ مہجور ۔ بدہ چشمے کہ رویش بینم از دور

مراد ہیچ وقتے در مقامے ۔ بجز دیدار یوسف نیست کامے

بدہ کام مرا چون مے توانی ۔ چو دانی کام من دیگر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین ۔ بدین بدبختیم مپسند چندین

چہ عمرست اینکہ نابودن ازین بہ ۔ رہ نابود پیمودن ازین بہ

ہمی گفت این و بر سر خاک میکرد ۔ ز گریہ خاک را نمناک می کرد

چو[57] شاہ خور بہ تخت خاور آمد ۔ صہیل ابلق یوسف بر آمد

برون[58] آمد زلیخا چون گدائی ۔ گرفت از راہ یوسف تنگنائی

برسم[59] داد خواہان داد بر داشت ۔ ز دل نالہ ز جان فریاد بر داشت

ز بس[60] بر آسمان می شد ز ہر سوے ۔ نفیر چاؤشان طرفوا گوے

ز بس بر گوشہا می زد ز ہر جاے ۔ صہیل مرکبان باد پیماے

کس[61] از غوغا بحال او نیفتاد ۔ بحالی شد کہ آن را کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پارہ گشتہ ۔ بکوے خرمی آوارہ گشتہ

التقاے یوسف وایمان آوردن زلیخا

آن عمل نمود خاور را مشرق و باختر را مغرب بیاندانستہ حاصل آنکہ چون صبح شد و آفتاب بر آمد آواز اسپ یوسف علیہ السلام بگوش زلیخا رسید ١٢ ش صہیل بالفتح آواز اسپ کہ آنرا بفارسی شیہہ بالفتح و شیہہ بالکسر نیز خوانند آ اسپ ۵۸ قولہ برون آمد زلیخا آہ یاے آخر مصرع مجہول براے وحدت و تنگنائے بمعنے یک کوچہ تنگ ١٢ ش ۵۹ قولہ برسم داد خواہان آہ داد اول بمعنے عدل و ثانی بمعنے

فریاد و افغان ہکذا فی البرہان ١٢ ستلہ قولہ ز بس بر آسمان آہ می شد اے میرفت و چاؤش بمعنے نقیب طرفوا زبان ظرقوا گویان نیز نقیب بات صیغۂ جمع امر حاضر ست از باب تفعیل بمعنے راہ دہید و یکسو شوید ١٢ ستلہ قولہ کس از غوغا بحال او نیفتاد لفظ او اشارت بسوے زلیخا و از نیفتاد بحال تجسس مراد ست ١٢ ش ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

سے قولہ چو یوسف در رسیدی آہ اے گردہی و فوجے کہ از ان حشمت و دبدبہ در دلہاے مردم افتادی یوسف علیہ السلام رسیدی آن وقت کودکان گفتندی کہ درین گروہ یوسف علیہ السلام نیستند زلیخا گفتی کہ مرا فریب ندہید

کہ اینک در رسید از راہ یوسف — بروے رشک مہر و ماہ یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان — نمی یابم نشان اے نازنینان
بدل زین طرز میپسندید داغم — کنایید بوے یوسف در دماغم
بہر منزل کہ آن دلدار گردد — زمین پر نافۂ تاتار گردد
بہر محفل کہ آن جانان نشیند — نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروہے — کز ایشان در دل افتادی شکوہے
بگفتندے کہ از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید
پے کش شاہ ملک جان توان داشت — قدومش را کجا پنہان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازہ سازد — نہ تنہا جان جہان را تازہ سازد
چو کردی گوش آن حیران و مہجور — ز جاوشان صداے دور شو دور
زدی فغان کہ من عمریست در رم — بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد پیش ازینم تاب دوری — بجویم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکے مہجور باشم — ہمان بہتر کہ از خود دور باشم
بگفتی این و بیہوش اوفتادی — ز خود کردہ فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتے — چنان بیخود بآن نے بست رفتے
در آن تنہا چو دم از جان ناشاد — دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودے روزگارے — نبودی غیر ازینش کاروبارے

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

آن دوست از من میپوشید سے قولہ چو جان را تازگی آہ جان تازہ کن بمعنے تازہ کنندۂ جان و ضمیر گردد ادل بسوے تازگی و گردد دوم بسوے جان عائد ست ۱۲ ش سے قولہ چو کردی گوش آہ گوش کردن بمعنے شنیدن و حیران و مہجور اشارت بسوے زلیخاست و چاؤشان بمعنے نقیبان لشکر ۱۲

ازنے خانہ ساختن زلیخا بر راہ یوسف

سے قولہ نباشد پیش ازنیم آہ تاب بمعنی طاقت و توانائی ۱۲ ش سے قولہ ز جانان تا بکے آہ از خود دور شدن کنایت از فنا شدن باشد ۱۲ ش سے قولہ ز جام بیخودی آہ اے ہمچنان بیخود و بیہوش در خانہ نے بست خود رفتی ۱۲ ش سے قولہ در آن تنہا آہ لفظ دمیدی متعلق بمصرع ادل است سے چون دران نے خانہ از جان ناشاد نفس دمیدی شور و فغان برخاستی ۱۲ سے قولہ بدین دستور آہ کاروبار بمعنے شغل و عمل و حال ۱۲ ش

٥١ قوله چو برگشت از ره آه فاعل برگشت آن بر مصریان شاه است و کنایت ازان شاه مصر بر مصریان حضرت یوسف باشد و فاعل گرفت زلیخا و ضمیر شین بازش راجع بسوی یوسف ۱۲ ٥٢ قوله که پاکست آنکه شه را ساخت بنده آه یعنی پاک ست خدای تعالی که شاه را بنده ساخت و بر سر بندهٔ مسکین تاج شاهی نهاد ۱۲ ٥٣ قوله چو جا کرد این سخن آه هوش رفتن

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه ... گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده ... بذل عجز کردش سر فگنده

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج ... نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ... برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را ... که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانهٔ خاص من آور ... بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم ... درین ادبار اقبالش بپرسم

گزان تسبیح چون شور و شغب کرد ... عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد ... کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی ... که دریابد بآهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان ... مزور قصهٔ گم کرده راهان

شود شهر صبح صادق را بتاشیر ... مزور را شود پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه ... که می جویند بهر زر بهانه

ز شهر ظالم که یک دینار رنگ است ... وگر زود دست صد کس زیر سنگ است

ز دینار و زرش صد سر خرو نیست ... تظلم کردن از وی هرزه گوئیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق ... که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش یار باید ... ز بار سینه کی آزار باید

به پیش او نشیند راز گوید ... حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف ... بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از در کای یگانه ... بخوی نیک در عالم فسانه

ای بی حواس شدن و جا کردن سخن در گوش ای شنیدن سخن و این سخن در گوش ای شنیدن سخن اشارت بسوی مضمون هر دو بیت سابق ست ۱۲ ش ٥٤ قوله گزان تسبیح چون آه شغب بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲ م عجب ماندم ای حیران ماندم این مقوله حضرت یوسف علیه السلام ست تا قوله گرش دردی آه ۱۲ ٥٥ قوله دو صد جان آه ای دو صد جان قربان آن دریافت کنندهٔ پادشاه که دریافت کند حال ما یا بشنید آه او یا بنگاه خود ۱۲ ٥٦ قوله

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

فروغ صبح صادق آه مزور بضم میم و فتح زای معجمه و تشدید واو آخر رای مهمله از تزویر یعنی دروغ بسته شده مضمون این بیت مفعول فعل دریابد ست که در بیت اول گذشته ۱۲ ٥٧ قوله شود شهر صبح صادق آه بتاشیر یعنی روشنی صبح و پاداش تزویر سزای مکر کردن ۱۲ ٥٨ قوله ز شهر ظالم که یک آه رنگ و رنج کنایت از اخذ و جبر ست ۱۲ ٥٩ قوله ز دینار و زرش آه زین بیت لف و نشر مرتب ست مصراع اول این بیت تفسیر مصراع اول بیت اولی ست و مصراع ثانی این تفسیر مصراع ثانی آن و تظلم کردن یعنی فریاد کردن باشد ۱۲ ٦٠ قوله ازان خوشتر آه این بیت یا دو بیت لاحقه بطریق تمهید واقع شده ۱۲ ش ٦١ قوله در آمد حاجب آه ای چوبدار آمد بیوسف گفت که ای یکتای زمانه و بخوی خوش در عالم مشهور آن زن بر در دولت ایستاده ست که در راه اسپ ترا بگام گرفت و تو مرا گفتی که همراه باش و تا به درگاه برسان آن را ۱۲ -

۵۱ قوله ز درد دل فغان آه آتش فشان درینجا بمعنی آتش فشاندن ست و امر بمعنی مصدر اکثر مستعمل شود ۱۲ ش ۵۲ قوله
به پیش آه را درینجا بمعنی برای باشد ۱۲ ش ۵۳ قوله که ای سنگ سبوی آه ای سبوی عزت و جاه من از تو شکسته است و
بهر جا که میروم تو مانع رفتن آن راه هستی ۱۲ ش ۵۴ قوله به پیش روی تو آه ای چون پیش تو سجده کردم راه عذاب

ز درد دل[۵۱] فغان می کرد و می رفت | ز آه آتش فشان می کرد و می رفت
بحسرت خانهٔ خود چون پے آورد | دو صد شعله بیک مشت نے آورد
به پیش[۵۲] آورد آن سنگین صنم را | زبان بکشاد تسکین الم را
که ای[۵۳] سنگ سبوی عز و جاهم | بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سزد گر از تو گویم سنگ بر دل
به پیش[۵۴] روی تو چون سجده بردم | بسر راه دبال خود سپردم
بگریه از تو کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی[۵۵] خواهم از ننگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت[۵۶] این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکسته پاره پاره
چو بشکستن[۵۷] بجالاکی و چستی | بکارش زان شکسته آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان | بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل[۵۸] بت گر به مهر خود خراشی | ز دانش انگنی در بت تراشی
کسی[۵۹] در پیش بت افتاده پست | که گوید بت پرست ایزد پرست

اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من | ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف | بچینم لاله از باغ یوسف

در رنج خود را از سر پا کرده مطے کردم ای بسبب سجده کردن پیش تو در عذاب افتادم ۱۲ ش ۵۵ قوله تو سنگی خواهم آه یعنی حالا مرا معلوم شد که تو محض سنگی پس میخواهم که از شرم تو خلاص شوم و بیک سنگ گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم و از عبادت تو که محض بے فائده است توبه کنم و بخدای خود رجوع آورم ۱۲ ش ۵۶ قوله بگفت این پس آه ای سنگ زلیخا آن بت را پاره پاره ساخت آنرا ہمچو حضرت ابراهیم خلیل الله علی

التفات یوسف وایمان آوردن زلیخا

نبینا و علیه السلام که بتان را شکسته پاره پاره ساخته ۱۲ ش ۵۷ قوله چو بشکستن آه ای در کار زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و نیکی آمد ۱۲ ش ۵۸ قوله دل بت گر آه و ز دانش ای بسبب آن او را بت تراشیدن انگنی ۱۲ ش ۵۹ قوله کسی در پیش بت آه این بیت و مثال آن نظر وحدت وجود حقیقی ست که وجود عالم ظل اوست و نکات در مصراع ثانی بیانیه است بیان و صفت کسی واقع است یعنی

کسی که بگوید و بداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست آن کس در پیش بت پست و سرنگون افتاده است حاصل
آنکه عبادت بت آن کس می کند که می داند که بت و بت خانه حرم و کعبه تجلی جلوهٔ ذات حق ست و همه مظهر اوست
والا کیست که معبود غیر خدا باشد ۱۲ ش ۶۰ قوله یعنی [illegible] ۱۲

۵۱ قوله بگفت از حاجتم آه ضمان بالفتح کفیل شدن و هر دو یاے در آخر براے وحدت ست یعنی زلیخا گفت که از حاجت آزرده جان هستم و جز تو کفیل حاجت خود نمے خواهم ۱۲ ش ۵۲ قوله وگرنه لب ز شرح او آه یعنی اگر حاجت مرا سوگند کفیل شوی شرح آن نمایم و الا خاموش مانم ۱۲ ش ۵۳ قوله قسم گفتا بآن آه یعنی قسم یاد کرد یوسف علیه السلام و کان فتوت و معمار ارکان نبوت اشارت به مهتر ابراهیم خلیل الله جد حضرت یوسف ست ۱۲ ش ۵۴ قوله اگر ز آتش لاله آه ضمیر شین راجع بحضرت خلیل الله و قصهٔ گلزار شدن آتش بر حضرت ممدوح مشهور است ۱۲ ش ۵۵ قوله بگفت اول آه فاعل گفت زلیخا باشد ۱۲ ش ۵۶ قوله بجنبانید لب آه آب بقا یعنی آب حیات ست سخن ۱۲ ش ۵۷ قوله بجوے رفته باز آه فاعل آورد یوسف علیه السلام

سر و زر در نثارش پاش کردم | بگوهر پاشش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزے بدستم | کنون گنجینهٔ عشق تو هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت[51] از حاجتم آزرده جانے | نخواهم جز تو حاجت را ضمانے
اگر ضامن شوی آن را بسوگند | بشرح او کشایم از زبان بند
وگرنه لب[52] ز شرح او به بندم | غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم[53] گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت
اگر ز آتش[54] لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم بزودی گر توانم
بگفت[55] اول جمال ست و جوانی | بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمے که دیدار تو بینم | گلے از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید[56] لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوے[57] رفته باز آورد آبش | وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش[58] بر آمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی[59] شد ز مشکین طرهٔ اش دور | در آمد در سواد نرگسش نور
خم[60] از سرو گل اندامش برون رفت | شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی[61] پیریش را گشت حاله | پس از چهل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفت اے نکو روے | مراد دیگرت گر هست بر گوے
مرادے نیست گفتا غیر ازینم | که در خلوت گه وصلت نشینم

باز یافتن زلیخا بینائی و جمال جوانی را

یعنی حضرت یوسف علیه السلام از باری تعالی دعا کرد و زلیخا که پیر گشته بود جوان شد ۱۲ ش ۵۸ قوله ز کافورش از کافور کنایه از سپیدی موست و مشک تاتار عبارت از سیاهی موے و صبح موے سفید را گفته و از شب موے سیاه خواسته و ضمیر شین عائد بزلیخا ست ۱۲ ۵۹ قوله سفیدی شد آه از سواد نرگس سیاهی چشم مرادست و ضمیر شین راجع بسوے زلیخا ست ۱۲

۶۰ قوله خم از سرو گل اندامش آه سرو گل اندام کنایه از قد زلیخا ست و شکنج [illegible] چهری گویند و نقرهٔ خام [illegible] صبح [illegible] ضمیر عائد بزلیخا [illegible] قوله جوانی [illegible] محیط شدن است [illegible] جوانی بپیری غالب شد زلیخا بعد از چهل سال هژده ساله گردید ۱۲

۵۱ قوله بگفتا حاجت او را آه ای گفت یوسف علیه السلام با چوبدار که مقصد او را روا کن و اگر درد میدارد دوا کن چوبدار
گفت که آن زن چنان نیست که حاجت خود با من گوید پس گفت یوسف با چوبدار که اجازت ده تا پیش من آید و حال خود بگوید ۱۲
۵۲ قوله زبس خندیدنش آه ای از غایت خنده زلیخا یوسف علیه السلام حیران شد و نام و نشان او

پرسید که تو کیستی ۱۲ اش

ستاده بر در اینک آن زن پیر	که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه	بهمراهی رسانش تا به درگاه
بگفتا[51] حاجت او را روا کن	اگر دلریش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زین سان کوته اندیش	که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید	حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون مرغ رقاص	در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت	دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس[52] خندیدنش یوسف عجب کرد	از و نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم	ترا از جمله عالم بر گزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت	دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم	بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی[53] شاهد دولت در آغوش	مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف[54] زین سخن دانست کیست	ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال ست	چرا حالت بدینسان در وبال ست
برفت[55] از لذت آوازش از هوش	شراب بیخودی داد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز	حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا[56] کو جوانی و جمالت	بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت	بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چون ست	بگفت از بسکه بی تو غرق خون ست
بگفتا آن زر و سیمی که بودت	بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند	ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

۵۷ از بیخودی یعنی از بیهوشی [illegible] بخود باز [illegible] حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ م

۵۳ قوله گرفتی شاهد دولت آه یعنی گفت زلیخا در جواب سوال حضرت یوسف که آن هستم که هرگاه روی دیدم ترا از تمامی عالم قبول کردم و گنج و گوهر در قیمت تو صرف کردم و دل و جان در دوستی مفت دادم و جوانی خود در غمت برباد ساختم و باین پیری که حالا مرا می بینی رسیدم اما چون ملک مصر تو مسلم شد و جاه و حشمت حاصل آمد مرا فراموش کردی که

باز یافتن زلیخا بینائی و جمال جوانی را

گاهی یاد ننمایی ۱۲ اش ۵۴ قوله چو یوسف زین سخن آه یعنی هرگاه یوسف علیه السلام ازین سخن که زلیخا مذکور کرد دریافت نمود که این زن فلان ست یعنی زلیخاست مهربانی فرمود و زار بگریست و گفت ای زلیخا این چه حال ست و بدینگونه در عذاب و رنج چرا هستی ۱۲ اش ۵۵ قوله برفت از لذت آوازش از هوش شراب بیخودی زد از دلش جوش ای رفت زلیخا از لذت آواز یوسف علیه السلام ۱۲

۱۲ و حکایت آغاز کردند که در ابیات لاحقه مذکور ست ۱۲ ۵۶ قوله بگفتا که جوانی و جمالت آه فاعل بگفتا یوسف علیه السلام فاعل گفتند زلیخا رحمة الله علیها و سرو ناز کنایت از قد ست و دیهیم بفتح تخت و کرسی و چتر و تاج کلاه مرصع بجواهر و سخن راندن ای سخن گفتن ۱۲ اشس

۵۱ قوله فروشان از جمال آه ای یوسف بعد از جلوس فرمانروائی بطریق تواضع که مرضیه حق سبحانه تعالی ست پیش گرفت و از همه اهل مجلس دتمنی موافق آن زمان جهت خوشنودی آنها بجا آورد و زلیخا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت هجران بود پرسش نموده دلش را به امید وصال شادان گردانید و بخلوت خانه اورا بزیب و زینت شاهی فرستاد که پرستاران همه پیش او موافق آئین شاهی برای تجمل دویدند و همه نعمتها را برای او مهیا کردند زرکش یعنی زردوز ۱۲ ش

رسم معذرت یوسف بپا خاست — به مجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد — بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند — سر و افسر همه پیشش کشیدند

فروشان از جمال دلفریبش — بزرکش جامها دادند زیبش

چو هاے وهوے مردم یافت آرام — بمنزل گاه خود زد هر کسے گام

عروس مه نقاب عنبرین بست — زرافشان پرده بر روی زمین بست

ز فیروزی درین فیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت — شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز — دران پرده جهانے را ز پرداز

بخلوت محرمان باهم نشستند — بروے غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب ید آلست — به بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی — نشیند از دلش این تاب یا نی

گهے پر آب چشمش ز اشک شادی — گهے پر خون ز بیم نامرادی

گهے گفتے که من باور ندارم — که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهے گفتی که لطف دوست عامست — ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهے خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست — مه بے پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وے افتاد — تماشاے رخش بے در پے افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور — ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشیش دید — ز دیدار خودش بیخویشیش دید

۵۲ قوله چو هاے وهوے آه یعنی چون از جمیع لوازمات عروسی هرکس فارغ شدند بمنزل خودها رفتند و آرام گرفتند ۱۲ م ۵۳ قوله عروس مه نقاب آه در عروس مه اضافت بیانیه است و نقاب عنبرین کنایت از شب است و زرافشان پرده کنایت از روشنی ماه باشد ۱۲ ۵۴ قوله ز فیروزی درین آه طارم مراد از آسمان و گیتی از زمین ای از انجم چراغان بر روے زمین افروخته شد و شعاع آنها بران افتاد ۱۲ ۵۵ قوله فلک عقد ثریا آه ثریا هفت ستاره یکجا مجتمع شده که در هند جهمکا گویند غرض ازین چهار بیت بیان آمدن شب است ۱۲

نکاح بستن یوسف با زلیخا

ش ۵۶ قوله جهان را شعر شب آه شعر بالفتح یعنی موے غیر صوف و پشم و در بعض شرح یعنی پارچهٔ ابریشمی دیده شد والله اعلم ۱۲ ۵۷ قوله بخلوت محرمان آه مشکین پرده کنایه شب و غیب را پرده دار از ان رو گویند که دران کائنات از دوام دوش بآرام می آیند و آنچه کارهاے خلوت باشد بانجام میرسانند قال الله تعالی وجعلنا نومکم سباتا وجعلنا اللیل لباسا وجعلنا النهار معاشا ای گردانیدیم خواب شما را آرام و شب را پرده پوش و روز برای معاش ۱۲ ۵۸ قوله زلیخا منتظر آه ای زلیخا منتظر دیدار یوسف علیه السلام در پرده نشسته و رقص کنایه از حالت اضطراب ۱۲ ۵۹ قوله که این تشنه آه این تشنه اشارت بذات خود کرده ۱۲

۶۰ قوله گهے پر آب آه گریه در حالت فرح و حزن هر دو مے آید چنانچه امیر بعد فتح خیبر آب دیده شده بود ۱۲ ۶۱ قوله که ناگه دید آه بے پردهٔ عبارت از یوسف ۱۲ ۶۲ قوله برون برد آه اشراق بالکسر روشن شدن و ظلام بالفتح تاریکی ۱۲ تاج اسا از

۵۱ قوله بروزا اندر تماشای تو ای در دیدن و نظر کردن تو ۱۲ ۵۲ قوله نظر بر غیب بودش آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام بر علم غیب بوحی یا الهام انتظاری داشت لهذا جواب حضرت نه انکار بود نه اقبال ۱۲ ۵۳ قوله میان مشیت ایزدی و عدم مشیت متحیر بود و کاف در مصراع ثانی برای مفاجات ست ای ناگاه حضرت جبریل نازل گشتند ۱۲ ۵۴ قوله ز موج انگیزی آه آن عجز و کوشش بسین مصدری ماقبل مکسور ای آن کوشیدن و عجز زلیخا ۱۲ ۵۵ قوله ز عین عاطفت آه ای از چشم مهربانی باواز گهرها فرزندان مراد است ۱۲ ۵۶ قوله چو فرمان یافت آه از عقد پیوند ایجاب و قبول نکاح مرادست ۱۲ ۵۷ قوله اساس انداخت آه جشن خسروانه ای محفل شادی پادشاهانه را بنیاد انداخت ای سامان بزم شادی نمود ۱۲ ۵۸ قوله نثار افشان

بروزا[۵۱] اندر تماشای تو باشم … بشب در بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت … شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را … بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمردست در هم … دهم از چشمه ساز صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش … زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر[۵۲] بر غیب بودش انتظاری … جواب و نه نی گفت و نه آری
میان[۵۳] خواست حیران بود و ناخواست … که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک … سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدم … بتو عرض نیازش را شنیدم
ز موج[۵۴] انگیزی آن عجز و کوشش … در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستم … بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش مکن جاوید پیوند … که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین[۵۵] عاطفت یابی نظرها … شود زایند زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او

چو[۵۶] فرمان یافت یوسف از خداوند … که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس[۵۷] انداخت جشن خسروانه … نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند … به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب … بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود در آورد … بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار[۵۸] افشان برومه تا بماهی … مبارکباد گو شاه و سپاهی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

برومه آه در تفاسیر معتبره مذکورست که پادشاه تختی از زر مرصع بانواع جواهر بجهت یوسف مقرر کرده تاج مکلل بر سر وی نهاد و کلیدهای خزائن بوی سپرده زمام اختیار مملکت بقبضهٔ اقتدار وی داد و عزیز را معزول ساخته و مهمات وی به عهدهٔ یوسف کرد و در اندک زمانی عزیز در گذشت و ملک بالتماس تمام زلیخا را به نکاح یوسف در آورد و حق سبحانه تعالی یوسف علیه السلام را دو پسر داد و شعثار افرایم و تفاصیل این حالات بجواهر التفسیر نوشته است ۱۲ ش

۵۲ قوله بطفلے درشخوابت آه در در زلیخا نداندست ۱۲ ۵۳ قوله بساط مرحمت آه این نقدا شارت بسوے فرج ست ۱۲ ۵۳ قوله زهرکس داشتم آه از گوهرهمان فرج مرادست: نوک الماس تقضیب ۱۲ ۵۴ قوله بدو گفت اے بحسن آه حور

کلے بشگفته و دیگر شگفته — نهفته نا شگفته در شگفته
...یوسف گوهر نا سفته را دید — ز باغش غنچهٔ بشگفته را چید
...گفت این در نا سفته چون ماند — گل از باد سحر بشگفته چون ماند
...تا جز عزیزم کس ندیدست — ولے او غنچهٔ باغم نچیدست
...ره جاه گرچه تیز تگ بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
...طفلے درشخوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم
...اط مرحمت گسترده بودے — بمن این نقد را بسپرده بودے
...هرکس داشتم این نقد را پاس — نزد بر گوهرم کس نوک الماس
...مد الله که این نقد امانت — که کوته ماند زان دست خیانت
...صد بار ارچه تیغ بیم خوردم — بتو بے آفتے تسلیم کردم
...یوسف این سخن را از پریچهر — شنید افزود زاتش مهر بر مهر
...گفت اے بحسن از حور عین بیش — نه این بهْ زانچه می‌گفتی از این پیش
...نت آرے ولے معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار
...ل شوقے که پایانی نبودش — بجان دردے که درمانی نبودش
...شکلے بدین خوبی که هستی — گرز دهر دم فزاید شور و مستی
...کیبائی نه بود از تو حد من — کنش دامان عشوے بر ید من
...برے کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد

...بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدن یوسف در پے ...دویدن پیراهنش را و بنا کردن عبادت خانه

...دق آنکس که زد در عاشقی گام — به معشوقی بر آید آخرش نام

با لضم جمع حورا بمعنے زنے که سپیدی و سیاهی چشمش بکمال باشد و در فارسی جمع بجاے مفرد مستعمل شود و عین بالکسر جمع عیناء بمعنے زن کشاده چشم ۱۲ حس ۵۵ قوله گفت آرے ولے آه اے زلیخا در خواب یوسف علیه السلام گفت که راست است انچه می فرمائی لیکن مرا معذور دار که من از درد عشق گریان بودم و در دل شوقے داشتم که انتهاے نداشت بجان دردے که درمانی آن نبودش و ضمیر هر دو شین یکے راجع

سرایت عشق زلیخا در یوسف

بسوے شوق و دوم عائد بسوے درد ۱۲ ۵۶ قوله شکیبائی نبود آه حد بالفتح و التشدید بمعنے انداز که طاقت ۱۲ ش ۵۷ قوله زهرے کز کمال عشق خیزد آه اے فی الواقع گناهے که از کمال عشق بظهور رسد و گو بظاهر موجب ملال معشوق بود لیکن مآل آن باتحاد انجامد میه میان عاشق و معشوق باوجود باقی بودن بسبب عشق جز اتحادا اے دیگر نیست و گنجایش

...یزه کجا ۱۲ ش ۵۸ قوله بصدق آنکس که آه این کاف بیانیه باشد ۱۲

۵۱ قوله چون روی آه عین بالکسر جمع عینا زنانیکه حور بمعنی حورا بمعنی زن سپید و سیاه چشم مطبوع و مقبول هر دو بیک معنی ست ۱۲
۵۲ قوله نظر چون یافت آه شین ضمیر متصل مضاف راجع بسوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی و در کنارش شین ضمیر ایضاً راجع بسوی یوسف علیه السلام و فاعل یافت شد نظر است نظر یوسف علیه السلام چون قرار بر دیدن زلیخا یافت عنان او بسوی بوس و کنار کشید یا معنی این باشد که نظر یوسف علیه السلام چون بر دیدن زلیخا قرار یافت یوسف عنان خود را بسوی بوس و کنار زلیخا کشید ۱۲ ۵۳ قوله به لب بوسید آه شیرین شکر کنایه از لب زلیخا و ضمیر شین راجع بسوی او فاعل بوسید و کند یوسف علیه السلام و عناب تر تیز کنایه از لب است ۱۲ ۵۴ قوله چو بود از بهر آن آه یعنی چون برای یوسف مهمان عزیز وصل زلیخا بود و هر دو لب او نمکدان بود و از این جهت اول ابتدا ببوسه نمود چراکه ابتدا بطعام نمکین بهتر باشد بلکه مسنون ست ۱۲ ۵۵ قوله بزیر

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زو می بست دیده — ز دزدی بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت وی دید زیبا — بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول — رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش — عنان کش شد سوی بوس و کنارش
به لب بوسید شیرین شکرش را — بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز — که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان او کمر کرد

نکاح بستن یوسف با زلیخا

بزیر آن کمر نابرده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست — از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشاده قفل وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ — ز پس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یک دگر شد — دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب خاست از خواب — بسیمین برکه سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جست — برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبح دم باهم رسیده

آن کمر آه نابرده رنج صفت کمر است کسیکه بران دست بنداخته و نایاب گنج کنایه از اندام نهانی ۱۲ ۵۶ قوله میان بسته آه فاعل بسته یوسف است بنابر طلب آن گنج نایاب آماده شد و درج گهر کنایه از رحم ۱۲ ۵۷ قوله نهادش پیش آه سرو گل اندام عبارت از یوسف علیه السلام و فاعل نهاد زلیخا و مقفل حقه عبارت از فرج گهر ۱۲ ۵۸ قوله نه خازن آه خازن بکسر زای معجمه نگهبان خزانه و خائن دزد ۱۲ ۵۹ قوله کلید آه کلید عبارت از آله تناسل و گوهر از آب نطفه ۱۲ ۶۰ قوله کمیتش گام زد آه کمیت بر وزن زبیر اسب سیاه رنگ معنی مطلق اسپ مستعمل و اینجا کنایه از ذکر و عرصه تنگ بمعنی موضع مخصوص زلیخا و لنگ شدن اسب سست گردید فراغت یافت ۶۱ قوله چو نفس سرکش آه توسنی سرکشی ... خود ... در اینجا ... رعایت لفظی لطفی دارد ۶۲ قوله دو برگ گل آه دو برگ گل عبارت از یوسف و زلیخا
تازه تر شد ... ۱۲ ... [illegible]

تو له شبے از چنگ آه فاعل جست بالضم زلیخا ۱۲ اش ۵۲ قوله چو زد دست از قفا آه فاعل زد و مرجع شین ضمیر یوسف ندوا و اشارت
ے زلیخا ۱۲ ۵۳ قوله تو هم پیراهن اکنون آه پاداش بمعنے جزاے افعال باشد و از گناه اشارت است بسوے آنکه وقت گریختن یوسف
لام از هفتم خانه زلیخا دامنش دریده بود ۱۲ ۵۴ قوله درین کار از آه از تفاوت فرق حلال و حرام اراده کرده یعنی منکه دامن
تو دریده بودم بمقصد حرام بود و تو که دامن من دریده بار اراده حلال ست دیگر نه در دریدن پیراهن من و تو راسا براسم اے راست راست، برابر
یعنی مساوی ام ۱۲ ۵۵ قوله چو یوسف دید آه شین ضمیر متصل مضاف بسوے زلیخا ۱۲
اش ۵۶ قوله ز عالی غرفهایش آه غرفه بالضم بالاخانه بر کناره بام که آنرا بفارسی پرداره گویند و شین ضمیر مضاف متصل راجع بسوے آن عبادت خانه و چشم بد در جهت دعاست یعنی چشم از دور باد مقوس بضم میم و فتح قاف و واو مشدد در صیغه اسم مفعول چیزے خمیده و طاق های که در محراب خانها کنند چون محراب کج سازند و چیزها بران گذارند یعنی کجی طاقهای آن مکان مانند کجی ابروے حور و بهشت بود ۱۲

ورشید حقیقت گشت طالع	نبودش پیش دیده هیچ مانع
شتهای حقیقت در روی آویخت	ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
بی از چنگ یوسف شد گریزان	خلاصی جست از وافتان و خیزان
ز دست از قفا در دامن او	ز دستش چاک شد پیراهن او
یخا گفت اگر من بر تن تو	دریدم پیش ازین پیراهن تو
هم پیراهنم اکنون دریدی	بپاداش گناه من رسیدی
ین کار از تفاوت بی هراسم	به پیراهن دری راسا براسم
یوسف روی او در بندگی دید	وزان نیت دلش را زندگی دید
ام او ز زر کاشانه ساخت	نه کاشانه عبادت خانه ساخت
کاخ آسمان فیروزه خشتی	زمین از لطف صنع او بهشتی
از نقش و نگار از فرش تا سقف	مهندش را بر و فکر نظر وقف
و ز نهاش نور بخت تابان	ز در ها قاصد دولت شتابان
عالی غرفهایش چشم بد دور	مقوس طاقها چون ابروی حور
عکس شمسه اش خور برد مایه	محال از وی درون خانه سایه
سیده ز آب کلک نیک بختان	ز نخلستان دیوارش درختان
ر شاخی ازان مرغی نشسته	ولیکن از نوا منقار بسته
یان خانه زد فرخنده تختی	ز در لختی ز لعل ناب لختی
صد نقش بدیع انگیخت در روی	هزار آویزه در آویخت در روی
یخا را گرفت از مهر دل دست	نشاندش بر فراز تخت و بنشست
و گفت ای با نواع کرامت	مرا شرمنده کردی تا قیامت
ران وقتیکه میخواندی غلامم	کرامت خانه کردی بنامم

سرایت عشق زلیخا در یوسف

۵۷ قوله ز عکس آه اے از عکس شمسه آن مکان خورشید پایه روشنی برده یعنی چنین شمسه که از کمال روشنی فیض بخش خورشید گردید ماندن سایه درون خانه محال ست ۱۲ اش ۵۸ قوله دمید ز آب کلک آه اے از آب خامه مصوران نیکبخت از بلغ دیواران مکان درختان دمید یعنی رویید ۱۲ ۵۹ قوله بهر شاخی ازان آه منقار بالکسر نول مرغان یعنی بالاے بر شاخ درختهاے آن مکان مرغان نشسته لیکن خاموش و ساکت اند ۱۲ ۶۰ قوله میان آنخانه اے درمیان آنخانه حضرت یوسف علیه السلام یک تخت چنانکه از پاره هاے در و لعل مرصع بود ۱۲ ۶۱ قوله زلیخا را آه فراز بالا این لغت از قبیل اضداد است که بمعنے بالا و نیز بمعنے زیر هم آید یعنی بالاے آن

ان دست زلیخا را یوسف گرفته بران تخت نشاند ۱۲ اش ۶۲ قوله بگفت آه فاعل گفت یوسف علیه السلام خلاصه اینکه حضرت یوسف علیه السلام خطاب
زلیخا احسانات او را بیاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهر انسبت غلامی بود بار چه آنکه تو کرامت خانه بانواع تکلف براے من ساخته بودے اکنون از را
التفات این حالت ساخته من هم این عبادت خانه براے شکرانه آن احسانات تو بنا ساخته ام درین خانه نشین و شکر نعمتها حق سبحانه تعالے بجا آر ۱۲

۵۱ قوله که آمد در طریق آه این کاف که امید است و در مصراع دوم تفسیر یه چنانچه مصنف بجای دیگر گفته قوله همان بهتر که ما عشق آه بکذا فی الشرح ۱۲ ۵۲ قوله چو دست چپ آه از داشتن دست چپ از راست کنایه ست بسن شعور تمیز نیک و بد ۱۲

که آمد در طریق عشق صادق | اگر نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود از عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی با ویش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز پی راست نشست | ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | به امید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوی بی تحاشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بهر روی آن جان جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
نگردد خاطرش گشتی رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی | بآبش دمبدم حاجت فتادی
وی رو بر زلیخا پرده بشگافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی استیلا کرد | که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی

۵۳ قوله در آن خوابی آه لفظ در آن اشارت ست بسوی آن وقت که در آن راست از چپ و نیک را از بد تمیز و جدا کردن دانست باقی معنی بیت ظاهرست ۱۲ ۵۴ قوله هوای ملک خود از دل آه در ملک مصر اضافت عام بسوی خاص ست این اضافت را بیانیه گویند چنانچه در خاتم سیم و آهنگ بمعنی قصد ۱۲ ش ۵۵ قوله ز شهر خود بشهر آه کاف در مصراع ثانی بمعنی ملک باشد ۱۲ ش ۵۶ قوله وز آن پس در آه بدل قید وفایش حال ست از ضمیر زیست تا زیست

سرایت عشق زلیخا در یوسف

ای زلیخا در حال قید وفای حضرت یوسف علیه السلام زیست تا وقتیکه زیست ۱۲ ۵۷ قوله چنان زد راه دل آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام مضاف الیه و دلفریب کنایه از زلیخاست وی اشارت به زلیخا و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ ۵۸ قوله نگردد خاطرش آه فاعل گشتی یوسف علیه السلام اند و ضمیر شین عائد بطرف زلیخا و فاعل رو نهادی هم یوسف علیه السلام باشد ۱۲ ۵۹ قوله وی رو بر آه زد اشارت ست بسوی عشق مجازی و پرده بشگاف ای حجاب خودی بر خاست و خورشید حقیقت طالع گردید آن چنان برای غلبه کرد و مستولی شد که یوسف علیه السلام را در آن پرتو چون ذره گم کرد ای فراموش نمود ۱۲

٥٠ قوله چو یوسف یافت آه مضمون این بیت با وجود بیت دیگر انیست که چون حضرت یوسف ع ازان خواب بیدار گشته نزدیک زلیخا رسید حال خواب را بیان کرد و از مقصود مطلع گردانید ازین خواب زلیخا را با خیال دوری انداخت و بجان او آتش مهجوری فگند

...ر را دید با ما در نشسته ✽ برخ چون خور نقاب نور بسته
...اکرد ند کای فرزند در باب ✽ کشید ایام دوری زود بشتاب
...را خواهی بر آب و گل قدم نه ✽ بمنزل گاه جان و دل قدم نه
٥٠ یوسف یافت بیداری زان خواب ✽ به پهلوی زلیخا شد ز محراب
...یش خواب را با او بیان کرد ✽ وزان مقصود خود با وی عیان کرد
...خوابش با خیال دوری افگند ✽ بجانش آتش مهجوری افگند
٥٢ ...ی یوسف ع ز طور خود برون شد ✽ باقلیم بقا شوقش فزون شد
٥٣ ...رم زین تنگنای آز برداشت ✽ ره فسحت سرای راز برداشت
...تاع انس ازین دار فنا برد ✽ بمحراب بقا دست دعا برد
٥٤ ...ای حاجت روای مستمندان ✽ بسر افسر نه تارک بلندان
٥٥ ...فرقم تاج اقبالی نهادی ✽ که هرگز هیچ مقبل را ندادی
...لم زین کشور فانی گرفت ست ✽ ز تدبیر جهانبانی گرفت ست
٥٦ ...را فارغ ز من رای بخود ده ✽ مثال شاهی ملک ابد ده
٥٧ نکوکاران که راه دین گرفتند ✽ بقربت منزل پیشین گرفتند
٥٨ ...رون آرا ز شمار این د آنم ✽ بعزت قربت ایشان رسانم
...لیخا چون شنید این رازداری ✽ بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را ✽ اثر گردد بزودی آشکارا
٥٩ نیامد از کمان او خدنگی ✽ که در تاثیر آن گردد درنگی
٦٠ ...دم در کلبهٔ زد تیره و تنگ ✽ کشاد از کید گر گیسوی شبرنگ
٦١ همی کرد از غم دوری بسر خاک ✽ همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت ✽ ز دیده اشک می بارید و میگفت

اش ١٢ ٥٢ قوله دل یوسف ز طور آه خود برون شدن کنایه از متغیر شدن حال طبعی باشد و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام ٥٣ قوله قدم زین تنگنای آه تنگنای کنایت از دنیا و فسحت سرای راز کنایت از دار بقا و المعنی ظاهر ١٢ اش ٥٤ قوله ای حاجت روای آه این کاف بیان دعاست و مستمند بمعنی حاجتمند و خوار و تارک بلندان بمعنی مردم ذی رتبه و سربلند از دیگران ١٢ ٥٥ قوله بفرقم تاج اقبالی نهادی آه مقبل بالضم بمعنی صاحب اقبال ١٢ ٥٦ قوله مرا فارغ ز من رای آه مثال بالکسر بمعنی فرمان و سند ١٢

در خواب دیدن یوسف ع مادر خود را

٥٧ قوله نکوکاران که راه آه بقربت ای بسبب نزدیکی حق و منزل بمعنی مرتبه ١٢ ٥٨ قوله برون آر از شمار آه میم آخر این بیت بمعنی مفعول مستعمل مرد ایشان اشارت بسوی نکوکاران ١٢ ٥٩ قوله نیاید از کمان او آه خدنگ بالفتح قسمی ست از تیر ای هر دعائیکه یوسف علیه السلام در حضرت حق نمود بفور مستجاب گردید لهذا زلیخا را یقین شد که این دعا هم قبول خواهد شد حضرت ازین جهان فانی عنقریب رحلت خواهند فرمود ٦٠ قوله قدم در کلبه زد تیره آه فاعل زد زلیخاست و کلبه بمعنی خانه تیره و تنگ صفت

زن ای زلیخا در کلبهٔ تنگ و تاریک رفت و موی خود را منتشر ساخت چنانکه رسم ماتمیان باشد ٦١ قوله همی کرد از غم دوری آه بسر ای بر سر و پرخون چهره ای چهره پرخون ١٢ ٦٢ قوله ز شادی آه طاق ضد جفت ١٢

زلعل و زر زسرخی و ز زردی	هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت	عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدائی	کزو داری بهر موی عطائی
توانگر ساختت بعد از فقیری	جوانی دادت بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت	وزان پرورده رحمت کشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت	بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم به توفیق الهی	نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند	بوصل یوسف و فضل خداوند

درخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

۵۱ زهی حسرت که ناگه نیکبختی	کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	بشادی بگذراند روزگاری
۵۲ زناگه باد ادباری درآید	سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکند شاخ
۵۳ زلیخا چون زیوسف کام دل یافت	بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شادمی زیست	زغمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش	دران دولت زچل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند	بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش	که برخوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب	ره بیداریش زد رهزن خواب

۵۱ قوله زهی حسرت آه زهی بالکسر کلمهٔ تحسین و پیشگاه صدر مجلس ۱۲ ش ۵۲ قوله زناگه باد ادبارے آه ادبار بالکسر ضد اقبال وسموم باد گرم که اگر بوزد آب حوضها و چاهها خشک گردد حاصل معانی این سه بیت سابقه و یک بیت لاحقه اینست که اے عجب حسرت بر حال کسے که در صدر مجلس وصال محبوب جا یافته وهم آغوش شاهد مراد خود گردیده بخوشی وخرمی روز وشب خود را بسر برده اندوه دوران که بر یک وتیره نمی باشد چیزے نداشته وهمیشه روی طرب را دیده وگاهے روی غم ندیده بود در مابین باد ادبارے هجر من کامرانی او وزیده وعمل باد گرم هجران روداد در ریاض وصالش آتش از هجوم خسارهٔ ادبار را ز بیخ منقطع گشت درین صورت کمال جاے تاسف است این همه تمهید کلام آینده است ۱۲ ش ۵۳ قوله زلیخا چون زیوسف علیه السلام آه حاصل این بیت تا قوله مرا خواهی آه اینست یعنے چون زلیخا مدت چهل سال باین کامرانی بخوبی گذاشت و فرزند و فرزند فرزند حاصل شد وهیچ مطلبے بدلش باقی نه مانده که شبے یوسف علیه السلام علی نبینا سر به محراب نهاده بود که پدر و مادر خود را به خواب دید که هر دو نشسته ایشان را نزد و طلب بعالم بقا مے کنند ۱۲ ش ÷ ÷ ÷

ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای[51] خود شه آن مرز کردش | بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا[52] زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند[53] او بدست غم زبون ست | فتاده در میان خاک و خون ست
ندارد[54] طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار آن چنانش
بگفتا[55] ترسم این داغ عزامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند[56] ایزدش خرسند دارد | بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف[57] جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بوئید و جان داد
دنش[58] زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان[59] برآمد
زبس[60] بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو[61] گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاد هم چون سایه بر خاک
چو[62] چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تا بوتش دران عالم روان یافت

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

۵۱ قوله بجای خود شه آه مرز بادل مفتوح به ثانی زده بمعنی زمین کشت آورده و اندرز با دل مفتوح و ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده ۱۲ش ۵۲ قوله دگر گفتا زلیخا را بخوانید آه معیاد جای وعده و وعده دادن و وداع بالفتح بمعنی رخصت و اینجا معیاد وداع عبارت است از مقام جان کندن و جای موت ۱۲ش ۵۳ قوله بگفتند او بدست آه زبون بالفتح گرفتار و زبردست و بیچاره ۱۲ش ۵۴ قوله ندارد طاقت این آه ای این بار جان کندن تو ۱۲ش ۵۵ قوله بگفتا ترسم این آه عزامت بالفتح بمعنی پشیمانی و عذاب و تاوان ۱۲ش ۵۶ قوله بگفتند ایزدش آه فاعل گفتند حاضران مجلس و ضمیر شین راجع بسوی زلیخا و این مضمون دعائیه در حق زلیخاست ۱۲ ۵۷ قوله بکف جبرئیل آه یعنی حضرت جبرئیل علیه السلام درین وقت در کف خود سیبی داشت از سیبهای بهشت ۱۲ش ۵۸ قوله دنش زان نکهت آه نکهت بالفتح بمعنی بوی خوش ۱۲م بسوی باغ ای بطرف باغ بقا ۱۲ش ۵۹ قوله افغان بالفتح فریاد و زاری ۱۲ش ۶۰ قوله زبس بالا گرفت آه صدا بالفتح آواز که در کوه و گنبد و چاه و امثال آن پیچد و گنبد فیروزه کنایت از آسمان است ۱۲ش ۶۱ قوله بدو گفتند کان شاه آه بدو اشارت بسوی زلیخا و فاعل گفتند حاضران مجلس و شاه جوان بخت مراد از یوسف علیه السلام است و مراد از تخته تخت تابوت است رو کرد ای توجه کرد ۱۲ش ۶۲ قوله چو چارم روز آه سماع ای شنیدن نالهٔ حضرت یوسف علیه السلام و ناله و فریاد مصیبت زدگان ۱۲ش

که ای[۵۱] درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد[۵۲] خاطر هر نامرادی | کشاد ششدر هر بی‌کشادی
مفاتیح[۵۳] آور دلهای بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زاندوه | سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
اگرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | زتن کش جان من باجان یوسف
نه خواهم بی‌جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی‌برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون[۵۴] وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با[۵۵] من نسازی همره او را | مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم | جهان را بی‌جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هرکس زغم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر[۵۶] روز یوسف بامدادان | که شد دلها زفیض صبح خندان
برکرده لباس شهریاری | برون رفته بآهنگ سواری
چه پا در یک رکاب آورد جبرئیل | بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
امان نبود زچرخ عمر فرسای | که شاید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل زآمال دامانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرده در گوش | زشادی شد برو هستی فراموش

۵۱ قوله که ای درمان آه این نداست بسوی حق سبحانه تعالی ۱۲ ۵۲ قوله مراد خاطر آه ششدر خانه ایست در تخته نرد که چون مهره در انجا رسد بیکار میگردد و آنرا مردارخانه نیز گویند ۱۲ ۵۳ قوله مفاتیح آور آه مفاتیح کلیدها و جبائر بالفتح جمع جبیره چیزی که بآن عضو شکسته را بندند ۱۲ قد ۵۴ قوله بقانون وفا آه قانون بمعنی آئین و روش و قاعده و رسم و نام سازیست لیکن اینجا معنی اول مرادست و گیتی بکسر کاف عجمی بمعنی دنیا ۱۲ ۵۵ قوله اگر با من نسازی آه یعنی اگر مرا همراه یوسف علیه السلام ازین جهان فانی بعالم جاودانی نمی‌بری اول مرا ببر بعد ازان یوسف علیه السلام را تا غم و

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

الم جدائی یوسف علیه السلام نکشیم ۱۲ ۵۶ قوله بدیگر روز یوسف آه بامدادان صیغه جمع نیست اگرچه بظاهر جمع می‌نماید بلکه تلفظیست مفرد و مرادف بامداد که بمعنی صبح است مثل لفظ بهاران و کاف در مصراع ثانی وصفیه است و بیان واقع حال بامدادست و مقرر است که دلهای مردمان از برآمدن صبح خوشش و شادی می‌گردد و لهذا صبح را فیض بخش گفته اند ۱۲

۵۱ قوله دهان از بر نوای آه یعنی موکلان قضا و قدر خارهای غم یوسف علیه السلام در دل من خلیدند و یوسف ازین سرمنزل بستند یعنی از دنیا بیرون کردند حیف که من خود را دران وقت درحالی که

دهان من پر از سرود بی سامانی بود جرس محمل یوسف نکردم و ظاهر آنست دهان مفعول اول نکردم ست و درائی بیای منسوبی بمعنی جرس شدن مفعول دوم ست و پر از نوای بینوائی حال ست از دهان فافهم ۱۲ شمس

۵۲ قوله همان بهتر آه پر کشادن کنایت از پریدن باشد و ازینجا اشارت ست بعالم دنیا و از دنیا پریدن

بردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سرمنزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بی نوائی | نکردم محمل او را درائی
بجای خواب در خاکش کشادند | چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر برد و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | زظلم آسمان مظلومیم بین
ندیدی از من و یادم نکردی | بدیداری زخود شادم نکردی
وفاداران وفاداری نه این بود | بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی | میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید آن از گل من
بجای راه رفتن کرده سازم | کزان جا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر کزین جا پر کشایم | بیک پرواز گرد آن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زرگرفتش | ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای | فغان میزد ز دل کای دلربای
فرو رفته تو هم چون آب در خاک | برون مانده من چون نار و خاشاک
تو زیر گل چو گنج گل نهفته | بالا من چو شاخ گل شکفته

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

کنایت از مردن ست ۱۲ شمس

۵۳ قوله بیک جنبش ازان آه رحلت گاه یوسف علیه السلام کنایت از قبر یوسف علیه السلام ست و در بعض نسخ بجای رحلت گاه نزهت گاه واقع شده لیکن مراد واحدست ۱۲ ش

۵۴ قوله بران خرپشته آه خرپشته بمعنی بزرگ پشته کنایت از قبر یوسف علیه السلام است و آن خورشید پایه اشارت به زلیخا است ۱۲

۵۵ قوله تو زیر گل چو گنج گل آه ای چنانکه گنج گل در ته خاک نهفته و شاخ بربالای زمین در هوا پیچیده ای یوسف تو میری و من زنده بمانم ۱۲ شمس

۵۱ قوله جزاین از وی خبر بازش آه کاف بیانیه در مصراع ثانی بیان جزاین هست که در مصراع اول واقع شده ۱۲ ۵۲ قوله نخست از جور چرخ آه صبح صادق را گریبان چاک میگویند چنانچه در هندی پو پهٹنی میگویند ۵۳ قوله بدان آتش که در دل آه زلیخا بسوی آتش که در دل خود پنهان داشت راهی از چاک گریبان کشاد تا آتش محبوبش از دلش بدر رود ۱۲ ش ۵۴ قوله بناخن رخنها در روی آه یعنی رخنها را بر رخسارهای خود پیدا میکرد زلیخا ۱۲ ش ۵۵ قوله بهر جوی کزان چشمه آه

جزاین از وی خبر بازش ندادند | اگه همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بکشاد از چاک گریبان

وے زان راه در جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزندگی کم

بناخن رخنها در روی می کند | برای چشمهٔ خون جوی میکند

بهر جوی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن برخ گلگون خط افکن | چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ می زد | طپانچه بر رخ گلرنگ می زد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه آن را ساخت رنجه

ز ریحان سربستان راسک کرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او | بجا تا جان کرم فرمائی او

چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش | نکردی پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضورش تا که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحهٔ نسرین نه چیدم

چو آمد بر تن از زخم درستش | نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته برد از تختگه رخت | همایون بخت شد آن تخته چون تخت

اگلاب از چشم خون افشان بجستم | بآن روشن گلاب ورا نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشست و خاست کردند

یعنی چون خون سرخ در رخنهای رخساره میرسید برخ زلیخا که سپید چون سمن بود مید بد چنان می نمود که گویا ارغوان که سرخ میشود در سمن که سپید میباشد ظاهر میکرد زلیخا ۱۲ ش ۵۶ قوله شد از ناخن برخ آه عرق بالکسر رگ را گویند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم که خطی سرخ از سپیدی چشم پیدا شده جانب تمام سیاهی چشم میرود و رفته رفته سیاهی را میگیرد بعبارت دیگر میگردانند و اسم کلمه شد ضمیر مستتر راجع بسوی زلیخا و معنی بیت ظاهر است ۱۲ ش ۵۷ قوله بسینه از تغابن آه تغابن یکدیگر را در زیان افگندن ۱۲ م ای چون زلیخا بر سینه خود سنگ حسرت میزد از ان عقیق یعنی ازسیم سینه اش میرست و از طپانچه زدن بر رخ

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

داغهای نیلگون همچو نیلوفر بر لاله رخ او میرست ۵۸ قوله ز ریحان سربستان آه ریحان بمعنی سبزه کنایت از قد او ست سک بفتح اول و ضم ثانی بمعنی خفیف و سنبلستان کنایه از سر زلیخاست حاصل آنکه زلیخا قامت خود را از تار موهای خود سبک کرد یعنی برکند و بسبب چیدن موهای خود سر خود را تنک یعنی خفیف میساخت ۱۲ ش ۵۹ قوله چو عزمش کرد زین آه ضمیر شین راجع بیوسف و بارگی بیای موحده و کاف عجمی و یای معروف در آخر اسپ را گویند و تنگ بالفتح نواری یا دوالی بود که بآن زین بر پشت اسپان یا بر پشت باربرداران محکم سازند و تنگ کردن زین بر اسپ کنایت از بستن زین بر اسپ است حاصل آنکه وقتیکه عزم یوسف بسوی ملک بقا بالجزم گشت و بوقوع آمد پای بوس یوسف نکردم ۱۲ ۶۰ قوله بنهاده آه خوی بر وزن می عرق انسان و حیوانات دیگر ۱۲ ب صفحهٔ نسرین کنایت از پیشانی حضرت یوسف و شین متصل بخوی مضاف الیه صفحهٔ نسرین است ۱۲ ش ۶۱ قوله چو آمد بر تن آه زخم درشت کنایت از موت است و ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام ۱۲ ش

قوله چنین گوید که با هر جانب آه فاعل گویا دانای مورخ باشد و تحویل بمعنی سپردن ۱۲ ۵۲ قوله بدیگر جانبش آه
...ین راجع بسوی نیل ۱۲ ۵۳ قوله شگاف سنگ آه ای سنگ یاقوت و تیر با کسر چیزیکه در زیر کشتی وغیره بدان سازند تا محکم شود و آب در وی نفوذ نکند و اندای بالفتح بمعنی اندوده ۱۲ اش ۵۴ قوله نه دانم که با ایشان آه شان بمعنی ایشان آید و نیز ضمائر که بمعنی ما راست آید ۱۲ شش ۵۵ قوله یکی شد غرق آه بر فتح بای موحده و تشدید رای مهمله بمعنی بیابان ۱۲ ۵۶ قوله کفن بر عاشق الخ ای اشارت بسوی عشق است و ضمیر با شد ادل راجع بسوی

...ی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
...ین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
...یگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
...ین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
...گاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
...ین حیله که چرخ بی وفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
...دانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
...یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در برّ جدائی
...خوش گفت آن قدم فرسودهٔ عشق | ز هر سود و زیان آسودهٔ عشق
عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
...ن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
...شر آن عاشق که در هجران چنین مُرد | بخلوت گاه جانان جان چنین بُرد
...گوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت
...نست از غیر جانان دیده بر کند | وزان پس نقد جان در خاکش افگند
...زاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

شکایت گزندرسانی فلک کجرفتار

کفن دیا شد دوم راجع بسوی عاشق ۱۲ ۵۷ قوله نگوید کس که مردی آه شیرزن مقابل شیر مرد و اینجا کنایت از زلیخاست ۱۲ ۵۸ قوله هزاران فیض بر جان آه فیض بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش شدن خبر و آشکارا شدن راز و بسیار شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد ۱۲ ام ۵۹ قوله نه بینی کس کز دآه ای نه بینی کسی

...ز شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدایره ...صرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند

...لک بر خویش پیچان اژدهائیست | پی آزار ما زور آزمائیست
...رفتاریم در پیچ و خم او | رسیدن چون توانیم از دم او
...بینی کس کز و زخمی نه خورده | ز صد کس بر یکی زخمی نه کرده

...ا که از و زخمی نه خورده باشد یا از صد کس بر یکی او زخمی نه رسیده یعنی در عالم کسی نیست که مجروح تیغ حوادث فلک نه باشد ۱۲

÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

۵۱ قوله تو زیر خاک منزل آه ابر گهر سنج کنایت از گریه و زاری کردن خود نموده ۱۲ ۵۲ قوله زدی آتش بخاشاک آه ازان آه بسبب آن آتش زدن ۱۲ ش ۵۳ قوله بدود من کسی نکشاد آه نے اینجا کلمه نفی ست لے از دیدگانش آب نه چکید یعنے هر که در دمن دیده آب ولے برحال من گریسته ۱۲ ش ۵۴ قوله همی نالید و هر دم آه فاعل نالید زلیخا باشد و نالید

تو [۵۱] زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروے خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی [۵۲] آتش بخاشاک و چو دودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدود [۵۳] من کسے نگشاد دیده | که نے از دیدگان آبش چکیده
همی [۵۴] نالید و هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد [۵۵] حسرتش از حد برون شد | برسم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاکش [۵۶] وے فگند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چه باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود [۵۷] در رسم مصیبت بین و مبهوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن [۵۸] مشکین نتابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روے خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش [۵۹] آن عاشق که چون جانش برآید | ببوے وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند
هر آن [۶۰] نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بروے با دو صد درد
همی [۶۱] کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیدهٔ اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ چمن رست | بروکردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

معطوف ست بر نالید هر دم ظرف زمان نالید و سینه چاک معقول آن و بر خاک ظرف مکان آن ۱۲

۵۵ قوله چو درد حسرتش از حد آه بالفتح والتشدید بمعنے اندازه و شین ضمیر راجع بسوے زلیخا و فاعل شد اول درد و ثانی زلیخا ست ۱۲

۵۶ قوله بخاکش وے فگند آه یعنے افگند زلیخا هر دو چشم خود را از کاسهٔ سر بر قبر یوسف اسے برآنکه نرگس در خاک کشتن بهتر ست و برای اینکه چون از دیدن گل روئے تو اے یوسف چشم من بچکار آید ۱۲ ش ۵۷ قوله بود در رسم مصیبت بین آه مبهوت

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بر وزن مفعول متحیر و بادام سیه قسمے از بادام ست که بر تابوت مرده نثار می کنند در ولایت و رنگش سیاه باشد چنانچه حضرت امیر خسرو میفرماید سیه بادام را هر سو میفگن در نظر بازی نگهدارش که روزے بر سر تابوتم اندازی ۱۲ ش ۵۸ قوله چون آن مسکین ز تابوتش آه دو بادام سیه کنایت از هر دو چشمست که چشمان معشوق به بادام سیه تشبیه را دارند ۱۲ ش ۵۹ قوله خوش آن عاشق آه بوے بضم معروف بمعنے امید و محبت و طمع و خوے ۱۲ ش ۶۰ قوله هر آن نوحه که بهر یوسف آه او اشارتست بسوے زلیخا و فاعل کردند دیگر حریفان و علائق زلیخا باشد ۱۲ ۶۱ قوله همی کردند آه نوحه گر در مصراع اول کنایت از زلیخا ست که بر یوسف میکرد و در مصراع ثانی بمعنے مطلق نوحه کنند یعنی تمام مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بود نوحه میکردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان و سیمبر گر کنایه از زلیخا باشد همین معنی درستست و اگر کنایه از یوسف نوحه گر هر دو مصراع کنایه از زلیخا خواهد شد والله اعلم ۱۲

قوله بنفشه در کبودی آه سوگوار بضم ماتم زده ۱۲ ش ۵۲ قوله صنوبر بادل گشته آه های در بصد شاخ زائده است و شاخ بمعنی
صد پاره گشته صفت دل ست و از تیغ خور کنایت از شعاع آفتاب است که بهندی آن را کرن گویند ۱۲ ش ۵۳ قوله بود
مان قمری آه کوکو بضم هردو کاف عربی آواز فاخته و قمری و کوکو زنان ای کوکو گویان و کو بمعنی کجا آمده است ۱۲

۵۴ قوله هزاران با هزاران آه هزار اول بمعنی بلبل باشد و هزار ثانی مرتبه ایست از اعداد معروف و این باغ کنایت از دنیاست ۱۲ ش ۵۵ قوله مطوق فاخته آه مطوق صیغهٔ مفعول بمعنی طوق کرده شده صفت فاخته است طوق بالفتح گردن بند و چنبر بفتح جیم عجمی بمعنی دائره دف و غربال مثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند و بر هر چیز مدور میانه تهی عموماً نیز اطلاق کنند و چنبر اول کنایت از طوق قمری است و چنبر ثانی کنایت از آسمان باشد و فاخته که طوق دار است بزبان حال می گوید که از چنبر آسمان کسی سر بیرون کردن نمی تواند

...نبل پریشان ست و درهم — چرا بر چشم نرگس ز اشک شبنم
...در کبودی سوگوارست — بخون آغشته لاله داغدارست
...بر بادل گشته بصد شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
...پر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کندن رخ تیز ناخن
...تان از صبا در رقص اندوه — غم جانکاه مرغان کوه در کوه
...د کوکو زنان قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو
...اران با هزاران نغمه درد — که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
...وق فاخته گردن به چنبر — کزین چنبر کسی نارد برون سر
...آن را دیدی و فصل بهارش — بیا واز خزان گیر اعتبارش
...بین دم سردی باد خزان را — به بین رخ زردی برگ رزان را
...م آن سرد از درد فراق ست — که یار از یار و جفت از جفت طاق ست
...خ آن زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد نزدیکی ضروریست
...فته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
...نو ده عور هر شاخی بباغی — دم طاؤس را پاره کلاغی
...سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفت پوشش نارون را
...ناران تاج تارک تا ربن را — که می بخشد نوی باغ کهن را
...روش را چه وقت خنده بینی — بصد پیکاله خون انگنده بینی
...به آن خوبان بستان را شبا مه — زرعنائی معصفر کرده جامه
...شسته بر رخ زردش غبار — هما نا مانده دور از روی یار است
...ر ر د سختی یخ در آب منهل — شده باد از زره سازی معطل
چنار ار دستبرد برد دیدی — بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

شکایت گزند رسانی فلک کجرفتار

۱۲ ش ۵۶ قوله جهان را دیدی آه اعتبار بمعنی عبرت گرفتن و قیاس کردن و باندیشه در پی چیزی رفتن و ضمیر هر دو شین راجع بجهان ست یعنی حاصل فصل بهار شنیدی اکنون بیا و از حال خزان عبرت گیر که همین تغیر حال همه عالم حادث ضروری ست ۱۲ ۵۷ قوله به بین دم سردی آه رز بفتح رای مهمله و سکون زای معجمه درخت انگور باشد ۱۲ ش ۵۸ قوله دم آن سرد از درد آه طاق بمعنی تنها ضد جفت ۱۲ ۵۹ قوله نو ده آه عور بالضم بمعنی برهنه و فارسیان بواو فارسی استعمال کرده اند یعنی
هر شاخ درخت که قبل از خزان بسبب برگها و گلها همچو دم طاؤس بود اکنون در خزان همچون پاره کلاغ گشت ۱۲ ش
۶۰ قوله به آن آه اکسر نام میوه ۱۲ ۶۱ قوله نشسته آه ضمیر شین راجع بسوی به مذکور ۱۲ ۶۲ قوله چنار آه ار بمعنی
اگر و برد بالفتح بمعنی سردی ۱۲

۵۱ قوله بهر اختر کزو روشن آه یعنی هر ستاره که از تائید فلک روشن ست بر دل آن ستاره از آن فلک داغی تازه هم ست ۱۲ ش ۵۲ قوله بود پیداش در آه دیجور بالفتح یعنی که بغایت سیاه و تاریک باشد ۱۲ اب وروزن یعنی سوراخ و منفذ باشد ۱۲ اب ۵۳ قوله چه حاصل زان آه ای از روشنی کواکب فلک چه فائده اگر نوری در دل نیفتد و از آن سروری حاصل نشود ۱۲ ش ۵۴ قوله چو شیران روز آه پلنگ بفتحتین نام درنده ایست معروف که عربی نمر خوانند و هندیش چیتا خوانند و بمعنی دورنگ نیز آمده چرا که پلنگ بر جلد خویش دو رنگی دارد و شیر یک رنگ می شود از دورنگی مراد دورو بود و فلک بسبب محسوس نبودن کواکب در روز مانند یک رنگ می باشد و بسبب از جهت پدید شدن کواکب همچو پلنگ دورنگ میگردد و منافق را از رهگذر اختلاف ظاهر و باطن او نیز دورنگ می گویند پس مولوی می فرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یک رنگ ست از دورنگی دور لیکن وی در شبها با ما پلنگی و دورنگی و در ظرف زمان ست احتیاج

شکایت گزند رسانی فلک کجرفتار

ز ظلمش هیچکس سالم نجست ست	کدامین سینه کان ظالم نخست ست
بهر اختر کزو روشن چراغیست	نهاده بر دل وی تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه	وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیداش در شبهای دیجور	هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد	بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز دور ست از دورنگی	ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگ ست	که با ما روز شیر و شب پلنگ ست
سزد گر عیش تنگ خود بنالم	که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رو در آشنائیست	قرار کارت آخر بر جدائیست
ز بس گردش نمود آن سبز طارم	ز تابش مه و خورشید و انجم
که تا باهم طبائع رام گشتند	شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام	نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبائع بگسلند از یکدگر بند	کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه	دل پر خون ز فقد آب و دانه
به بین دور سپهر و مهر گرمش	که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست	که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد	کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران	تماشا کن بگرد جوی باران
چرا کرد ست غنچه پیرهن چاک	بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعهٔ گل پاره پاره است	دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افگنده ز پا سرو روان را	که کرده غرق در خون ارغوان را

با آوردن کلمهٔ در نه دارد بلکه در ظرف زمان اکثر ادوات ظرفیه محذوف و مقدر می باشد ۱۲ ش ۵۵ قوله سزد گر عیش آه جوال بالضم تنگی که در و قماش و غله و جز آن دارند و بر ستور بار کنند هندی گون خوانند در جوال شدن کنایت از باهم شدن با دشمن از جائی که از آن یارای گریز نباشد والله اعلم ۱۲ ۵۶ قوله ز بس گردش آه لفظ نمود در مصراع ثانی بقرینهٔ مصراع اول محذوف است ۱۲ ۵۷ قوله که تا آه از طبائع اربع عناصر مراد ست و از رام گشتن آنها آمیزش مراد ست و ضمیر گشتند راجع بسوی طبائع ای اربع عناصر باهم ممتزج شده بندی خانهٔ جان گشتند ۱۲ ش ۵۸ قوله هنوز آه این مرغ کنایت از جان ۱۲ ۵۹ قوله بماند آه فقد بالفتح بمعنی گم شدن ۱۲ م ۶۰ قوله ز سوزش آه سوز بالضم خوشی و شادی و ضیافت عروس ۱۲ ش ۶۱ قوله چرا آه دراعه بضم دال مهمله و تشدید را بمعنی پیراهن ۱۲ ش

قوله دران [...]ن سیمین آه از سین سیمین دندان اراده کرده واز میم دهان حلی بالضم یعنی زیور واز لام وبے مدّش هم سی و دو دست ۱۲ **۵۲** قوله دران
[...] آه از عقد بالکسر سلک دندان اراده نموده وکسر بالفتح یعنی شکستگی ۱۲ **۵۳** قوله تو بینی هر شکستی آه را از سببے از عالم اسباب بهر جان
[...]ست را بیان می سازی که این نقصان مراد از فلان سبب رسیده وبهر چیز یکیا از جسم یا جان نقصان می پذیرد گمان تو بسوے

[...]ن سیمین که میمت را حلے بود / چو لب عقد شمارش لام و بے بود
[...] عقدت چنان کسری فتاده / اگر کس را نیست زان کسری زیاده
[...]رانی که نطق وخموشے / کنی آن راز لبها پرده پوشے
[...] آئین زبس سختی درستی / فتاده صد شکست در درستی
[...]نی هر شکستے راز جائے / بهر جا پیش گیرے ماجرائے
[...]پے از تن شود کم یا ز جانت / باسباب جهان افتد گمانت
[...]ت هرگز این معنی نه زاد است / که آنرا می برد آنکس که دادست
[...]ن را کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
[...]اقف که دیگر عالمے ست / کز انجا خاست گر بیش و کمی هست
[...]ن ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کند دل زعالم دل خویش
[...] جانِ پر از صد گونه وسواس / روی بیرون زعالم ناکس الراس
[...]د چه رخت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
[...]شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم گل
[...]ین گفت ست چون جانش رسیده / بلب کاے کاشکے پیش دو دیده
[...]رج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی
[...]ا دل نبودش چون میسّر / فرج را فرجه جست از فرج استر
[...]ے بکشاد زین کاخ دل فروز / اکه نزهتگاه فردا بینی امروز
[...]اید در دولت هرگز که گاهے / کنی در حال این عالم نگاهے
[...]یم خاک کفش را از پا فشارست / درو صد گونه سختی ریگ زارست
[...]ان کین کفش را از پا فشانی / وگرنه خسته پا در ره بمانی
[...]فگن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محرم ازین بیش

اسباب بود واز طبیعت تو هرگز این معنی پیدا نشود که آن جسم وجان را آن کس مے برد که عطا فرموده است یعنی خیال بطرف مسبب نمیرود ۱۲ **۵۴** قوله جهان را کرده آه لے تو این عالم اسباب را بر خود تنگ میسازی در رنجها می کشی وبطرف جهان دیگر یعنی عالم مسبب قصد نداری بلکه واقف نیستی که عالم دیگر هست نمیدانی که آنچه درین عالم ظاهر میشود از همان عالم برخاسته است و او اصل ست واین نقل آن خلاصه اینکه هرچه بوجود می آید از قضا و قدر الٰهی می آید ۱۲ اش **۵۵** قوله دل د جان پر از آه مراد از عالم عالم ناسوت ست و دنیاے دون وناکس بکسر کاف تازی سر در پیش افگنده وناکس الراس

شکایت گنبد رسانی فلک کج رفتار

سر نگون رفتن ست ۱۲ اش **۵۶** قوله شنیدستم که آه این حکایت بطریق تمثیل آورده اند اے شنیدم که وقت مرگ بسبب کمال محبت دنیا آرزو میکرد که کاش پیش هر دو چشم من بعد از موت از فرج استر شگاف میبود که ازان سوراخ دنیا را می دیدم واین آرزوے جالینوس محض برائے آن است که در اکثار ایش دل بسته بود - مگر این کشف وکشایش ست همه عالم را بدل معائنه کند وفرجه بالضم شگاف چیزے وفرج بالفتح والسکون اشارت بفرج مرد و زن و دیگر حیوانات ست که قبیح ترین اعضا ست لهذا این را عورت غلط گوینه و فرج بفتحتین کشادگی مطلق باشد

[...]شدا علم ۱۲ **۵۷** قوله ادیم خاک کفش آه کفش پا فشار کنایت از کفشے نیست که بسیار تنگ باشد و پا را مجروح سازد و لے ادیم
[...]ین کفشے است که پا را می فشارد و دران انواع سختی مانند ریگ ست که از رفتن عاجز سازد ۱۲ اش **۵۸** قوله برافگن پرده آه د
[...]دگی انجا مراد از ذات محبوب حقیقی ست که عالم ماسواے حجاب از ذات او ست ۱۲ اش ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

سله قوله بهار آنست آه ازان و این کنایت بهار و خزان ست ۱۲ سله قوله درین غمخانه آه غمخانه کنایت از دنیا ۱۲ سله قوله بگیتی در آه در درین جا زائدست ۱۲ سله قوله نباشد سر پر از ناز آه حبیبے بمعنے معشوق بودن یعنے نصیب آدمی پر از ناز معشوقی نباشد جز بے نصیبی و در بعض نسخ این بیت دیده نه شد ۱۲ ش سله قوله دل از اندیشهٔ شادی آه آزادی اے آزاد شدن و رہا شدن از غم ۱۲ ش سله قوله بداغ نامرادی شاد آه غل بالضم بمعنے طوق گردن ۱۲ ش سله قوله زهر چیزے که افتد آه فاعل کند هر چیز باشد یعنے هر چیزے که پسند تو افتد خاطر ترا آن چیز به محبت خویش مقید سازد پس بصد حسرت ازان چیز خواهی برید و غم جدائی آن خواهی کشید چراکه بجز ذات خدا چیزے را بقا نیست ۱۲ سله قوله کشادستی و از پاے حاصلان کنایه از چیزہائے دنیا که هرگز پائداری ندارد ۱۲ سله قوله وگر تو نگسلے آن کس آه آن کس کنایت از خدائے تعالے است ۱۲ سله قوله غافل

شکایت گزندرسانی فلک کجرفتار

خفته او آه ایستاده اے حاضر و موجود اشارت بحضرت حق تعالے ست ۱۲ سله قوله در آورد از درستی آه درستی بسین مهمله و یائے مصدری کنایت از جوانی که ایام درست ماندن حواس و اعضاست و پا بسنگ آوردن کنایه از شست و عاجز کردن است و روانی بیائے مصدری بمعنے راه رفتن و در بعض نسخ درشتی بشین معجمه دیده شد لیکن مراد از هر دو یکے ست یعنے حق تعالے ترا از جوانی به پیری آورده که وقت رفتن عصا بدست گرفته میروی و این خطاب مولانا بسوے خود کرده اند ۱۲ سله قوله چو صرصر تازه شاخے آه صرصر باد تند باشد و از شاخ تازه قامت جوانی را اراده کرده و از چوب خشک عصا ۱۲ سله قوله سپے چشمانت آه تائے فوقانی در چشمانت بمعنے خود ست و از چشم فرنگی عینک مراد ست ۱۲

نکردی دست خود را تا به اکنون | زبیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این | ازین ست آن غم افزا تر ازان این
درین غمخانه بے غم چون زید کس | زگریه دیده بے نم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمے نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز حبیبے | نصیب آدمی جز بے نصیبے
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمی باش | بغل بندگی آزادمی باش
زهر چیزے که افتدت دل پسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
کشادستے و از پا بند بگسل | وزین بے حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلے آنکس که بست ست | بے بگسستنش بکشاده دست ست
تو غافل خفته و او ایستاده | یکایک میستاند آنچه داده
در آورد از درستی پا بسنگت | بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانے | که لنگی را بر هوا رے نمارے
چو صرصر تازه شاخے را ز بن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد | ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستے سوے هر کار پیوست | ولے کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه
زچشمت برد نقد روشنائی | تو از بینش سرمه چه سائی
چو در بینش ترا نیست سیرت | مکش سرمه بجز چشم بصیرت
سپے چشمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی

÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

۵۱ قوله کار خام کس آه علت آرد یعنی بیمار سازد و ضرر رساند ۱۲ ۵۲ قوله بخوش پوشی آه ای از لباس خوش پوشیدن که راحت پشت و طعام خوش که راحت شکم ست کناره کن و توانا که از راحت پشت خفتن مراد باشد ۱۲ ۵۳ قوله غرض از جامه آه حر بالفتح و التشدید بمعنی گرمی و برد بالفتح بمعنی سردی ۱۲ ۵۴ قوله چو افتد بر خشن پوشی آه خشن بفتح خای معجمه و کسر شین منقوطه بمعنی سخت و درشت و ملایی

کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد

باخلاص آوری می باش آگاه | که باشد صد خطر زاخلاص در راه

بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی | بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و بر دست | ندارد میل زینت هر که مرد ست

چو افتد بر خشن پوشی قرارت | بود زافات چون قنفذ حصارت

درو به گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن هم چون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شادزی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار

بخوان هر کسی کالای انگشت | بیازار ای انگشتان مکن مشت

بجز راچون کنی در خورد خود صرف | نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بکشای | منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبر | فان القرض مقراض المحبر

ببخشش باش از ایشان بار بردار | مساز از دام داری شان گرانبار

چنان نه لیک در بخشش گری گام | که بر گردن نیاید بارت از دام

برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن

بباشد دوست آن یار خدائی | دلش روشن ز نور آشنائی

بشد بار تو چون باشی گرانبار | اکند کار تو چون گردی زیانکار

بنا خوش کار ها گیرد خوشت دست | کند زاب نصیحت آتشت پست

بآلایش چو گردد دستگیرت | بر آرد پاک چون شی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو

در پوشی مصدریست و قرار بمعنی آرام و قنفذ بضم قاف و سکون و ضم فا بمعنی خارپشت که جانوریست خاردار که آنرا بهندی سیهی گویند و در بعض نسخ قندنه بالضم آمده و آن هم جانوریست ۱۲ ک و در بعض بجای چون قنفذ زهر فتنه دیده شده ۱۲ ۵۵ قوله نهاد کنایت از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل باشد ۱۲ ۵۶ قوله بتلخی شادزی آه ای چنانچه صدف در قعر دریای خونخوار و تلخ زندگانی کند و پر از گوهر میشود تو هم در دریای خونخوار تلخیهای خوش زندگانی کن تا گنجینهٔ گوهرهای آسائش یعنی دخول بهشت باشی بموجب حدیث شریف که الجنة محفوظ من المکاره ای بهشت احاطه کرده شده است از رنجها و سختیها ۱۲ ۵۷ قوله باحسان بر احبا آه مدخل بضم اول و کسر ثالث بمعنی بخیل ۱۲ اش

پند لقمان ارجمند در کسب کمالات

۵۸ قوله مده شان آه ای دوستان را قرض مده و از ایشان هم قرض مگیر زیرا که قرض مقراض محبت است ۱۲ ابو تراب علی عنه ۵۹ قوله ببخشش باش آه ای بسبب بخشش بار احتیاج از ایشان بردار و از قرض دادن ایشان را گرانبار مکن ۱۲ ۶۰ قوله چنان نه لیک آه ای لیکن چنان کرم کن که بقدر مقدور تو باشد نه آنچنان که مقروض شوی ۱۲ ۶۱ قوله نه باشد دوست آه کاف در رینجا استفهامیه باشد ای چنان که با دوست گفتم کدام است میدانی آن دوست کسی ست که خدا شناس باشد و دلش از نور محبت خدا روشن بود و وقت زیانکاری تو کارساز تو گردد و دستگیری تو نماید و وقت گرفتاری تو در کارهای ناخوش نصیحت آتش هوس تو نشاند ۱۲ ۶۲ قوله زآلایش

ذکر کرده آه مو از خمیر بر آوردن تلمیح ست بقصهٔ چین که مغزان در تنگ خمیر سنگین موی انداز ند چون آن خمیر بعد از چهل سال پخته شود آن موی مذکور از ته خمیر پاک بر می آید آنگاه دانسته شود که خمیر پخته شده است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آرد مراد باشد چنانچه در شرح سکندرنامه در معنی این بیت ... گران هم در سنگ ... رهایی گیرد بر دن آوردنش چو مو از خمیر ۱۲ اش

ساه قوله تولاک الله آه اے دوست دارد ترا الله تعالے اے دانا پسر من ۱۲ ساه قوله ز هر پندت دهاد آه پند بباے فارسی بمعنے نصیحت و دهاد در اصل دهد باشد الف دعائیه در وزیاده کرده اند و کار بستن بمعنے بعمل آوردن ست ۱۲ ساه قوله پریشانم ز عمر آه ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش اے رنجیده از سال و ماه و هفته عمر گذشتهٔ خویش ۱۲ ساه قوله زمین گشتی آه کشت بکسر کاف تازی زراعت و کار آید و نیاید اے بظهور نمی آید آن زراعت و گلے که خالی از خار باشد و مراد از زراعت و گل اعمال نیک است ۱۲ ش ساه قوله چه شود اکنون وقت پیری مراد است ۱۲ ساه قوله تو جهدی کن آه در کف یارا داری اے جوان هستی و طاقت کسب اعمال داری ۱۲ ساه قوله نخست از کسب آه اے اول علم آموزد و از شر جهل بیرون شود ۱۲ ش ساه قوله کسے کو دعوے آه اے

برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سریست

دران لمعه ز هر امید گم شو | بسانِ ذرهٔ خورشید گم شو

چو گم گشتی دروی یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تولاک الله اے فرزانه فرزند | نگهدارِ تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهاد آن بهره مندی | که وقت حاجت او را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت | ترا اقبال مے آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش | ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

زمین گشتی که کار آید نیاید | گلے کافزون ز خار آید نیاید

چه شود اکنون که کار از دست رفتست | زمامِ اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری

یکین کارے که سودے دارد آخر | بسر بارانِ جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آبادِ نادانے بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده

کسے کو دعوے فرزانگی کرد | کجا با مردگان هم خانگی کرد

ولیکن یا بدانش نه درین راه | که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بے عمل زهریست بے نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مسِ خود را نه کردی زرِ سارا

ز توفیقِ عمل چون خلعت خاص | رسد آن را معطر کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست | به نزد پخته کاران خام کاریست

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

کسے که خود را عاقل پنداشت آن کس را عقل رخصت نماید که با جاهلان صحبت گزیند و خود را بزمرهٔ مردگان منسلک سازد ۱۲ ساه قوله چو کسب علم کردی آه نوشش دارد بست که زهر را دور کند ۱۲ ش ساه قوله چه حاصل زانکه اے از علم و عمل و سارا بسین مهمله بمعنے خالص ۱۲ ش ساه قوله ز توفیق عمل آه اے هرگاه از توفیق عمل بعد علم سرفراز شوی در عمل اخلاص کن اے خالصاً مخلصاً

براے خداے تعالے کن نه براے نمودن و شنیدن مردمان ۱۲ ساه قوله عمل که بمعنے اخلاص آه عاریست اے خالی ست و پخته کاران اے کاملان و خام کاری ست اے نقصان ده ۱۲

٥١ قوله درونت تیره آه زخرف بالضم زر و هرچه آراسته و آبدار باشد زخارف الدنیا آرایشهاے وے و مصراع اول حال ست از ضمیر مستتر در کشاے یعنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت رموز عرفان الٰهی بکشا درحالیکه دل تو تیره و تاریک ست از خواهش زخارف دنیا ۱۲ ش ٥٢ قوله طریق پخته کاری آه ضمیر ندانند راجع بسوے صوفیان ست یعنی از صوفیان دوستی مکن که آنها طریق کمال را نمی دانند پس میوهٔ خام ترا که کنایت از دل غیر مصفا ست از باغ توسلے وجود تو بز بیرا ندازند یعنی گمراه سازند و ملحد گردانند ۱۲ ٥٣ قوله منه دستت تهی آه یعنی دستے که خالی از سیم و زر معرفت سولے در دست مرشد کامل مهربان منه و هرگاه که چنین پیر کامل میسر آید گنج سعادت ترا حاصل شود ۱۲ ش ٥٤ قوله چو عیسیٰ گر توانی آه خفت

کرت نبود بکلے سوے او روے — مکن باری ازو خالی تگ و پوے
برآ از دل چو بکشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغے بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت[٥١] تیره از میل زخارف — زبان بکشاے در شرحِ معارف
معارف گرچه مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیاے خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری
طریق[٥٢] پخته کاری را نه دانند — بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصلِ خویش آن میوهٔ بریده — بماند تا قیامت نارسیده
منه[٥٣] دستت تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر مهرپرور
چو در دستش نهی دستِ ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسیٰ[٥٤] گر توانی خفت بے جفت — مده نقدِ تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از هم خوابگی با حور کردن
به گلخن[٥٥] پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوے زن بر بستر نرم
اگر ترسی[٥٦] که ناگه نفس خودکام — به میدانِ خطا بارے نهد گام
ز زن گردن بنه بندیش بر پاے — که نتواند دگر جنبیدن از جاے
بدین[٥٧] نیت درِ هر زن که کو بے — صلاح نفس جو اول نه خوبے
ز شےء[٥٨] کش سرخروئی از عفاف ست — همین گلگونهٔ رویش کفاف ست
دران حله جمال حور دارد — که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز — ازان آتش بسانِ دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعلِ نور — ازان نی گیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی — ز نورِ زندگی تاریک مانی

پند فرزند ارجمند در کسب کمالات

امر سعا زخفتیدن نه از خفتن که امرش خسپ آید و جفت بضم جیم عربی زوجه را گویند و حضرت عیسیٰ علیٰ نبینا و علیه السلام مجرد بودند و همچنین حضرت یحییٰ علیه السلام و باقی همه پیغمبران متاهل بودند ۱۲ ش ٥٥ قوله به گلخن پشت آه اے در آتشدان بر خاکستر گرم خفتن بهتر ست از هم صحبت بودن با زن بر بستر نرم ۱۲ ش ٥٦ قوله اگر ترسی که ناگه آه این اشارت ست بسوے مسئله فقهی که النکاح عند التوقان واجب یعنی وقت غلبهٔ شهوت نکاح واجب ست ۱۲ ش ٥٧ قوله بدین نیت آه یعنی بنیت عبادت و محفوظ ماندن از گناه و اصلاح نفس یعنی اینکه سیرت آن زن طلب کن نه حسن صورت ۱۲ ٥٨ قوله زشےء کش آه کفاف بالفتح بمعنی چیزے که کفایت سازد و از طلب مستغنی نماید ۱۲

وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
زغمهای زمانه شاد بنشین | ز انده جهان آزاد بنشین
فراوان[۵۱] شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد[۵۲] شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل بر و دوز
وگرنه باید[۵۳] ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست مستور
انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست
بود[۵۴] بی مزد و محنت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ندیم[۵۵] مغزداری پوست پوشی | بسر کار دانای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری[۵۶] کرده از زنگین ادیمست | دو صد گل پیرهن در وی مقیمست
همه[۵۷] مشکین عذاران توی بر توی | ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی[۵۸] همه هم روی و هم پشت | که ایشان را نهد کس بر لب انگشت
بتقریر[۵۹] لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی[۶۰] اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی[۶۱] باشند چون صافی درونان | بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند در سطح[۶۲] عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی[۶۳] از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند
گهی[۶۴] ریزند از دریای اشعار | عجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک[۶۵] زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

۵۱ قوله فراوان شغلها را آه اندکی کن ای کم کن یعنی از مشغول بودن بکثرت اسباب انقطاع کرده از همه عالم توجه و رجوع بحضرت وحده لا شریک له کن تا از انتشار خاطر مطمئن گردد ۱۲ ۵۲ قوله اگر باشد شب تاریک آه در و اشارت بسوی الله الصمد ست ۱۲ ۵۳ قوله وگرنه باید ترا این دولت آه ای اگر این قدر مشغولی بحق ترا میسر نیاید ننگ بیکاری مپسند بلکه بمطالعه کتب دینیه مشغول باش که این هم خالی از یاد حق نه باشد ۱۲ والله اعلم بالصواب ۵۴ قوله بود بی مزد و محنت آه استاد کنایت از کتاب ست و یا در وی برای وحدت ست ۵۵ قوله ندیم مغز داری آه ندیم همنشین و مغز داری یا بمعنی و پوست پوش ای عیب پوش ۱۲ ۵۶ قوله عماری کرده از آه ای از زنگین ادیم عماری کرده است و این کنایت از جلد دست و دو صد گل پیرهن کنایت از الفاظ کتابت

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

ای گویا معشوقان الفاظ وی در عماری جلد نشسته اند ۱۲ ش ۵۷ قوله همه مشکین عذاران کنایه از الفاظ کتابت ست و توی بر وزن کوی بمعنی ته و توی بر توی ای ته بر ته و رقت بالکسر و تشدید قاف بمعنی نرمی دل یعنی از بس الفت و محبت آن الفاظ باهدیگر رو برو نهاده اند ۱۲ ش ۵۸ قوله زیکرنگی همه آه انگشت برلب نهادن کنایت از اشارت کردن بحرف زدنست ۱۲ ۵۹ قوله بتقریر لطائف آه فاعل کشایند الفاظ باشند ۱۲ ۶۰ قوله گهی باشند آه ای الفاظ کتب علم حقائق و معرفت و تصوف ۱۲ ش ۶۱ قوله گهی آرند سطح عبارات آه ای در پیچیدگی کتب حکمت اشارت کنند ۱۲ ش ۶۲ قوله از رفتگان آه ای کتب تواریخ و نجوم ۱۲ ۶۳ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۱۲ ش ۶۴ قوله بهر یکی زین آه مقصد اصلی ای دلدوزی در خدای تعالی که بالا مذکور شد ۱۲ ش ÷ ÷ ÷

ـــ۵۱ قوله چه باشد پختگی آه آزاد بودن یعنی از خود رفتن و فنا شدن ۱۲ ش ۵۲ قوله نه بینی زیر این آه یعنی اسیکه میوهٔ درخت خام است بسبب خالی بر سر شاخ درخت خود میباشد و وقتیکه پخته شود بر زمین می افتد از خوردن سنگ از دست طفلان شریر پس افتادگی علامت پختگی و نشان کمال است ۱۲ ش
۵۳ قوله ز خوان پخته کاران آه سنگ انداز صفت مقدم ست برای خامان یعنی جاهلان و گوشه گیری بر کنار باش یعنی از کاملان

بکارِ پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه[۵۱] باشد پختگی آزاده بودن | بخاکِ نیستی افتاده بودن
نه[۵۲] بینی زیر این زنگار گون کاخ | که از خامی ست میوه بر سرِ شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو | نخورده سنگِ طفلانِ جفا جو
ز خوانِ[۵۳] پخته کاران توشه گیر | ز سنگ اندازِ خامان گوشه گیر
طمع[۵۴] را از قناعت بیخ بر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستانِ همت ساز خانه | بعزلت گاهِ عنقا آشیانه
زبان[۵۵] مکشای در مدحِ زبونان | مکش از بهرِ یک نان ننگِ دونان
سرانِ[۵۶] ملک را زن پشت پائی | قوی دستانِ گیتی را قفائی
نظر کن در فصولِ چار گانه | که می گردد بران دورِ زمانه
به بین[۵۷] یکسان بهار و پار و امسال | خزانِ هر دو را بنگر بیک حال
میانِ[۵۸] هر دو تابستان و دی نیز | بدین منوال ممکن نیست تمیز
نمی دانم درین شکل مدور | چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن | ز هستی روی در نابود خود کن
درون[۵۹] از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون[۶۰] عشق در دوران میاموز | چراغ از بهر شب کوران میفروز
همیدا[۶۱] را از گزاف انفاس را پاس | که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس[۶۲] کز روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ[۶۳] زندگانی را بود تف | دماغِ عقل را دودِ تاسف
جوانی[۶۴] تیرگی برد از دیارت | منور شد ز پیری روزگارت

فائده حاصل کن و از ناقصان بگریز و اگر انداز را بمعنی انداختن گویند بکسر زای معجمه باید خواند ۱۲ ش ۵۴ قوله طمع را از قناعت قناعت بالفتح خرسندی و سنکاری بدانچه قسمت باشد یعنی بسبب قناعت بیخ طمع دنیا بر کن و بسبب توکل شاخ طلب بشکن ۱۲ ش
۵۵ قوله زبان مکشای آه یعنی مدح ناقصان دنیا مکن و بهر یک نان شرمندهٔ فرومایگان مشو ۱۲ ش ۵۶ قوله سران ملک را زن آه پشت پا زدن کنایه از ترک دادن ست و قفا زدن کنایه از در ساختن و اعراض کردن باشد ۱۲ ش ۵۷ قوله به بین یکسان آه پار بمعنی گذشته سال را گویند و امسال سال حال را خوانند ۱۲ ش ۵۸ قوله میان هر دو آه تابستان گرمی و دی نام ماه سرما ست

خطاب برای نفس در ترقی بلند همتی

و منوال بالکسر بمعنی طریق ۱۲ ش ۵۹ قوله درون از شغل آه مشغولان دنیا داران و غول بالضم قسمی ست از جنات که در کوهها و در ویرانها میباشند ۱۲ ش ۶۰ قوله فسون عشق در آه دوران بالضم جمع دور یعنی دور از خدا و کوران شب کنایه از گمراهان و خدا ناشناسان ست یعنی فسون عشق خدا با آنها که از خدا دور اند میاموز چه عشق آموختن با آنها مانند چراغ افروختن برای شب کور ست ۶۱ قوله همیدا را از گزاف آه گزاف بکسر کاف عجمی و زای معجمه بمعنی بیهوده و بیجا و بضم هم ست و پاس انفاس نوعیست از کار الهی که در ان یکدم بی ذکر الهی بر نمی آید ۱۲
۶۲ قوله نفس کز روی آه یعنی نفسی که [illegible]

آگاهان مزاد از نیست ۱۲ ش ۶۳ قوله چراغ زندگانی آه [illegible] زندگانی [illegible] دماغ [illegible]
تیرگی بردآه [illegible] روشن [illegible] پیری [illegible] روزگار روشن شد ۱۲

منه[51] پا منصبی را درمیانه | که عزل و نصب را گردے نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگرے دستت که برخیز
ز منصب به بود در بے منصبی نه | که از هر منصبی بے منصبی به
ز نخوت[52] پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه[53] خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار | ز خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب[54] میکن بصدر ارجمندی | ز تعظیم فرو دان سربلندی
عدد[55] را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردے وفا کن | طریق بے وفائی را رها کن
از آن[56] حضرت که فیاض وجود ست | خطاب جمله اوفوا بالعهود ست
چو نادانان[57] نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان مند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن[58] یادش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندے بشنوی از پندفرمائے | چو دانا بایدش در جان کنی جائے
نه چون نادان ز یک گوشش در آری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید[59] بید رنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد[60] این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفے بود بس
چو دریاے[61] قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بے سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وے از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلندهمتی

پند فرزند ارجمند در کسب کمالات

۵۱ قوله منه پا منصبی را آه یعنے قصد گرفتن منصبی و خدمتے مکن که این اعزل و نصب در پیش باشد پس درد این حال عائد تو خواهد شد ۱۲ ش ۵۲ قوله ز نخوت پاک کن آه نخوت بالفتح بزرگی و ناز و غرور تواضع فروتنی و نرمی نمودن و پیشه بباے فارسی بمعنے شغل و کار ۱۲ ش ۵۳ قوله چو خوشه خویش را آه پاس بمعنے نگاه داشتن و داس معروف و بمعنے داسه که بر سر خوشهٔ جو و گندم نهند ۱۲ ش ۵۴ قوله طلب می کن بصدر آه ارجمند بالفتح و السکون قدر و مرتبه و ارجمند صاحب قدر و صاحب مرتبه را گویند چه مند بمعنے صاحب ست و خداوند و یاے معروف بمصدری ست و فرو دان بمعنے محقران و خردان ۱۲ ش ۵۵ قوله عدد را بین آه و تقدیم پیش کردن و مقدم داشتن و صفر بالکسر و السکون در لغت بمعنے خالی ست و در اصطلاح خط مدور مجوف را گویند که بشکل دائره خرد از قبل عددی از اعداد برای افزودن مرتبه بنویسند و اکنون درین زمان بجاے مدور نقطه را صفر قرار داده اند و غیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت و افزونی اندوز بمعنے جمع کننده و این بیت تمثیل آن ست که بزرگان از تعظیم خوردان سربلند و صاحب مرتبه میشوند چنانچه هندسه یک بتقدیم نقطه ده و دو بتقدیم نقطه بیست و علی هذا القیاس غرضکه با فزودن یک نقطه بر هندسه هاے از جنس آن عدد زائد میشود ۱۲ ش ۵۶ قوله از آن حضرت آه فیاض وجود مراد از حق سبحانه تعالے است که اوفوا بالعهود ای وفا کنید عهد هاے خود را ۱۲ ۵۷ قوله چو نادان آه فرزند هنر باش ای علم و هنر آموز و در خود کمالے پیدا کن و بزرگی آبا بسر بکار نمی آید ۱۲ ش ۵۸ قوله مکن یادش آه ضمیر شین راجع بسوے پدر و از تکبیر اینجا الله اکبر الله اکبر الخ گفتن مراد ست و از اخلاص سورهٔ قل هو الله احد خواندن و ثواب آن به پدران خود بخشیدن ۱۲ ش ۵۹ قوله نروید بید نگی آه یعنی تا دانه در خاک قرار نگیرد هرگز نمو نپذیرد و تا قطره در صدف جا نه کند در نشود هم چنین نصیحت ناصح تا در دل مستمع مستقر نشود سود نه بخشد ۱۲ ش ۶۰ قوله نباشد این مثل آه در خانه کس است اے اگر در وجود تو عقل و فهم ست حرفے از نصیحت کافی ست ۱۲ ۶۱ قوله چو دریاے قدم آه میفرماید که اے جامی فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار او را بتقدیر الٰهی حواله کن که هرگاه دریاے رحمت بجوش آید همه کار حسب خواهش بظهور آید و الا از هیچ تو بے سامان چه کار آید ۱۲ ش

٥١ قوله تهی پهلو بمرد آه مصراع ثانی صفت مردست یعنی آن مرد کاردان باشد که در میان کاروانان یعنی مردم کاردانان پهلوانے باشد یعنی محکم و استوار ١٢ اش ٥٢ قوله چه خوش گفت آه آن دل پر گنج عرفان از عبدالله انصاری مرادست که فرموده روزه داشتن صرفهٔ نانست و نماز گزاردن کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردانست ١٢ اش ٥٣ قوله چنان دل را آه یعنی چنان دل که شرح آن با تو

تهی پهلو بمردِ کاردانے | میان کاردانان پهلوانے
چه خوش گفت آن دلِ پر گنج عرفان | که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولے گرم دے آن راهی بدست آر | که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوِ پیر مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضے کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگنده از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتے | براه نرمی افتاد از درشتے
سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل | که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها | بحاضر دادی از غائب خبرها
پے راحت ز مرکب شد پیاده | دراز افتاد بے مهد و ساده
نه از دست قلمزن تارکش پست | نه گز کلک را بود سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک خطائی | بامداد قلم در مشک سائی
دهانِ طبله را ز مهری از موم | که به باشد دهانِ طبلهٔ مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پائے جمعیت کشیدند
بسانِ گل دو صد برگ بست و یک پوست | که تا کے برکند ز ایشان فلک پوست

گفتم و وصف آن نمودم چنین دل ز پهلوی پیر مکمل باید جست تا بدانی که بدست آوردن دل این باشد ١٢ ٥٤ قوله بحمد الله که این آه پایان آخر هر چیز و کرانه را گویند ١٢ اش ٥٥ قوله دلم کز نظم سنجی آه عنا بفتح عین مهمله رنج و مشقت ١٢ ام ٥٦ قوله بیفگنده از کف آه ضمیر بیفگنده راجع بسوی دل و تاے در فکرت مصدریست و فاعل نشست هم دل باشد ١٢ ٥٧ قوله ز دیوار فراغت آه پشتے بمعنے مدد و قوت ١٢ ٥٨ قوله قلم آن فارس آه فارس بکسر رای مهمله بمعنے سوار و حبش بفتحتین نام ولایتیست که ساکنانش سیاه رنگ باشند بخلاف روم که باشندگان آنجا سپید رنگ باشند و اینجا حبش کنایت از دوات سیاهیست

خاتمه از مصنف رحمة الله تعالی

و روم کنایت از کاغذست و انامل سر انگشتان و اثر بفتحتین نشان و درینجا اثر کنایت از الفاظ و حروف است که همه آثار و نشان قلم اند حاصل آنکه قلم که آن سوار بود و مرکب او سر انگشتان بودند و از حبش دوام بر روم کاغذ منزل میکرد و در روم و بحاضر از غائب خبرها میداد اکنون آن قلم که صفتش مذکور شد از مرکب خود فرود آمده بر زمین در افتاد برای راحت حاصل کردن ١٢ اش ٥٩ قوله نه از دست قلمزن آه قلمزن کنایت از کاتب ست و گز کلک بکسر کاف عجمی و زای معجمه ساکن و لام مکسور نوعے از کارد قلمتراش باشد و سر قلم بدست کاتب هنگام نوشتن پست و سرنگون باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاد از نوشتن باز ماند از سرنگونی و پستی و سرزنش کارد نجات یافت ١٢ اش ٦٠ قوله دهان طبله آه مختوم مهر کرده شده ١٢ اش ٦١ گز کلک بکسر اول و ثالث هر دو کاف عربی کارد کوچک از مؤید و برهان و کشف نمدار هر دو کاف و سروری مگر در جهانگیری بکاف فارسی مفتوح و کسر لام و کاف روم عربی ١٢ غیاث

۵۱ قوله سر آمد ظلمت کوری آه سر آمدن آخر آید و کوری کنایت از گمراهی و چشم پوشی از حق و دوری کنایت از غفلت از ذکر خدا ئتة و نیر بمعنی ستاره یعنی ستاره مضمون این حدیث بر آمدن شیب نوری حدیث شریف ست ای پیری نور من ست ۱۲ ۵۲ قوله از آن ظلمت آه از ظلمت جوانی اراده کرده و این نور اشارت بسوی پیریست و گام بکاف فارسی در مصراع ثانی بمعنی قدم است ۱۲

سر آمد[۵۱] ظلمت کوری و دوری · بر آمد نیر الشیب نوری
از آن[۵۲] ظلمت ندیدی هیچ کامی · بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام ره آری بجایی · کزان جا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ[۵۳] آخر ترا از موسفیدی · چه ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل[۵۴] گر نیست زین رنگت حجابی · مکن همچو سیه کاران خضابی
زپیری[۵۵] بر سرت برف شگرفست · وزان غم گریهٔ تو آب برفست
دران[۵۶] گریان براه عذر خواهی · بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل · ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست · ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست · ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینیم[۵۷] از چنان فرخنده باغی · ترا در دست جز پاری کلاغی
بدین پا راه طاوسان چه پویی · خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی[۵۸] جستن ست از وهم و پندار · زتحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلکشایش · تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده · وزو مانده همه بیرون پرده
نیامد[۵۹] بهره تا در پرده باشد · جز آن ستی که با خود برده باشد
نباشد[۶۰] آن سر الا من اتی الله · بقلب سالم مما سوی الله
ولی[۶۱] کرده ازین مشغولهٔ تنگ · سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده · بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته · زکثرت سر وحدت باز جسته
به پهلوی[۶۲] خود این دل را نیابی · چه باشد گر زخود پهلو نتابی

۵۳ قوله چه رنگ آخر آه رنگ بمعنی نفع و خوشحالی ۱۲ ش ۵۴ قوله بدل گر نیست آه زان رنگ اشارت بسپیدی موست و سیه کاران بمعنی گنهگاران ۱۲ ش ۵۵ قوله زپیری بر سرت آه برف شگرف کنایت از موی سپید سرست و زان غم یعنی از غم پیر شدن و آب برف ست ای گریه و اشک حسرت تو همچو آب برف سرد ست ۱۲ ش ۵۶ قوله دران گریان آه از آب برف کنایت از جان اشک سرد پر از حسرت و در بعض نسخ بجای مصراع اول این بیت این مصراع دیده شد ع دران گریه براه عذر خواهی ۱۲ ش ۵۷ قوله نه بینیم از چنان آه فرخنده باغ کنایت از همان ریاض شعرست و پاری کلاغ

خطاب به نفس در ترقی بلند همتی

کنایت از قلم ست محبوسان کنایت از اهل دنیا ۱۲ ۵۸ قوله خلاصی جستن ست آه یا در خلاصی زائد ست چه خلاص خود مصدر ست و جستن بالفتح بمعنی بیرون رفتن ست رها شدن از حبس دنیا عبارت از جستن از وهم و خود بینی که بسبب تحریر سطور و آرایش نظم دار یست و در بعض نسخ بجای زتحریر بتحریر دیده شد و این اصح ست و موافق ست بمعنی اول مگر بمعنی عطف قوله زتحریر سطور بر وهم بتقدیر عاطف که در شرح مطبوع مرقوم بالفتح دارد ۱۲ ۵۹ قوله نیامد آه بباید دانست که چنین قوافی را که درین شعر واقع شده است اساتذه در مثنویها جائز داشته اند کما لا یخفی علی طبع اللبیب ۱۲

۶۰ قوله نباشد آن سر الا آه سر بالکسر و التشدید بمعنی راز عرفا و فارسیان اکثر مشدد را مخفف خوانند چون غم و قد و الا بالکسر و التشدید بمعنی مگر نیست آن [illegible] کسیکه آورد دل سالم و پاک بحضرت حق از ما سوی الله خدای تعالی ۱۲ ش ۶۱ قوله ولی کرده ازین آه این بیت یا دو بیت ملحقه در صفت دل سالم ست و مشغوله بالفتح بمعنی گوشه کنایه از دنیا ۱۲ ۶۲ قوله به پهلوی خود این آه پهلو نتابی ای ترک نکنی ۱۲ ش

بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر | نسب چون نام باشد شیر بر شیر
زبس در بیشهٔ مردی دلیرست | ز مردان جهان نامش دو شیرست
یکی دُرّ از دُرِ دوران کننده | یکی سر پنجه با گوران کننده
برسم تعمیه زان بردمش نام | که ماند دور از ان اندیشهٔ عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک | بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشگافی | وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها | دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یک ماند در بند | لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این وش انفاس | بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاهِ آدمیت | جزا و کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دورِ عالم | کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد | که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی | بآمرزش زبان بکشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش | بشو از چشمِ پر خون نامهٔ خویش
ازان صحرا جواد خامه پی کن | وزین سودا سوادِ نامه طی کن
زبان را گو غمال خامشی ده | که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمت

ذکر خیر نام نامی مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی قدس سره السامی اصل وی از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم | جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
زان سبب در جریدهٔ اشعار | بدو معنی تخلصم جامی ست

۵۱ قوله تخصیص آن آه نسب بفتحتین اصل و ذات انسان و آنچه بدان بازخوانند مراد از جوانمرد که تخصیص آن را دعا کرده وزیر بادشاه است که او شیر علی بود و این نام بر شیرست ازانکه یک شیر خود ملفوظه شیر میشود دوم لفظ علی که آنهم شیر ست چراکه لقب آنحضرت اسد الله الغالب بود لے چنانکه نامش شیر بر شیراست همچنان نسب وی از قدیم شیر بر شیرست یعنی هر یک ز آبا و اجداد بهادر و دلیر و شیر صفت ست ۱۲ ش ۵۲ قوله یکی در از در دوران آه از در دل چو بهای دروازه مراد ست از در ثانی جای آن چو بها از ین یک شیر کنایه از علی ست و از یکی لفظ دوم شیر دوران بضم دال جمع دور کنایه از کافر و این تفصیل لفظ دو شیرست که در بیت سابق مذکور شده ۱۲ ش ۵۳ قوله برسم تعمیه زان آه سلی بآئین معما گفتن نامش بیان کردم تا اندیشهٔ

خاتمه از مصنف رحمه الله تعالی

عوام بدو نرسد والا آن گوهر پاک را در صد حقه از فهم و ادراک پوشیده نتوان داشت ۱۲ ۵۴ قوله دل عشاق ازان آه ازان یک اشارت بسوی موشگافی شعرست و ازین یک اشارت بسوی شعر باقی دو در شکرخندی در خوشی بسبب خواندن آن شعر ۱۲ ۵۵ قوله بذکرش ختم شد آه ضمیر شین راجع بسوی وزیر و این وش انفاس کنایت از کتابت ست نور منزل بضم میم و فتح زا مراد از کلام لعید ست و از ناس سورهٔ قل اعوذ برب الناس ۱۲ ش ۵۶ قوله سیه کاری آه سیه کاری کنایت از گناه کردن ست و از نامهٔ خویش نامهٔ اعمال خود اراده کرده ۱۲ ش ۵۷ قوله ازان صحرا جواد آه جواد خامه بالفتح اسپ تیز رفتار قلم و ازان اشارت بسوی سیه کاری ست و ازین اشارت بسوی نامهٔ اعمال ۱۲

چو گل هر دم رواج تازه شان بود ‏ ‏ ز هر پیوند بقا شیرازه شان بود

کتابی بین بکلک صدق مرقوم ‏ ‏ بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی آسایم شکر خا ‏ ‏ چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاری ست ‏ ‏ کز و باغ ارم را خار خاری ست

بود هر داستان زو بوستانی ‏ ‏ بهر بستان ز گلروئی نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته ‏ ‏ دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ ‏ ‏ عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او را لوح کافور ‏ ‏ چو در پای درختان سایه نور

هر آن حرفی که در وی چشمه دار ست ‏ ‏ ز معنی موجزن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری ‏ ‏ پر از آب لطافت جوئباری

خوش آن کز هر دو بخت سازگارش ‏ ‏ نشاند بر لب آن جوئبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید ‏ ‏ غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو فای ‏ ‏ ز جیب آرد برون دست دعای

ز موج بحر الطاف الهی ‏ ‏ کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش ‏ ‏ نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر ‏ ‏ رسانید آخر سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد ‏ ‏ نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر فتم بیت بیتش را شماره ‏ ‏ هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا به مردان ره عشق ‏ ‏ نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجله غیب ‏ ‏ تهی دامان و جیب از وصله عیب

مبارک بر شه ارکان دولت ‏ ‏ غضنفر هیبتان و شیر صولت

---

٥١ قوله کتابی بین بکلک آه موسوم از وسم بمعنی نشان کردن و داغ کردن ۱۲ ش ٥٢ قوله بنام ایزد چه خرم آه خار خار بمعنی رشک و حسرت ست ۱۲ ش ٥٣ قوله هزاران تازه گل آه تازه گل کنایت از مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب ست ۱۲ ش ٥٤ قوله چمنهای معانی آه مراد از چمنها درختهاست بقرینه لفظ شاخ از قبیل ذکر محل و اراده حال و شاخ در شاخ بمعنی گوناگون و گستاخ بالضم بمعنی دلیر و نواسنجان که بمعنی آواز کنندگان ست کنایت از جانوران خوش آواز ۱۲ ش ٥٥ قوله خط مشکین او را آه خط مشکین کنایت از خط سیاه است و ازین کتاب که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایه از کاغذ سپید ست یعنی خط سیاه این کتاب و کاغذ سپید چنان بنظر می آمد که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور باهم می باشد ۱۲ ش ٥٦ قوله هر آن حرفی که آه سار بمعنی جای و مانند و در حروف تهجی بعضی حروف را چشمه دار گویند همچو صاد و ضاد و طا و ظا و مانند آن سلی درین کتاب هر حرفیکه چشمه لبریز ست از معنی آبدار که

خاتمه از مصنف رحمه الله تعالی

موج میزند ۱۲ ش ٥٧ قوله ز جانش سر زند آه دست دعای اسی برای مصنف رحمة الله علیه دعای خیر کند ۱۲ ش ٥٨ قوله ز موج بحر آه کلمه را در مصراع ثانی بمعنی برای باشد و ضمیر کند راجع بسوی رهرو سابق الذکر ست و از تشنه لب مصنف مراد ست ۱۲ ٥٩ قوله چو آرد تازه آه باغبان کنایه از مصنف باشد ۱۲ ٦٠ قوله قلم نساجی آه نساجی جامه بافی و از جنس فاخر کنایت زین کتاب ست سلی خامه جامه بافی این کتاب را در آخر ماه ذیحجه سالی در سال هشت صد و هشتاد و هشتم که بعد از ان سال هشت صد و هشتاد و نهم باشد باتمام رسانید و یای تحتانی در لفظ سالی توصیفی است و کاف در مصراع اول ست ثانی بیان آن و مراد از آخر اول سلخ ماه ذیحجه است و از آخر ثانی خاتمه این کتاب ۱۲ ش

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و پادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان اوست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی نسبت او با امام محمد شیبانی شاگرد امام همام ابوحنیفه نعمان علیه الرحمة والرضوان میرسد در سنه ۸۱۷ هجری متولد شد و تاریخ وفاتش و از کشف اسرار آمده و در عربی از کلام الله و من دخله کان آمنا آمده عالمی از کیف کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست در فن تا کمالی داشت بلکه در هر علم لطائف و دقائق نگاشت که این معنی بر ناظرین کتب نظم و نثرش ظاهر و باهر ست خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدرے بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و رای دیوان و مثنویات سبعه

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نے
کز سر ساز نغمه احی نوید وصلے بجانب ما
بناز گفتی فلان کجائی چه بود جا در پی خدائی
همه شب بر دو جهه کمال ست کما لات تخفی
در توبه چو هست اضانت فعل بخویش و له
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست
و له شب دل سوخته آهے ز سر درد کشید
بر داشت برقع از رخ گفتا که و چه نیست و له
زمن از جور تو هر چند که بیداد رود
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
وی طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
جمال روی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک حالی
گاه در دل ساز دگه در دیده جا + هر دو جا تست یابد الله
زین توبه که مے کنم الهی توبه و له
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
صبح بشنید و همان دم نفس سرد کشید و له
آه ازان شوخ که بر سر راہے که رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
مرا بکوے تو خواهم که خانه باشد

بادا هزار جان مقدس ترا فدا
احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
و له هر طرف باب جمال ست رخ خوب ترا
از میل ملاهی و مناهی توبه + وز نفس سیاهی تباهی
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی
طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
چو دل خرم است از من آن ست گفتم باقی
بهر سحر دی من از رهِ دیگر گذرد
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
برائے آمدن آنجا بهانه باشد

کذا در تذکرهٔ **داغستانی وغیره در لطائف** نوشته که روزے مولانا در عین وجدی شعرے میخواند شعر
بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی + هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی. منکرے بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزے کسے مولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود و آن وقت تلمیذے گفت که مولانا در باغ مارش با با بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابائے شما خانهٔ غلامان بهتر است و این هر دو قسمی ست از انگور و این معمه باسم علی از دست سه چشم بکشا زلف شکن جان من + بهر تسکین دل بریان من ؛

تمت

۵۱ ترجمه اے آنکه ظاهر شد حسن و جمال تو در هر چیز که گذشته ۱۲ ۵۲ احن صیغهٔ متکلم از تحنین که بمعنے مائل شدن و متوجه گردیدن ست که از شوق متوجه و مائل شدم سوے آن دیار که در آن حسن معشوق دیدم ۱۲ ۵۳ ترجمه پس اگر سجده کردیم بسوے تو سجده کردیم و اگر سعی کردیم بسوی تو سعی کردیم ۱۲ ۵۴ بیمار شدم از شوق و مردم از فراق پس چگونه شکایت کنم سوی تو شکایت کردنی و باید دانست که باعتبار منطوق مصرعهٔ اولی که از طرف معشوق استفهام ست بر این مصرعهٔ ثانیه در جوابش لفظ گلکت بتقریر مقابله مقدر ست ۱۲ فهم ۵۵ لفظ وجه درینجا بهر دو معنے که سبب و چهره است و محل صحیح بشنید و لطف معنیش بمقابلهٔ سوال بائے وجه سخندان را از جا بری بهانه و ذوقی می چشاند که این هر وجه و جیهه و لطف توجیه شاهد حال ست و بر سال بلاغت حسن التعلیل بالمقام دال ۱۲ ۵۶ مراد از چشم باعتبار ترادف عین مسمے ده از بکشا بعمل ترادف مراد از امر فتح دادن عین کار فتح است و از زلف باعتبار تشبیه لام مستفاد ست و شکن بعمل ترادف امر بکسر ادن لام که کسر ست و تسکین دل بریان عبارت از سکون تحتانی ست که تسکین بمعنے سکون دادن دل لفظ بریان که وسط حرف آن باشد یعنے تحتانی هست پس درین صورت اسم علی منحلی گردد ۱۲